کاخ تنهایی

ثریا اسفندیاری بختیاری

لویی والانتن

ترجمهٔ امیر هوشنگ کاوسی

نشر البرز

کاخ تنهایی

پرنسس ثریا اسفندیاری بختیاری

با همکاری

لویی والانتن

مترجم

امیر هوشنگ کاوسی

چاپ چهارم

نشر البرز

تهران، ۱۳۷۱

این اثر ترجمه‌ای است از:

Le Palais Des Solitudes

S. A. I. La Princesse Soraya Esfandiari Bakhtiari

Avec la collaboration de Louis Valantin

Michel Lafon (Edition No 1) - Avril 1991

Paris France

چاپ اوّل : ۱۳۷۰

چاپ دوم ۱۳۷۰

چاپ سوم : ۱۳۷۱

چاپ چهارم : ۱۳۷۱

تعداد : ۵/۰۰۰ نسخه

حق چاپ برای شرکت نشر البرز (با مسئولیت محدود) محفوظ است

چاپ: چاپخانهٔ آسمان

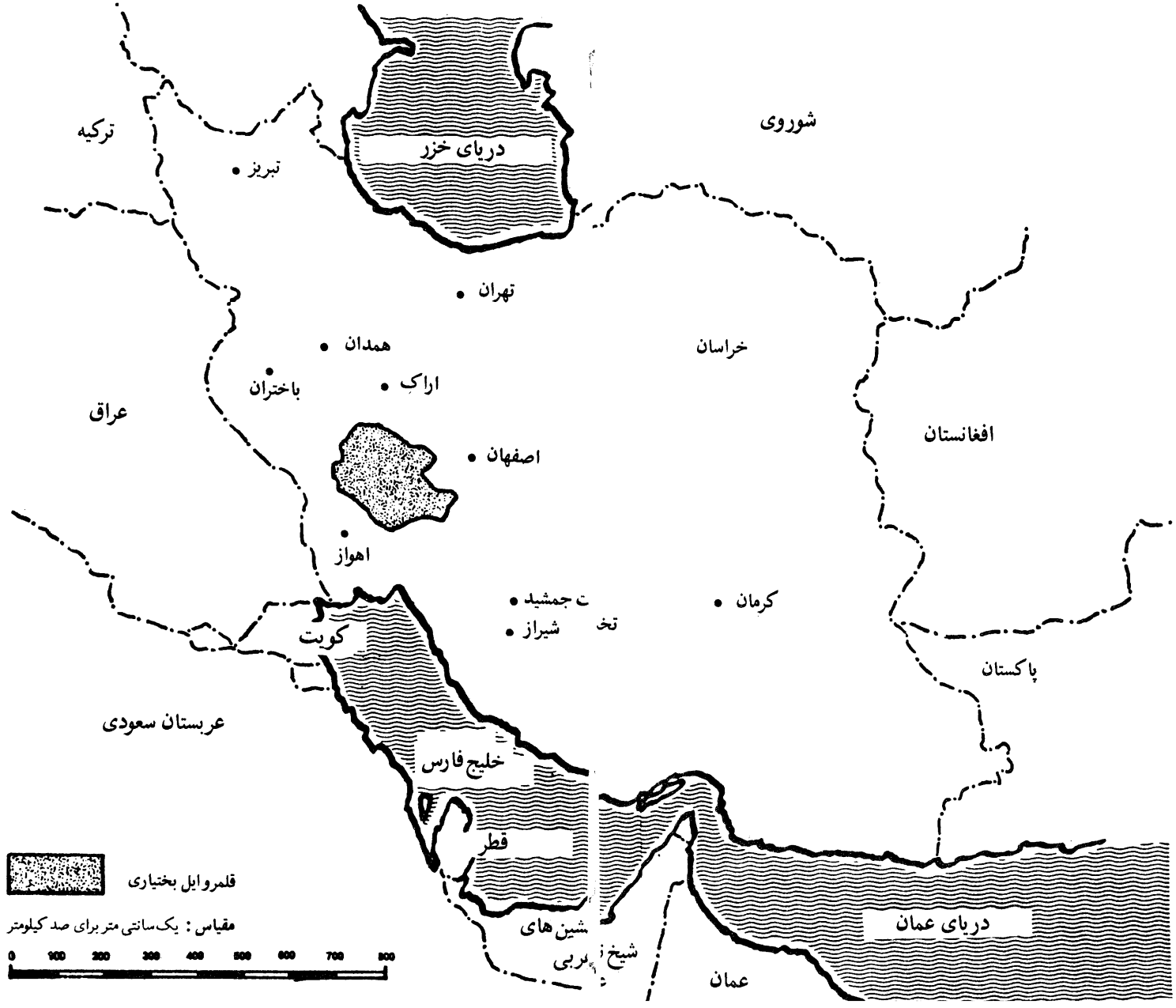
ترکیه
شوروی
دریای خزر
تبریز
تهران
همدان
خراسان
باختران
اراک
عراق
افغانستان
اصفهان
اهواز
کرمان
جمشید
شیراز
کویت
پاکستان
عربستان سعودی
خلیج فارس
قطر
دریای عمان
عمان
قلمرو ایل بختیاری
مقیاس : یک سانتی متر برای صد کیلومتر
0 100 200 300 400 500 600 700 800

یادداشت مترجم

هنگامی که این کتاب را که متن اصلی اش به زبان فرانسه نوشته شده است، می‌خواندم، نثر شیوا و سبک ویژه آن را شایان توجه دیدم ــ به گفتهٔ خانم ثریا ــ آقای لویی والانتن در نوشتن این خاطرات با ایشان همکاری داشته است، و نگارنده در میان نویسندگان روز مطبوعات فرانسه، سبک نگارش کسانی مثل ژان کُو یا لویی والانتن و چند نفر دیگر را دوست دارم. چرا که نثر آن‌ها در عین حال ساده و نیز پیچیده بودن، عاری از طنز و گاه خالی از احساس نیست.

کتاب «کاخ تنهایی» را نباید با آن مجموعه «خاطرات» که سالیان دورتری پیش، خانم ثریا نگاشت، و قصدش آن بود که در روزنامه‌ها و هفته‌نامه‌ها به چاپ رسد، یکی دانست. آن «نوشته» امتیاز چاپ جهانی اش متعلق به آژانس مطبوعاتی «اوپرامونـدی» بود و در سال ۱۹۶۳ (۱۳۴۲ خورشیدی)، که محمدرضاشاه در اوج قدرتش بود، در مطبوعات جهان به چاپ رسید؛ و حدود دوازده سال پیش، به فارسی نیز ترجمه شد و به چاپ رسیده است.

«کاخ تنهایی» در آوریل ۱۹۹۱ (فروردین ــ اردیبهشت ۱۳۷۰) توسط انتشارات میشل لافُون در پاریس انتشار یافت، و اصل به زبان فرانسه نوشته شده است.

اهمیت این کتاب تنها به خاطر سبک نگارش «خاطرات بودنش» نیست، بلکه بیان آن دارای یک رنگ «سوررِال» می‌باشد ــ به عبارت بهتر ــ خاطره در درون یک خاطره بیان می‌شود، و به همین جهت افعال در پاراگراف‌ها، در زمان «گذشته» یا زمان «حال» وجوه تصریفی فعل به کار می‌رود که ما نیز سعی داشته‌ایم عین آن را به فارسی برگردانیم.

در آن «خاطرات» که پیشتر به چاپ رسید، نویسنده، یعنی همسر جداشده از شاه، به گونه‌ای نسبی، ملاحظاتی را در طرح بعضی مسائل به کار برد، که، در «کاخ تنهایی» با توجه بیشتری به واقعیت‌ها، آن را بیان می‌دارد؛ از آن‌جمله کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ و دست C. I. A در آن است که با وجود این که همه جزئیات آن رویداد را می دانیم، خواندنش از قلم ملکه آن زمان جالب است؛ همچنین، اشاره به ضعف محمدرضاشاه، خودستایی و خویش والا تر از دیگران شمردن اوست، و نیز، دسیسه های درباری و نفوذ مادر و خواهران محمدرضا در او...

از سوی دیگر، تاثیری که از متن کتاب می‌تراود و بسیار انسانی جلوه می‌کند، آن است که، دختر نوجوانی را مردی به نکاح خود می‌آورد و سپس نازایی زن جوان را، صرفاً، برای ادامه یک سلطنت لرزان و لغزان که حتی خود آن مرد، به ادامه آن چندان امیدوار نیست، در سنین جوانی رها می‌سازد و بعد یک سرنوشت ناشی از موقعیت پیشین، زن را به «دلچه ویتای» پایتخت ایتالیا پرتاب می‌کند...

توضیح بیشتری را درباره ترجمه فارسی این کتاب ضرور نمی‌بینم، تنها، می‌افزایم، که سعی داشته‌ام در برگرداندن متن اصلی آن به فارسی، نهایت

وفاداری را در شکل نگارش، و محتوای احساسی آن به کار گیرم، چرا که، «کاخ تنهایی» می‌تواند به نوبه خود، برگی باشد از آنچه که هفت سال، از سی و هفت سال تاریخ سلطنت پهلوی دوم را در خود جای می‌دهد، سلطنتی که ثمر آن برای این ملت جز مصیبت نبود.

تهران مهرماه ۱۳۷۰

ا. ه. کاوسی

سرآغاز

در پایان سده گذشته، دو عموزاده تقریباً هم‌سن، بر سرزمین بختیاری که در مرکز ایران قرار دارد، حکومت داشتند. یکی از آن‌ها، سردار اسعد، از ان دیگر، دختر چهارده‌ساله‌اش را خواستگاری کرد. خود او از ازدواج‌های پیشین فرزندانی داشت مسن‌تر از این دختر جوان. پس از گفتگوهای طولانی و ردوبدل‌های شایان مقام هریك، پسرعمو رضا به این وصلت داد، و سردار اسعد هم برای تبادل احترام و سپاس، جوان‌ترین دخترش را برای همسری به پسرعمو داد.

سردار اسعد پدر پدرم بود، او صاحب خدم و حشم فراوان و سواران زیادی بود و پس از ترک زندگی صحرانشینی او دست به‌تأسیس و ساختن چند آبادی زد، چاه‌هایی حفر کرد و به کشاورزی پرداخت. بسیاری از

بستگان و عموزادگان و عموها و دایی‌هانیز به او تاسی نمودند و هرکجا که آب سراغ می‌کردند همانجا مقیم می‌شدند. دیگر خان‌ها نیز دست به‌ساختن خانه برای‌خود و بستگان و وابستگان زدند و حرمسراهایی برای زنان و صیغه‌هاشان بنا کردند ــ از این زمان‌است که‌کشاورزی آنها گسترش پیدا می‌کند و به آنجا می‌رسد که محصولات زراعتی‌شان بازارهای اصفهان را مملو می‌سازد.

گرچه پدربزرگم، سردار اسعد، هرگز به اروپا نرفت، اما دوست داشت دورادورش را وسایل رفاه و آسایش غربی بپوشاند. هر سال فرستادگان معتمدش را به مسکو وسن‌پترزبورگ[1] برای‌خرید پارچه‌های‌گرانبها و مبل و کریستال‌های‌بوهم[2] و ظروف‌طلا و نقره و سایر اشیاء لوکس می‌فرستاد.

رودخانهٔ کارون که از سلسله کوهستان زاگرس سرچشمه می‌گیرد و تنها رود قابل کشتیرانی کشور است، از قلمروحکومت اومی‌گذشت،قایقرانان و زورق‌چیانی که در مسیر رودخانه یا از عرض آن عبور می‌ــ

---

۱) سن‌پترزبورگ، پتروگراد بعدی و لنین‌گراد کنونی را پتر کبیر بنا نهاد و تا انقلاب اکتبر ۱۹۱۷، پایتخت امپراتوری روسیه باقی‌ماند. ــ م.

۲) بوهم بخشی است از چکسلواکی که مرکز یکی از مرغوب‌ترین تولیدات کریستال جهان است. ــ م.

کردند، می‌بایست یك حق گمرکی می‌پرداختند. با پول این درآمد، پدربزرگم چندین پل معلق و جاده‌ای که در این زمان تنها راه ارتباطی به سوی خلیج فارس و اقیانوس هند به‌شمار می‌رفت، احداث کرد. و نیز مسافران و کاروانیان، یك حق عبور به مأموران پدربزرگم می‌پرداختند، که در ازای آن، امنیت جان و حفاظت از اموالشان، ضمن مسافرت، تضمین می‌گردید. پدربزرگ و جدم مردانی بودند لایق و باتجربه.

در ۱۹۰۴ (۱۲۸۳ خورشیدی)، در یك روز خوش‌هوا و پرغنیمت برای گل‌سرخ‌های اصفهان، جورج رینولدز انگلیسی، نماینده سرمایه‌دار معروف لندنی ویلیام ناکس دارسی، به سراغ خان‌های بختیاری آمد و به آنها گفت که از سه سال پیش، بیهوده به دنبال یافتن نفت در ایران بوده است. یك روز که پدربزرگم به سخنان رینولدز گوش می‌داد از او چنین شنید:

ــ جناب خان، با اجازهٔ پادشاه ما اقدام به حفر چاه‌هایی در مرز شمال غربی کشور نمودیم و تاکنون یکصد و هفتادهزارلیره را در این عملیات سرازیر ساختیم بدون این که قطره‌ای نفت نمایان شود.

پدربزرگ همچنان با حالی تمام جدی به سخنان مرد انگلیسی گوش می‌داد و فقط گاه سرش را می‌جنباند. رینولدز ادامه داد:

ــ خان، ما به کمك شما و خان‌های دیگر بختیاری

احتیاج داریم تا تحقیقات و کشفیاتی در نزدیکی ماماتن و مسجدسلیمان انجام دهیم ــ همین روستای مقدسی که می‌گویند معبد سلیمان در قدیم آنجا بوده است ــ شاید شانس بیشتری آنجا در انتظارمان باشد!...

مرد انگلیسی پس از لحظه‌ای با این سخنان نتیجه‌گیری کرد:

ــ دوست داریم مردان‌شمامیدان‌های نفتی‌راحفاظت کنند و البته آماده‌ایم حق‌الزحمه را به‌طور مناسبی بپردازیم.

پدربزرگم پاسخ داد: اعتماد شما موجب خوشوقتی ما است، اما چنین‌کوشش بزرگی باید همراه با یك روح برادری انجام‌گیرد. ما نمی‌خواهیم‌مزدبگیران شما،بلکه، شریکتان باشیم. سپس او انگشتان درازش را در ریش سفیدش فرو برد و پس از مکث افزود:

ــ ما خواهان ده درصد سودحاصله در شرکت‌هستیم.

جورج رینولدز وحشت‌زده فریاد کشید: در این صورت پیش از این که بهره‌برداری‌مان شروع شود ورشکسته خواهیم بود.

سردار اسعد با تعجب نگاهی به او کرد، سپس با لحنی بسیار مؤدبانه گفت:

ــ در چنین صورتی بهتر است از نقشه‌تان منصرف شوید. اما قدمتان همیشه نزد ما مبارك خواهد بود آقای رینولدز!

پدربزرگم می‌پنداشت با گذشت زمان توقعاتش مورد قبول واقع می‌شود. ولی افسوس، پیشتر از آنکه مذاکرات ادامه یابد، در همان سال، او، و هم پدرش درگذشتند... اوضاع ناگهان دگرگون شد، زیرا که دارایی دو مرد می‌بایست میان وارثان متعدد تقسیم می‌شد.. پدرم هفت برادر داشت، اما، هیچ‌یك از بختیاری‌ها در این هنگام جدا از دیگران نمی‌توانست ثروت‌مند شناخته شود، چرا که ایل سرگرم آماده کردن یك قیام مسلحانه علیه حکومت مرکزی بود و به پول نیاز داشت تا آن را صرف خرید اسلحه و مهمات کند.

اندك‌زمانی بعد، بختیاری‌ها با تیره‌های دیگر ایل اتحاد کرده، مظفرالدین‌شاه را مجبورساختند تا درایران یك رژیم پارلمانی ایجاد کند. دو سال بعد از امضای فرمان مشروطه، فرزند او محمدعلی‌شاه خواست رژیم را به صورت نخست آن برگرداند ــ اما از ایران بیرون رانده شد و پسرش احمدشاه که ده‌ساله بود شاه اعلام گردید و برایش نایب‌السلطنه‌ای برگزیدند. به‌این‌طریق بختیاری‌ها در ایران بیشتر از پیش صاحب‌نفوذ شدند[۳].

---

۳) برای اطلاع بیشتر از وقایع مربوط به صدور فرمان مشروطیت، استبداد صغیر، سپس، شکست‌هواخواهان و پناهنده‌شدن محمدعلی‌شاه به سفارت روس در زرگنده شمیران، تاریخ‌های **انقلاب مشروطه**، نوشتهٔ احمد کسروی، یا، دکتر ملکزاده، یا، مجموعهٔ **روزشمار تاریخ ایران** نوشته آقای دکتر باقر عاقلی دیده شود. ــ م.

اکنون که خانواده ما قدرت بیشتری را به‌دست می‌آورد، سعی داشت مشارکت پرسودتری در مؤسسهٔ استخراج نفت بدست آورد. هیهات که کوشش بی‌حاصل بود! چون که انگلیسی‌ها نمی‌خواستند از شندرقاز سه درصد پیشنهادی‌شان برگردند. یکی از عموهای من به جنرال کنسول انگلیس، جان پری‌یس گفت:

ــ در این صورت، در طول صد روز، نود و هفت روزش نفت خام مال شما، و سه روز دیگرش آن را برای خودمان نگه می‌داریم.

انگلیسیان از ادامهٔ مذاکرات سر باز زدند تا اینکه عموزاده دیگری جای‌این عموی مراگرفت... و سه‌درصد مورد بحث همچنان باقی ماند و دگرگونی پیش نیامد، تا در ۱۹۰۹ (۱۲۸۸ خورشیدی) که‌شرکت تازه‌ای به‌نام «آنگلو پرشیان اویل کمپانی» مؤسسهٔ اولیه را تحویل گرفت.

به این سبب بود که بسیاری از بختیاری‌ها آنسان خصم انگلستان شدند[۴] که در جنگ جهانی اول به آلمان گرایش یافتند[۵] و به این طریق تخم اختلاف کاشته شد،

---

۴) مرحوم حسین پژمان بختیاری شاعر و دانشمند سرشناس که سالیانی است در گذشته (انگلستان) را «انگلستان» یعنی سرزمین «انگل»ها می‌نامید. ــ م.

۵) «ژرمانوفیلی» یا آلمان‌گرایی که طی جنگ دوم جهانی در کشورهایی که انگلستان در آن‌ها تسلط یا نفوذ آشکار و نهان داشت پدید آمد، ناشی از ستم‌ها و غارت‌هایی بود که این استعمارگر بزرگ ←

آن‌چنان که بعدها به‌گونه‌ای قاطع در وضع زندگی و کار پدرم اثر گذاشت و برای تحصیل او را روانهٔ آلمان ساخت، که در آنجا می‌بایست با مادرم آشنا می‌شد.

در این هنگام پدرم نوجوانی بیش‌نبود. اما بسیاری از عموهایش در قیامی که علیه انگلستان ترتیب داده شد، شرکت کردند، و ایران هم می‌رفت تا در آینده‌بهای گزافی را به خاطر این اشتباه بپردازد. باری، «شرکت نفت انگلیس و ایران» طی این قیام‌خصمانه بختیاری‌ها، نه‌تنها از پرداخت سه درصد به آنها خودداری‌کرد، بلکه، خواهان دریافت پانصد هزار لیره خسارت هم شد.

مذاکرات سالیانی درازادامه یافت، تا اینکه‌درپایان سال ۱۹۲۰ (۱۲۹۹ خورشیدی)[۶] قراردادی تحمیل‌گردید که بنابر آن، «کمپانی نفت انگلیس و ایران» به‌مشارکت بختیاری‌ها پایان داد و جز یك میلیون لیره برای سالهای

→

در این سرزمین‌ها مرتکب گردید. اکثر مردم ایران نیز در آن اوقات به پیروزی آلمان در جنگ با روسیه و انگلستان، که طی دو قرن از این دو کشور ستمگری‌ها دیده بودند، چشم داشتند. بی‌خبر از این‌که «اگر» آلمان در جنگ پیروز می‌گردید در استعمار از دو حریف خود چیزی کم نمی‌داشت. ــ م.

۶) پایان سال ۱۹۲۰ــ در اوایل سال ۱۹۲۱، به‌درستی در ۲۲ فوریه (سوم ماه حوت ــ اسفندماه ۱۲۹۹)، کودتایی که چند سال بعد منجر به سلطنت رضاخان پالانی (پهلوی) میرپنج (سرتیپ) گردید، رخ داده است. ــ م.

جنگ، مبلغ بیشتری پرداخت نشد... و در ایل، فقر پدیدار گردید...

سالهای سخت درمانده‌گی برای بختیاری‌ها فرارسید، به ویژه پدرم، او زیان‌ها دید چون که پیش از آنکه به سن بلوغ رسد، یکی از عموهای مسن او که سرپرستی‌اش را داشت، بخشی از میراث او را اختلاس کرد.

گرچه برایش جز چند قطعه‌زمین، و سهم ناچیزی از نفت باقی نماند، اما این درآمد برای هزینه زندگی در کشوری که در آنجا تبدیل ارز خارجی به سودش می‌شد کافی بود تا به تحصیل بپردازد.[۷]

باری، خلیل اسفندیاری بختیاری در پاییز ۱۹۲۴ وارد پایتخت آلمان شد که در آن هنگام محلهٔ «کورفورشتندام»[۸] برلین مرکزی بود جهانی، که در آن، جشن در پی جشن برگزار می‌شد، و چند کوچه دورتر از آنجا، زنی زندگی می‌کرد که سرنوشت خواست همسر پدرم شود... مادر من.

---

۷) اشاره‌ای است به تورم پولی وحشتناکی که بر اقتصاد آلمان شکست‌خورده ۱۹۱۸ در سالهای ۲۰ این قرن حکمفرما شد. مثلا یك لیره طلا با میلیاردها مارك متورم عوض می‌شد و خارجیانی که در این سالها در آلمان می‌زیستند و پولشان به پوند یا به دلار از خارج می‌رسید، می‌توانستند یك زندگی ماهاراجه برای خود ترتیب دهند. ــ م.

۸) kurfürstendamm خیابان پرتجمل و باشکوه پایتخت آلمان که آن‌را «شانزه‌لیزه برلین» هم گفته‌اند. ــ م.

۱

چرا یك گل سرخ عطر گل سرخ را می‌پراکنـد، و یك گلستان بوی خوش گلستان را؟ می‌دانیم که یك کودك خردسال‌واکنش‌آن‌چنانی‌را ندارد. به ما زندگی‌می‌دهند، پس دم زدنمان طبیعی است. بعدها و بسیار بعدها است که خاطره‌ها شکل می‌گیرد... و با تمامی یك غم گذشته، معطر و رنگین وگسترده می‌شود. مثل‌عطرآن گل‌سرخ، یا بوی خوش آن گلستان... این غم گذشته است، یا نیاز به باز زیستن در تمام گذشته‌ها؟ من توان بیـانش را ندارم...

«عطرهای باطراوتی همچون تن کودکان وجود دارد...»[1]

دیدگان من در یك ماه ژوئن (خرداد و تیر)، درست دم تابستان، به جهان گشوده شد ــ در اصفهان، در قلب

---

۱) از مکاتبات شارل بودلر شاعر فرانسوی (۱۸۶۷ـ۱۸۲۱).

سرزمین پارس‌ها یعنی... وطنم ایران.

در پنج سالگی ذهن و حافظه‌ام بیدار گشت، و این بیداری روی خانه‌ای سفید، خیلی وسیع، خیلی قدیمی، با اوروسی‌های بزرگ[۲] که میانشان ستون‌هایی قرار می‌گرفت، روی داد.

به‌گمانم این خانه متعلق به یك شاه قاجار بود. تمامی دور و بر آن با باغی دارای بوته‌های گل سرخ، یاس و خشخاش و برگهای لطیفش که گسترش می‌یافت و دورتر، درختانی از هرگونه: سرو، بادام، گیلاس و دیگر درختان میوه احاطه می‌شد. در ته این بوستان هم یك عمارت «کلاه‌فرنگی»[۳] با دیوارهای پوشیده از پاپیتال دیده می‌شد. همانجا که نخستین دبستان من گردید.

— Guten Tag, Karl! Guten Tag, Helga! Guten Tag, Soraya![۴]

هر صبح خانم الی‌منتل شاگردانش را ته باغ پیشواز می‌کرد و آنها را به کلاس می‌برد. او زنی بود نسبتاً فربه و همیشه خندان، که موهای شاگردانش را نوازش می‌داد و خوب می‌دانست محبت آنها را به خود چگونه جلب کند.

---

۲) اوروسی: پنجره‌های بزرگ موجود در خانه‌های قدیمی، با بنای سنتی، که درهای با شیشه‌های الوانش، برای باز شدن به بالا کشیده می‌شود. ــ م.

۳) «کلاه فرنگی» ساختمان‌های قدیمی فرنگی‌مآب، با شیروانی، که در زبان فرانسه: pavillon نامیده می‌شود. ــ م.

۴) جمله به زبان آلمانی است: سلام، کارل؛ سلام، هلگا! سلام، ثریا! ــ نویسنده.

خانم‌الی اصلا اهل رنانی[۵] بود، و به بچه‌های متخصصان آلمانی که برای مدرن کردن کارخانه‌ها به دعوت ایران در این کشور بودند، درس می‌داد.

مادرم که برای پیوستن به پدرم در اصفهان، شهر برلین را ترک گفته بود، مرا برای آموختن به خانم منتل سپرد، او می‌خواست من زبان آلمانی را یاد بگیرم. این زبان که مال او بود، کودکی‌اش را به یاد او می‌آورد "Là-bas"[۶] هنگامی که مادرم "Heimweh" یعنی غم‌دوری از وطن پریشانش می‌کرد با اشاره می‌گفت "Là-bas" و در این حال اندوه نگاهش را می‌پوشاند.

— Montag, Dienstag, Mittwoch, Donnerstag, Freistag, Samstag, Sonntag... Bitte Wiederholen, Soraya![7]

من شمارش، نگارش و خواندن را یاد می‌گرفتم. خانم الی بازی کردن با ارقام و کلمات را آن‌چنان به‌کار می‌گرفت که ما مجبور شویم با میل آنها را دوست بداریم. برایمان چیزی سرگرم‌کننده‌تر از آن نبود که روزهای هفته را با سر انگشتانمان بشماریم یا نام یك پرنده و یك گل را بنویسیم و نام گل‌ها و کوهستان‌های کشور مادرمان یعنی آلمان را در یاد نگه بداریم.

خانم الی زبان فرانسه و انگلیسی را می‌دانست و

---

۵) Rénanie رنانی ـ پالاتینا یکی از ایالات آلمان فدرال که مرکز آن شهر «مایانس» و در زبان آلمانی «ماینز» است. ـ م.

۶) «Là-bas» در زبان فرانسه یعنی: «آنجا». ـ م.

۷) در زبان آلمانی: دوشنبه، سه‌شنبه، چهارشنبه، پنجشنبه، آدینه، شنبه، یکشنبه... لطفاً تکرار کنید ثریا! ـ نویسنده.

پیانو می‌نواخت و برای من هم طبیعی بود که زبان فرانسه و انگلیسی و پیانو زدن را بیاموزم. من در دنیای کودکی‌ام می‌اندیشیدم که در تمام دنیا معلمان مثل خانم الی همه چیز را می‌دانند، و تمام بچه‌ها را هم می‌شناسند.

تعداد ما در دبستان او زیاد نبود، شاید شش یا هفت بچه ــ در فرا رسیدن سالروز تولد هریك ما، خانم معلم شیرینی و هدیه‌های کوچك بــه ما مــی‌داد در ۲۴ دسامبر، آویختن گلوله‌های شیشه و حلقه‌ها را به درخت نوئل به ما واگذار می‌کرد. همه‌چیز خوب و خیلی‌آراسته می‌شد درست مثل «Là-bas» اشاره به کشور مادرم..

بعد از ظهرها هــم یك خــانم ایرانی به خانه مــا می‌آمد تا به من فارسی یاد بدهد. او زنی بود فروتن، سنش نامعلوم بود و موهایش را زیر یك روسری بافته از الیاف گیاهی می‌پوشاند ــ هرگز ندیدم که او بخندد. نامش سلطنت خانم بود. سلطنت خانم هر بار یك ساعت به من درس می‌داد؛ و من آن زمان این را یاد می‌گرفتم که قلمم را روی کاغذ بدوانم و علامت بگذارم راست و چپ نقش و نگار می‌کشیدم و فارسی حرف مــی‌زدم، زبــان «هزار و یك شب»: زبان پدرم

مادرم در مسکو تولد یافته بــود. پدر بزرگش که سازندهٔ اسلحه بود، در ۱۸۶۰ توسط تزارالکساندردوم، به روسیه دعوت شد تا ادارهٔ یك کارخانهٔ اسلحه‌سازی را به‌عهده گیرد.

پدر او فرانز کارل که در شهر سن‌پترزبورگ به دنیا آمده بود، نمایندگی ای. گ. فاربن[۸] و آ. ا. گ؛ دو موسسهٔ مهم تولید مواد شیمیایی و صنایع الکتریکی آلمانی را در روسیه داشت. او با یك‌دختر اهل‌کشورهای بالت[۹] که آلمانی‌تبار، و نامش آلما زلمر بود ازدواج کرد، و نتیجهٔ این‌وصلت سه فرزندبودند: دایی‌ام‌فرانز، مادرم اوآ، و خاله‌ام باربارآ.

مادرم می‌گفت به هنگام جنگ جهانی اول، پدر و مادربزرگش به‌سیبری، در سارانسك، واقع‌درمورداوی، تبعید شدند. سپس، به هنگام انقلاب اکتبر با چند نفر دیگر از خانواده، به سوی غرب گریختند. چون روس‌ها خانه‌شان را آتش زده بودند، آنها راه را پیاده در پیش گرفتند و ضمن قرارداد برست لیتوفسك[۱۰] یك کمیسیون نظامی آلمانی در سرحد بالت، به آنها کمك کرد و روانه برلین‌شان نمود. همین برلین...

---

۸) مؤسسه ای. گ. فاربن واقع در شهر لورکوزن آلمان، کارتل معروف صاحب صنایع‌داروسازی «بایر و موادعکاسی«آگفا» است.ـم.

۹) کشورهای بالت: لتونی، لیتوانی و استونی است که در حاشیهٔ دریای بالتیك واقع است و در شمار جمهوری‌های اتحاد شوروی بودند. ـ م.

۱۰) برست لیتوفسك: واقع در بخش روسیه سفید (اتحاد شوروی). در این محل بود که در (۳ مارس ۱۹۱۸) لئون تروتسکی از سوی حکومت نوبنیاد شوروی قرارداد صلح را با آلمان امپراتوری که از ۱۹۱۴ با آن حال جنگ بود امضا کرد. م.

همین برلین که مادرم آنقدر دوستش داشت. و پدرم دانشجوی جوان اقتصاد، می‌بایست، آنجا، در دوران خوش سالهای ۳۰، هنگامی که برلینی‌های بی‌غم، مشغول رقصیدن روی آهنگ‌های والس اشتراوس بودند و به تماشای اوپرت‌های Wehekind, Lulu, Cabaret می‌رفتند. با همسر آینده‌اش آشنا شود.

سلطنت خانم با حوصلهٔ تمام، درحالیکه دستم را می‌گرفت نوشتن نامم را به من یاد می‌داد: ثریا نام یك مجموعه سحابی است که به آن «دب اکبر» هم می‌گویند و در انتهایش ستاره قطبی قرار دارد که شب‌ها راهنمای دلدادگان... و صحرانشینان است.[۱۱]

هنگامی که پدر از تبار و قلب «صحرانشین» من، یك روز نزد دوستان با مادرم دیدار کرد، میانشان عشقی بزرگ پدید آمد. مادرم از یك خاندان پرتستان پابند به آیین بود و تازه مراسم شانزده‌سالگی‌اش را جشن می‌گرفت، و پدرم بیست و دو سال داشت و مسلمان بود؛ قدش بلند، موهایش سیاه، و شانه‌هایی پهن داشت.

۱۱) ستاره جدی یا «قطبی»، ستاره‌ایست در «دب اصغر» یا «خرس کوچك». ویژگی این ستاره ثابت بودن آن در جای خود در تمام طول شب است و به این جهت راهنمای کاروانیان و کشتی‌رانان بوده است و علت نسبت دادنش به دلدادگان ثابت بودن در جای خود است. وجه‌تسمیهٔ قطبی هم این است که در دانش هیئت گفته می‌شود امتداد محور زمین از سوی شمال به این ستاره می‌رسد. ــ م.

در ایران ازدواج با یك زن اروپایی بد تلقی می‌شد، پدرم با وجود اعتقاد فراوان به دینش گرچه متظاهر به آن نبود، اما به ایران آمد تا از مادر و عموهایش (پدرش درگذشته بود) اجازهٔ ازدواج با زنی را که دوست می‌داشت به‌دست آورد و بدون اینکه مادرم را ببینند، مدت دو سال در ایران ماند. دو سال برای متقاعدساختن کسانش و مبارزه با «مصلحت»ها تا بتواند عاقبت مصلحت قلبش را به تخت بنشاند.

باری، او بازگردید و برابر با آئین اسلام، یك امام مسجد، خطبه عقد را در خانه پدربزرگ مادری‌ام، برای دو دلداده جاری ساخت. آنها دو سال در برلین زندگی کردند تا تحصیل پدرم در اقتصاد پایان یابد، و بعد، هردو به ایران بیایند.

در مدرسهٔ خانم الی، من با اشتیاق منتظر فرارسیدن جشن نوئل بودم، هیجان ناشی از آن را دوست داشتم و مادرم سرودهای دینی را همراه با من، روی نیمکت کلیسای انجیلی می‌خواند: «ای شب زیبا، ای شب مقدس ...» سخنان چه قشنگ بود؟ در این حال من خود را یك مسیحی احساس می‌کردم.

هنگامی که خاطرات شوک در انسان ایجاد می‌کنند، یا اینکه خاطرات با هم شوک پیدا می‌کنند، نتیجه حیرت‌آور می‌شود:

ناگهان در ذهن، خودم را سوار بر اسب در صحرا می‌بینم، در جنوب اصفهان، سوار بر یك کره اسب عرب، در کنار پدرم به تاخت‌می‌روم. تازه ازروستایمان «قهوه‌رخ» راه می‌افتادیم تا به یك «پیك‌نیك» واقع در یك آبادی دور برویم. لباسمان سفید است و کلاه‌بزرگ حصیری برای حفظ خود از حرارت آفتاب بر سر داریم، گرما قابل تحمل نیست، و عرق از گـردن اسبهایمان سرازیر است. با یك دهان خشك پدرم را صدا می‌زنم:

ــ پاپا کی می‌رسیم؟ من تشنه‌ام...

او بدون این که برگـردد به راهش ادامه می‌دهد. این بار فریاد می‌کشم:

ــ پاپا، دیگر نمی‌توانم، تشنه‌ام!

با پای یورتمه به طرف من بر می‌گردد و می‌گوید:

ــ دندانهایت را روی هم بفشار. بایـد خـودت را نگهداری، یك بختیاری از خودش قدرت و جسارت نشان می‌دهد!

این کلمات برایم مثل ضربه‌های تازیانه‌است. پدرم ادامه می‌دهد:

ــ در قبیلهٔ ما رسم نیست به‌هنگام سواری نوشیدنی همراه برداریم، چرا که گرما هرچه شدیدتر باشد، سوار باید کمتر مایع بیاشامد. تو هم مثل همه باش!

درحالی‌که گلویم آتش گرفته بود راهم را روی شن ادامه دادم. چشمانم از گـرما می‌سوختنـد. پس از یك

ساعت طولانی شکنجه، آبادی که آنجا وعده داشتیم از دور نمایان شد. خدمه‌ای که پیشتر رفته بودند، فرش‌ها را گسترده و روی سفره غذاها را چیده بودند.

در میان این‌مائده‌ها، چشمم به‌تنگ‌های آب‌می‌افتد، یکی از سوارها جامی آب که پس از زانو زدن در کنار چشمه آن را پر کرده به من تعارف می‌کند. با آز تمام آن را به لب‌هایم نزدیك می‌کنم که پدرم بازویم را نگه می‌دارد:

ــ ثریا، آرام، جرعه، جرعه!

آهسته با دست‌های لرزان، بی‌آنکه چشم از پدرم بردارم با آب خنك چشمه لبـان خشکیـده‌ام را مرطوب می‌سازم. این‌بار، همـراه پدر، خـودم را یك مسلمان احساس می‌کنم.

احساس در عین‌حال مسلمان و مسیحی بودن، و به هر دو اعتقـاد داشتن، در وجودم دو قطب دو سو ایجـاد می‌کند که موجودیت مرا میان خود می‌گیرد. یکی روشی است اروپایی، و دیگری‌ایرانی با تمام‌ژرفایش، همانند یك آوند میان نرمش و لطف یك مادر، و سختی اقتدار یك پدر کـه می‌پرستیدمش، در دو فرهنگ تـا عمـق متفاوت، غوطه می‌خورم.

میان کودکان ایرانی خـودم را یك بچه ایرانـی نمی‌دیدم و با بچه‌های آلمانی دبستان خانم الی هم من یك کودك آلمانی نبودم. در حقیقت نه این بودم و نه

آن. و این برایم نوعی گسیختگی در شخصیت بود. با چشمان بسیار روشن و پوست‌سفید با یکی، و با روش ایرانی کمی مغرور، برای‌دیگری، باز خودم‌را تنهامی‌دیدم... جدا از همه... همچنان‌که در تمام‌مدت عمر این گونه باقی‌مانده‌ام. اعضای خانواده پدری‌ام بسیار با اهمیت و شهرت بودند، تعدادی‌زیاد عموزاده و عمه‌زاده از دختر و پسر داشتم و چون اصفهان شهری است کم دامنه، یکدیگر را زیاد می‌دیدیم. همه در باغ بازی می‌کردیم، توت می‌خوردیم و پرندگان‌کوچك‌را میان‌درختان از لانه‌هاشان برمی‌داشتیم، با سری سرشار از رؤیاها، و درحالی که یك نی دراز و یك تکه بند و یك قلاب برمی‌داشتیم به عزم صید ماهی به کناره‌های زاینده‌رود می‌رفتیم. آزاد بودیم و من هم بی‌هیچ‌گونه غم...

میان باغ در ساعت خوردن عصرانه، مستخدمه‌ها آب‌میوه و شیرینی‌عسلی می‌آوردند، و برای این‌دختران مستخدمه فرصتی بود تا با هم «عروس و دامادبازی» کنند. در ایران این ترس وجود دارد که مبادا دختری با مردان یا پسران نامناسب معاشرت کند. ترس از آسیب به شهرت، یا وحشت از اینکه اتفاقی رخ دهد، زود دختر را به شوهر می‌دهند و گاه از همان گهواره او را آماده شوهر کردن می‌سازند.[۱۲] مستخدمه‌ها ضمن

۱۲) منظور مراسم «ناف‌بران» است که از قدیم ــ شایدهم‌اکنون در شهرستانهای دورافتاده و روستاها معمول باشد ــ دختر و پسری را در همان بدو تولد برابر با آئین‌هایی، برای هم نامزد می‌کنند. ــ م.

نوازش دادن موهایم به من می‌گفتند آنجا، احمد را می‌بینی؟ وقتی بزرگ شدی تو را به او می‌دهند. او پسری است از یك خانواده خوب... مگر اینکه تو محمود را به او ترجیح بدهی، چون که خانواده‌اش خیلی محترم است—و من فریاد می‌کشیدم:

ـ نه، هرگز، شنیدید، هرگز! از هردوشان بدم می‌آید. نمی‌توانستم بفهمم که آنها با پریشان‌حال‌کردن من تفریح می‌کنند و تمام سعی‌شان را به‌کار می‌برند تا آزادی فکرم را ضایع کنند و وادارم بسازند تا به‌زور خودم را بزرگ‌تر احساس کنم. درحالیکه، این را نمی‌خواستم و از فکر ازدواج تنفر داشتم.

در تمام زندگی از پدرم ترسیده‌ام ـ این کلمه که گفتم، ترس نیست ـ اما چه می‌توانم بگویم؟ همین، گمان می‌کنم خیلی دوستش داشتم، این ترس احساسی بود ناشی از علاقه به پدر.

او مردی بود مهربان و درست، که کمتر به من و بیژن برادر چهار سال کوچکترم می‌پرداخت، بیژن شاد بود و بدذات که در تمام بازی‌ها و گفتگوهایم دخالت می‌کرد. «بزرگه» که من بودم و «کوچکه» که او بود بسیار به هم وابسته و مصمم به دفاع از قلمرو کودکی و امتیازهایمان بودیم... ضمناً، همیشه دوتا بودن بچه‌ها موجب برخورد میان آنها است. من نمی‌توانستم همیشه نسبت به او «سر» باشم، بیژن دوست‌داشتنی و شلوغ

بود و از چیزهایی که ترس و تنفر داشتم خوب خبر داشت: قورباغه. او از بکار بردن این سلاح مخوف علیه من خودداری نمی‌کرد.

پدرم ما را خیلی دوست می‌داشت و با ما بازی می‌کرد. اما تربیت ما را به عهدهٔ مادرمان گذاشته بود. مسئله‌ای بود طبیعی. در ایران رسم نیست که مرد به اطفال و مسائل آنها بپردازد[۱۳] وانگهی، رسیدگی به دارایی و املاکش او را اغلب از خانه دور نگه می‌داشت. به ندرت خشمگین می‌شد و به یاد دارم که فقط سه سیلی از او خورده‌ام: اولی در هفت سالگی، برای اینکه بیهوده نافرمانی کردم. دومی در ده سالگی، به خاطر بی‌حرمتی به مادرم. سومی در سیزده سالگی، برای اینکه از حدود خودم تجاوز کردم و برادر کوچکترم را کتك زدم بعد از سیلی سوم بود که پدرم برگشت و به مادرم گفت:

ــ این دفعهٔ آخر است که دستم را به رویش بلند می‌کنم. چون که نگاه خیلی بدی به من انداخت

پدر ترسیده بود، چون این نگاه من دیگر یك نگاه زنانه بود نه **بچگانه**.

خاطراتم یکی یکی باز **می‌آیند و فوری** تکه تکه و پراکنده **می‌شوند**. گذشته را در ذهن پدیدار ساختن و در

---

۱۳) در این مورد خانم ثریا رسوم قبیله‌ای را به سراسر ایران تعمیم می‌دهد، یا اینکه بر اثر طول مدت غیبت از ایران، واقعیات را فراموش می‌کند ــ چون‌که می‌دانیم چنین رسمی جنبهٔ همگانی ندارد. ــ م.

احیایش منطقی ماندن، کاری است بس مشکل.

در «قهوه رخ» پدرم مرا اغلب به صحرا می‌برد. او چشم‌انداز گسترده را دوست‌می‌داشت و برای رضایت او همراهی‌اش می‌کردم. اسب‌هایمان را پهلو به پهلو می‌تاختیم و با هزاران خطر روبرو بودیم: انواع مار، گرگ، یوز پلنگ، توفان شن. اما ترس روبرو شدن با خطر را من دوست داشتم.

دفعه‌هایی دیگر به شکار آهو می‌رفتیم و این کار برایم یك شکنجه بود. این حیوانات با دویدن زیبا و نرم را در حال پرش، با یك گلوله تفنگ خواباندن، در من ایجاد تهوع می‌کرد. و این‌جا هم مجبور بودم جسارت نشان دهم... و شایسته عنوان بختیاری بودنم باشم! دیدن خون دگرگونم می‌ساخت و حاضر به تحمل مشاهده قربانی کردن حیوانی برای مهیاساختن یك ضیافت تولد یا عروسی نبودم. این‌ها که می‌گویم مربوط به گوسفند است: پاهای حیوان را می‌بندند و در کوی و برزن جلو در خانه‌ها سرش را می‌برند. خون حیوان فوران می‌کند، دست و پا می‌زند، می‌گرید، فریاد می‌کشد چه فریادهای دلخراش و وحشت‌آوری! با چشمانی از حدقه بیرون‌آمده می‌خواهد از مرگ بگریزد، پشم‌هایش خونین شده منخرینش باز، و از ترس کف بر دهان آورده است.

کاری است دیوآسا، عصیان‌انگیز و خفت‌بار!

امروز هم یادآوری این قساوت سراپایم را مملو از نفرت می‌سازد. می‌لرزم و می‌نالم، همانند همان حیوان

که سرش را می‌بریدند...

پس از عروسی، وقتی مادرم پذیرای عزیمت به ایران با پدرم شد، اگرچه چیزی از این سرزمین و خلقیات مردمش نمی‌دانست، اما حاضر بود تا آن سوی جهان هم به دنبالش برود...

در اصفهان او چه‌چیز را می‌رفت تا بیابد؟ هیچکس را نمی‌شناخت که دربارهٔ این تکه از کره زمین با او صحبت کند، فیلمی‌هم در دسترس نداشت، ترجمهٔ آلمانی کتابی را هم دربارهٔ ایران نخوانده بود[۱۴] شاید هم او می‌رفت تا خود را در چادر به‌پیچد، یا پشت دیوارهای بلند و عریض خانه‌نشین شود ــ او به عنوان هرگونه **آشنایی و آگاهی**، تنها، قول‌پدرم‌را داشت و بس. و پدرم از ترس‌اینکه مبادا مادرم مأیوس شود و دلزدگی‌پیداکند، نقص‌های کشورش را بیشتر از آنچه حقیقت داشت می‌شمرد و درباره شگفتی‌هایش ساکت می‌ماند تا مادرم

۱۴) فیلم و کتاب‌ــعجیب می‌نماید که خانم ثریا این‌رامی‌گوید! چرا که در ۱۹۲۳ یعنی ۱۳۰۲ خورشیدی دو امریکایی به‌نام‌های میریان کوپر و ارنست شودزاک فیلمی به‌نام **علفزار** از کوچ ایل بختیاری به ییلاق و بازگشت آنها به قشلاق ساخته‌اند، که در شمار شاهکارهای سینمای مستند است و خانم انگلیسی منشی گروه هم کتابی نوشته، که به فارسی، زیر عنوان **سفر به سرزمین دلاوران** ترجمه شده است. این فیلم در تمام جهان در سینماها به‌نمایش درآمد. و اما چه شد که آقای خلیل اسفندیاری بختیاری و همسرشان این فیلم را در آن هنگام ندیدند؟ ــ م.

ناگهان با آن‌ها روبرو شود ــ آنها یکدیگر را دوست داشتند. در تمام‌مدت‌زندگی‌مادرم پدرم را دوست‌داشت.

وقتی مادرم به ایران وارد شد دانست یك افسر قزاق به‌نام رضا پهلوی ــ پدرشوهر آینده‌ام ــ به کمك انگلیسیان، سلسلهٔ قاجار را سرنگون ساخته و خود را شاه خوانده، و به منظور استحکام قدرت، و ایجاد یك حکومت مرکزی مقتدر، دست به قتل عام ایلات و عشایر در ایالات فارس، گیلان و بلوچستان زده و بی‌جهت سعی کرده بختیاری‌ها را هم که در کوهستان‌های گذرناپذیرشان موضع گرفته بودند، سرکوب سازد. بختیاری‌هایی که صاحب بخش اعظم سرزمین‌های نفت‌خیز بودند و به هر بهایی که می‌شد باید نابود گردند...

پدرم هیچ‌گونه‌دخالت‌در طغیان‌نداشت. او رسیدگی به مادرم را به دخالت در سیاست ترجیح می‌داد. هردو به «قهوه رخ»، روستایی که در قلب مقاومت بختیاری‌ها قرار داشت، و پدرم آن را به ارث برده بود، پناهنده شدند.

آن سالها اوقاتی بود برای مادرم، زن جوان تازه شوهر کرده، پر از وحشت و حالا با رؤیاهای گلی رنگی که او در قلبش داشت، خود را در میان جنگی می‌دید که نفرت و مصیبت‌های جنگ روسیه را به‌یاد او می‌آورد. پس از آن بود که او دیگر نتوانست در ایران بماند.

درد دوری از وطن رنجش می‌داد و بی‌صبرانه در انتظار روزی بود که همراه با پدرم به‌اروپا بازگردد.

در ششمین سالگرد زناشویی‌شان در یك ۲۲ ژوئن (یکم تیرماه)، در بیمارستان‌میسیونرهای‌دینی اصفهان، مادرم مرا به دنیا آورد. مدتی پس از آن‌که ما میسیون را ترکت کردیم او به پدرم گفت:

ــ خلیل، به‌گمانم بهتر باشدکه من با ثریا به‌برلین برگردم. این‌جا نمی‌توانم وسایل بهداشت لازم را برای این طفل فراهم کنم، می‌ترسم او به بیماری‌های پوستی یا چشم که در اینجا فراوان است مبتلا شود. پدرم پاسخ داد:

ــ در حال حاضر متأسفانه من نمی‌توانم از این‌جا دور شوم. اما تو می‌توانی با ثریا حرکت کنی. به‌محض اینکه توانستم، به شما خواهم پیوست.

هشت ماه بعد از تولد من، مادرم و من اصفهان را ترکت کردیم و در انزلی سوار کشتی که دریای خزر را می‌پیمود شدیم و بعد روسیه را با ترن عبورکردیم. تا برلین. برلین مادرم... شهر رؤیاهایش!

شش ماه نزد پدر و مادر بزرگم ماندم، چندی بعد پدرم هم به آلمان آمد. زمان ترکت ایران برای او به موقع فرا می‌رسید.. زیرا که رضاشاه قراردادی تازه با «کمپانی نفت انگلیس و ایران» امضا کرده بود.

قراردادی کـه طبق آن، رضاشاه می‌بایست کنترل تمام سرزمین‌هـای نفت‌خیز را بـه‌عهده می‌گـرفت و سهم بختیاری‌ها را هم به مبلغی ناچیزمی‌خرید. یکی‌از عموـ هایم که در آن زمان وزیر جنگ بود با عصیان گفت:

ـ اعلیحضرت، این یك مصادرهٔ واقعی اموال‌است و مورد قبول بختیاری‌ها نیست...

رضاشاه که دوست نداشت روی حـرفش حرفی زده شود، او را توسط گارد خود توقیف کرد و سپس توفان خشمش متوجه ایل بختیاری گردید. تمـام عموهایم به زندان افتادند. وزیر جنگ در زندان کشته‌شد[۱۵] برادر بزرگ پدرم به‌مرگ‌محکوم، و اعدام‌گردید[۱۶] مأموران رضاشاه وارد سلولهای زندان، آنجا کـه عموهای هنوز

---

۱۵) توقیف عمو: منظور توقیف و سپس قتل در زندان جعفر قلی‌خان سردار اسعد بختیاری است که در کابینه حاج مخبرالسلطنه هدایت وزیر جنگ بود و در ۲۶ آبان ۱۳۱۲ شمسی، به جرم توطئه علیه شاه، به فرمان او بابل توسط سرهنگ سیاسی رئیس اداره تأمینات (آگاهی کارآگاهی) بازداشت شد، و به زندان قصر انتقال یافت ـ او در ۱۰ فروردین ۱۳۱۳ یعنی‌کمتر از شش‌ماه زندانی‌بودن، سن ۵۵ سالگی توسط جلاد زندان: «پزشك احمدی» ظاهراً بـا تزریق آمپول هوا در رگ، کشته شد. جعفرقلی‌خان سردار اسعد یکی از رجال صدر مشروطه و از آزادیخواهان و نیز یار و مشاور نزدیك رضا شاه بوده است. ـ م.

۱۶) محمد رضاخان بختیاری (سردار فاتح). محمدجوادخـان اسفندیاری بختیاری (سردار اقبال ـ عموی بزرگ ثریا) ـ علیمردان خان چهارلنگ و گودرزخان بختیاری نیز در همین تاریخ در محوطهٔ زندان قصر اعدام شدند. ـ م.

زنده مانده‌ام محبوس بودند شده، به آنها گفتند:

ـ اعلیحضرت برخلاف میلشان مجبور به دادن یك سرمشق به شما شدند. این یك قرارداد واگذاری حقوق است. آیا شما حاضر به امضای آن هستید؟

عموهایم باهم گفتند عاقلانه‌تر است اطاعت کنیم. و مبلغی که از این بابت به دستشان رسید خیلی کمتر از مبلغی بود که پیشتر به آنها پرداخته می‌شد.

در این اوقات، در حالیکه یك دستم را پدرم و دست دیگر را مادرم می‌گرفتند، تازه راه می‌افتادم و مواجه با زندگی‌ای می‌شدم که سرنوشتش می‌رفت به‌سویی هدایتم کند که می‌بایست روانهٔ آن سو می‌شدم...

۲

از برلین جز تصاویری تیره و ناخوانا در ذهنم باقی نمانده... خیابانی با دو سویش خانه، کبوترانی که پیش پایم می‌پریدند، یك جشن مکاره[1] با چرخ فلك و اسب‌های چوبی‌اش، و پدرم و مادرم که دست در دست‌های من داشتند... از این بیشتر چیزی از زندگی نمی‌خواستم و می‌اندیشیدم که تمام دور و بری‌هایم همان‌طور که من هستم، آدم‌هایی خوشبخت‌اند...

از هنگامی که رضاشاه سهام نفت بختیاری‌ها را به زور از آنها گرفت، پدرم دیگر پولی از درآمد زمین‌

---

۱) جشن مکاره ـ گروهی شامل وسایل سرگرمی ویژه برای خردسالان و نوجوانان و جوانان، معمولا متحرك، که هرچندگاه در مکانی مستقر می‌شود و یا به‌طورکلی در یك محل می‌ماند ـ مثل «مینی‌سیتی» یا «شهر بازی» در تهران و حومه‌اش ـ جشن مکاره‌ها اغلب دارای سیرك هم می‌باشند. ـ م.

هایش هم دریافت نمی‌کرد. بزودی در حالیکه نیازمند به پول بود، در شهری که نمی‌توانست شغلی در آن یابد سرگردان ماند و ناتوان از اینکه بتواند زندگی مورد آرزویش را برای مادرم فراهم آورد، پس ناگزیر شد به ایران بازگردد...

آنجا، توفان کمی آرام شده بود و چون عموهایم حقوقشان را به شاه که هرگونه بهره‌برداری از نفت را انحصاری اعلام داشته بود واگذار کردند، محکومیتشان هم به زندان تخفیف یافت، و چند نفری هم از میانشان به این شرط آزاد شدند که هرگز به املاکشان در ایل بازنگردند، و چنین شد که یك‌خان بختیاری مجبور گردید زمین‌هایی را که در ایل داشت، با زمین‌های خان دیگری که در رامسر، در حاشیه دریای خزر بود معاوضه کند. با پراکنده شدن‌رؤسای ایل، رضاشاه قطع و یقین داشت‌که قدرت بختیاری‌ها را تضعیف کرده است.[۲]

---

۲) خانه مجلل و باغی در غرب تهران ــ نزدیك «باغشاه»، که بعدها محل (دانشگاه جنگ) گردید، محل سکونت خانواده سردار محتشم بختیاری بود که در دوران حکومت رضاشاه، به‌طور غصب، برای سکونت، در اختیار (تیمورتاش) وزیر دربار مقتدر وقت شاه و مرد نیرومند شماره ۲ آن دوران، قرار گرفت، که او هم در زندان سرنوشتی همچون سردار اسعد بختیاری و خانبابا اسعد برادر او، یافت. بخشی از زمین‌های واقع در خیابان فردوسی (علاءالدوله سابق) محل کنونی بانك مرکزی و بانك ملی و فروشگاه فردوسی نیز متعلق به خان‌های بختیاری بود که رضا شاه آنرا مصادره کرد یا به بهای هیچ از آنان خریداری شد. ــ م.

پدر من که صاحب خـدم و حشم و دارایی چندانی نبود تا برای رژیم رضاشاه خطری به‌شمار آیـد، از این بابت نگـرانی نداشت. پس توانست در پائیـز ۱۹۳۷ (۱۳۱۶ خورشیدی)، با ما راه ایـران را در پیش گیرد. مادرم در نهایت نومیدی پذیرفت که یك بار دیگر برلین، زادگاهش را ترك کند، و به راستی هم پدرم شایسته این‌بود که مادرم به همراهش هر مسافرتی و به خاطرش هر فداکاری را بپذیرد.

بار دیگر باز سرزمین روسیه و امواج دریای‌خزر را پیمودیم و خودمان را به اصفهان رساندیم.

اصفهان مهد خاطرات من، با مدرسه خانم الی، با سلطنت خانم و درس‌های‌فارسی‌اش، با کلیسای(آنگلیکن) و مستخدمه‌هایی که در آرزوی یافتن شوهر برای من بودند... تا شاید هرکدامشان، یکی هم برای خود دست و پا کند. آنها در حـالیکه ردیف پای یك قطار سرو می‌نشستند، برایم مراسم عروسی پدر و مادر یا مادربزرگ و پدر بزرگشان را با حسرت حکایت می‌کردند:

ـ آن زمان‌ها زن و شوهر آینده پیشتر از عروسی همدیگر را هرگـز ندیده بودند، ضمن مراسم عقد یك آینه بزرگ جلو عروس می‌گذاشتند، هرچه آینه بزرگتر بود، عروس را خوشگل‌تر نشان می‌داد و اعتقاد بر این بود که وصلت با بـرکت همراه می‌شود. بـه همین دلیل تهیه آینه به عهده خانواده عروس بود...

ازحالت‌قصه‌گفتن و تعریف با شاخ و برگشان‌معلوم

می‌شد می‌خواهند به من بفهمانند که این تنها زنان‌اند که زیبا بودن و توجه به عظمت... و تقدس وصلت، برایشان یك احساس واقعی، بلکه، یك غریزه است.

ــ چهره عروس آن‌چنان پوشیده می‌شود که داماد نمی‌تواند صورت همسر آینده‌اش را ببیند. عروس هم این حق را ندارد که پیش از پایان مراسم و جاری شدن خطبه عقد به داماد نگاه کند...

ساکت در افکارم فرو می‌رفتم و کنجکاوی من سعی داشت منظور آنها را بفهمد:

ــ چطور، آنها پیشتر همدیگر را هیچ ندیده‌اند؟

مستخدمه‌ها چشم‌هایشان گرد می‌شد و مثل این بود با کسی سروکار دارند که عقل از سرش پریده است، جواب می‌دادند:

ــ فایده‌ای هم نداشت، چرا که خانواده‌هاشان از پیش ترتیب همه چیز را داده بودند... ترتیب همه چیز؟ پس تنها اتفاق و زمان ممکن بود سبب شود که یك زن و شوهر در عین سعادت باهم زندگی کنند؟ و من که این رسم را بی‌عدالتی می‌دانستم، در حالیکه مشت‌هایم را می‌فشردم به آنها می‌گفتم: پس خوشحالی این عروسان در مراسم عقد و عروسی یك تظاهر و یك ادا است.

ــ خانم رضایت می‌دهید به عنوان زوج...

چه رضایتی؟ تصویر مردی را در آینه به‌عنوان زوج انتخاب کردن، بدون‌اینکه پیشتر همدیگر را دیده‌باشند، و درست اخلاق یکدیگر را بشناسند، چگونه ازدواجی

است؟ من که نمی‌توانستم بفهمم...

آنها از شنیدن حرف‌های من آنقدر می‌خندیدند که اشك از چشمانشان سرازیر می‌شد و من ناراحت می‌پرسیدم:

ــ پس داماد در این میان چکاره است و چه می‌گوید؟

ــ او چیزی ندارد که بگوید چرا که پیشتر خانواده‌اش رضایت خانواده عروس را جلب کرده‌اند ــ پس این عروسی خانواده‌ها باهم است، نه عروسی دو نفر!. آنها به من گوش نمی‌دادند و سخنرانی تمام نشدنی‌شان همچنان ادامه می‌یافت. آن‌ها به شوهرهایی اشاره می‌کردند که مادرها و مادر بزرگ‌هاشان را تزویج کرده بودند و نیز صحبت از دارایی و مبالغ پولی می‌کردند که بابت مهریه و غیره پیش از عقد، خانواده عروس از خانواده داماد مطالبه می‌کند. چون که تنها مردان حق طلاق دادن را دارند، پس باید به زن مبالغی را بپردازند. یا بعد از بگومگو و چانه‌زدن‌های فراوان میان خانواده‌های دو همسر آینده، عاقبت روی مبلغی گاه مهمتر به توافق می‌رسند. ان‌شاءالله خیر است و همه چیز درست می‌شود...[۳]

دراین هنگام بود که من پی به چگونگی زندگی پدر پدرم بردم که هفت زن داشت و هرکدام در خانه‌ای جداگانه، با نوکر و حشم و دارایی و اموال، جدا می‌

۳) در متن فرانسه این کتاب «ان‌شاءالله» با تلفظ خود و املاء لاتین آمده است. ــ م.

زیست ــ پدر بزرگم همه آنهـا را دوست داشت، البته، هریك را به‌روال و سلیقه خاصش. طبق دستور کلام الله و سنت، مرد باید به همه آنها یکسان برسد و هر شب با یکی از آنها، ولو آنکه روابط افلاطونی باشد خلوت کند ــ شوهر باید برای هریك، عین دیگری وسایل زندگی و آسایش را فراهم آورد. و چنـانچه میل او باشد کـه هدیه‌ای به یکی از آنها دهد. باید هدیه‌ای با همان قیمت به دیگران هم بدهد. برابر آئین اسلام مرد می‌تواند چهار همسر عقدی، و برابر سنت، مجاز به گرفتن صد غیر عقدی است. البته چنانچه میل و توانایی و قدرت مالی‌اش اجازه دهد!

این نوع همسران اخیر را اگر مردی برای یك ساعت، یا سی سال، به صیغه خود داشته باشد. فرزندانی که از آنها می‌آورد، همه با فرزندان همسران عقدی‌اش برابرند و مشروع شمرده می‌شوند و از حقوق مساوی برخوردار می‌گردند...

ایـران سرزمینی است کـه فرزندان گـاه سرور خانـواده‌اند، سرزمینی کـه پدر بـزرگم بسیار بسیار خوشبخت در آن زیست... «هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق»[۴]

---

۴) در متن فرانسه کتـاب، این مصرع از غـزل حـافظ کـه مصرع دومش این است: «ثبت است بر جریده عالم دوام ما» با تلفظ فارسی و املاء لاتین آمده است ــ ضمناً مطلع غزل این بیت است: «ساقی به نور باده برافروز جام ما ــ مطرب بگو که کار جهان شد به ←

زندگی این چنین پدر بزرگ معظمی مثل آن قصه‌های «هزار و یك شب» بود که هر شب مستخدمه‌ای به روال خودش برای من می‌گفت و افسونم می‌کرد و با چشمان بسته، اوحکایت‌ها راطبق غصه یاشادی‌های خودش که در روز برایش پیش می‌آمد می‌آراست و می‌پیراست. و به این گونه بود که شاهزاده خانم شهرزاد گاه دختری می‌شد فقیر و مورد استثمار مثل خودش، و سلطان یك مرد جوان که قصه‌گو همان روز صبح در بازار دیده بود. وزیر و خلیفه هم رؤسای خانواده‌ها می‌شدند. اما همیشه او به روحیات ایرانی‌اش پای‌بند می‌ماند، با زرادخانه تصاویر شاعرانه، پری‌های شوخ و شنگ یا رمانتیکش، غیب‌گویی‌های فراوانش و درس‌های امیدوارکننده و اخلاقی‌اش...

«هرآنچه را که برای به پایان بردنش برگزیده‌ای، با حساب و بدون شتاب فراوان به پایانش رسان. نسبت به دیگران همواره با گذشت باش، باشد که تو نیز با کسی که گذشت دارد روبرو گردی»[۵]

به هنگام سال نو در ایران. خدمه برای خودشان

→

کام ما». اما خانم ثریا و همکار ایشان آقای لویی والانتن در ترجمه‌ای که از مصرع داده‌اند «عشق» حافظ را (désir) یعنی (میل) آورده‌اند که این دو، با هم تفاوت بسیار دارد. — م.

۵) ترجمه جمله‌هایی است از یکی از قصه‌های «هزار و یکشب». — م.

نمی‌توانستند، یا معمول نبود، ترتیب‌هایی را بدهند که اربابان برای خود می‌دادند. و آن عبارت است از میزی بزرگ پوشیده از یك سفره سفید، پر از گلبرگ‌های رز، که روی آن، در وسط انواع شیرینی‌های شرقی، «هفت‌سین» جای والای خود را دارد. این هفت شیئی با یمن، که نام هریك با حرف «س» شروع می‌شود عبارت است از: «سماق»، که گردی است گیاهی و ترش‌مزه که روی کباب سیخی می‌پاشند و «سیب»، «سرکه»، «سنجد»، «سبزه»، «سیر» و «سنبل» ــ طبیعت این اشیاء آن‌چنان مطرح نیست که نامشان اهمیت دارد و باید حتماً با حرف کذایی «س» شروع شود.[۶]

ــ ثریا از درخت بیا پائین! مهم نیست اگر سر درس نیایی، فقط نمی‌خواهم از آن بالا بیفتی!

این صدای سلطنت خانم است. او اینقدر دلش می‌خواهد که من یك دختر کوچولو باشم، مثل آنهای دیگر، نه این شیطانك که همیشه نیرویش را هدر می‌دهد..

راست است که من دختری عروسك‌باز نبودم، با

۶) این سخن درست به نظر می‌آید چون‌که سالیانی است «سماور» که یك اسم اصلا روسی است و «سکه» کلمه عربی و «سمك» در زبان عرب یعنی (ماهی) هم به آن افزوده می‌شود. و در کنار این «سین»ها «سمنو» هم معمولا در شمار ثابت آن اشیاء است و اما «سنبل» در این مجموع جای «سمنو» را گرفته، بدون آنکه مشابهش باشد. ــ م.

وجود این، اگرچه جنگ‌درجریان بود[۷] اما مادرم دوستانی داشت که به اروپا می‌رفتند. او از آنها می‌خواست برای من عروسك بیاورند، من‌هم آنها را با چهره‌هایی‌ازچینی و پیراهن‌های با «وولان» دوست داشتم، ولی با انها بازی نمی‌کردم، بازیچه‌هایی را که طبیعت در اختیارم گذاشته بود به‌آنها ترجیح می‌دادم، تکه‌شاخه‌های درخت با شکل‌های عجیب و غریب، یك لانه پرنده که از درخت پائین می‌افتاد. این‌ها دنیایی بود که با تمام درهم و برهمی‌اش برایم کشف می‌شد. در پوشش هم من زیاد زنانه‌نبودم، لباس‌های بدون زرق و بـرق را دوست داشتم تا بتوانم بدون ترس از آنکه پاره یا کثیف‌شود بالای درخت بروم. بچه‌ای بودم آزاد و شاد، آزادی‌در این‌حد که پیشرفت‌هایم با سلطنت خانم در زبان فارسی، یأس‌آور می‌شد. مادرم بهتر دید مرا به مدرسه میسیونرهای انگلیسی کـه برای بچه‌های ایرانی تأسیس شده‌بود بفرستد. گویی او در این شك نداشت که‌من می‌روم تا سخت‌ترین سالهای زندگی‌ام را آغاز کنم...

بچه‌های دیگر کلاس همه‌چیز را درباره کشورشان می‌دانستند. زندگی داریوش، اسکندر مقدونی، شکست ماراتن، هجوم مغولان چنگیز، سلسله صفاریان و سلسله سامانیان مروج‌هنر و ادبیات فارسی و صفویان‌بنیانگذار تشیع به عنوان مذهب رسمی و سلسله قاجار...

---

۷) جنگ جهانی دوم (۱ سپتامبر ۱۹۳۹ ـ ۸مه ۱۹۴۵).ـ م.

بچه‌ای بودم بازیگوش. چیزی نمی‌دانستم نه جغرافیا، نه افسانه‌های کشورم، از تاریخ که هیچ، و در دین اسلام خودم را یك بی‌سواد می‌دانستم. و عزت نفس من در رنج بود که چرا هزاران چیز می‌دانم که بچه‌های دیگر کلاس نمی‌دانند. فکر می‌کردم آلمانی و انگلیسی و فرانسه صحبت کردن و پیانو زدن به چه درد می‌خورد. برای آرام نگهداشتن من، و جبران این نقص‌ها، مادرم یك معلم خصوصی برایم پیدا کرد. مردی بود مسن، خشك، با لباس همیشه تیره.. اسمش بود.. اسمش؟ .فراموش کرده‌ام. گمان می‌کنم حرف‌های فروید درست باشد که می‌گفت: آنچه که برای انسان نامطبوع است حافظه آن را طرد می‌کند[۸].

هر روز از ساعت هشت تا ظهر، و از دو تا چهار و نیم، به‌مدرسه می‌رفتم. تازه به خانه رسیده، با عجله و سرسری تکلیف‌ها را انجام می‌دادم. و معلم لعنتی هم سر و کله‌اش پیدا می‌شد...

ـ ایران کشوری است در خاورمیانه که مساحت آن ۱۶۴۸۰۰۰ کیلومتر مربع است و مرزهای مشترك آن در شمال، با اتحاد شوروی است که دریای خزر میان آن قرار گرفته. در شرق، افغانستان و هندوستان[۹] در

۸) به کتاب «**درآمدی بر روانکاوی**» نوشته دکتر زیگموند فروید (۱۸۵۶ـ۱۹۳۹) پزشك روانکاو اتریشی و بنیانگذار روانکاوی مدرن مراجعه شود. ـ م.

۹) زمانی را خانم ثریا شرح می‌دهد که شبه‌قاره هند تقسیم ←

جنوب، خلیج فارس و دریای عمان، و در غرب، عراق و ترکیه من می‌بایست همه ایـن‌ها را قورت می‌دادم. هی تکرار و تکرار لاینقطع، افغانستان و هند، خلیج فارس در جنوب.. تکرار تا آن حد که چیزی نمی‌ماند که بالا بیاورم.

معلم مغـزم را با مورخه و فرمول و آئین و غیـره همینـطور بمبـاران می‌کـرد... و اشاره نمی‌کنم بـه مسئله‌های مبهم حساب: «دو قطار با سرعت‌های یکی ۴۰ و دیگری ۵۲٫۲۵ کیلومتر در ساعت... باهم از دو نقطه که ۵۴۸ کیلومتر فاصله دارد حرکت می‌کنند. تعیین‌کنید چنانچه به‌سوی یکـدیگر پیش بیایند، در چـه مدت باهم تلاقی خواهند کرد؟» ترن. شهر فاصله. سرم می‌ـ ترکید و دندانهایم را به هم می‌فشردم.

طی شش ماه توانستم عقب مانـدن‌هایم را جبران کنم و چند کلاس بالاتر بجهم...چرا که یك بختیاری‌ام! باری، غصـه و نگـرانی را نمی‌دانستم چیست، گـاهی خشمگین می‌شدم.. اوقاتی هم ترس به سراغم می‌آمد. وقتی شش ساله بودم دندان‌های بدی داشتم، بی‌شك نتیجه شیرینی‌های شرقی بود که مستخدمه‌ها دوست داشتند و به من هم می‌دادند. و این تنبلی که همه بچه‌هـای دنیا

→

نشده بود و کشور پاکستان تشکیل نیافته بود، بنابراین ایران با بخشی از هند هم‌مرز بود، همچنین با بلوچستان (غصب شده توسط انگلیس‌ها) که امروز جزء پاکستان است. ـ م.

دارند، که مسواک به دندان‌هایشان نمی‌زنند، من هم داشتم.

چند بار مادرم مرا نزد دندان‌پزشک برد، اما هر بار آنقدر عربده می‌کشیدم که مادرم از درمان دنـدان‌هایم منصرف‌می‌شد. تا روزی‌که مرا برد نزد دکتر شافتر، پزشکی که مرا به دنیا آورده بود. دکتـر شافتر که اداره بیمارستان انگلیسی میسیونرها را در اصفهان به عهده داشت، با همسرش دوست‌خانوادگی ما بودند و هردوشان بیژن برادرم و مرا مثل فرزندان خود می‌دانستند و هر بار که بیمار می‌شدیم آنها درمانمان می‌کـردند. زن و شوهر شافتر درست جزء کسانی بودند که در ردیف خاص و خالص پوریتن‌های جدی انگلیسی جا می‌گرفتند[۱۰] هر بار که آنها ناگهان به خانه ما می‌آمدند، مادرم که کمی روژ به لب‌هایش می‌مالید، مثل بچه‌های خطاکار مورد سرزنش، آنرا با دامنش پاک می‌کرد. دکتر شافتر وقتی کلک مادرم را می‌فهمید، باکنایه می‌گفت این خانم‌هایی که بزک می‌کنند چقدر نامناسب‌اند، این‌کار گناهی‌است در پیشگاه خداوند. خانم اسفندیاری به نظر شما اینطور نیست؟ مادرم در حالیکه سرخ می‌شد می‌گفت:

---

۱۰) پوری‌تن: اعضای یك فرقه بسیـار بنیادگرای مسیحـی و پابند دستور و «نوشته»ها در انگلستان، که خاندان استوارت در گذشته آنها را به مناسبت ایجاد مزاحمت‌هایشان مورد فشار قرار دادند و به همین جهت بیشترشان به امریکا مهاجرت کردند. هنوز هم اعضای این فرقه در انگلستان وجود دارند ــ این اصطلاح به‌طور مجاز به متعصبان و مرتجعان نیز گفته می‌شود. ــ م.

ــ چرا همینطور است...

آن روز را تمام عمر به خاطر خواهم آورد، یك پنجشنبه، ما برای صرف چای دارجلینگ که از هندوستان برای دکتر شافتر سوقات آورده بودند، به خانه‌شان رفتیم. نمی‌دانم چرا؟ اما ضمن ورود به سالن خانه آنها، عین یك حیوان، نوعی ناراحتی احساس کردم. آنها چرا اینقدر به من لطف و مهربانی نشان می‌دادند و تبسم می‌کردند... و مرا به تبسم می‌آوردند ــ چرا مرا به تبسم می‌آوردند؟ بی‌شك به خاطر دیدن دندان‌هایم، آری دندانهایم. و از ریشه کندن آنها.

پس این یك دام بود، یك تله.. پیش از آنکه متوجه شوم، دو پرستار با روپوش سفید وارد سالن شدند. من از صندلی‌ام جستم و مثل یك شیطان پا به فرار گذاشتم، با دو مرد سفیدپوش به دنبالم از سالن بیرون گریختم. همانطور می‌دویدم و نفس‌زنان می‌دویدم.. شقیقه‌هایم آتش گرفته بودند و از ترس یك احساس یخ‌زدگی در تنم احساس می‌کردم. یك در، دو در را گذشتم، راهروی بی‌پایان بیمارستان، پلکان با شیب تند... دیگرانی هم به دنبالم می‌دویدند، عاقبت دو پرستار مرا گرفتند و دو بازویم را محکم نگهداشتند. یك پنبه با بویی ناخوش روی بینی‌ام نگهداشتند. ابری چشمانم را پوشاند و دیگر هیچ نفهمیدم... با کلروفورم بیهوشم کردند. هرگز این نفرت، این خشونت شدید را که شبیه مراسم سر بریدن گوسفند بود فراموش نخواهم کرد... این نیست مگر

خوش‌بینی کودکان. هنگامی که آنها به خاطر رویاهاشان موفق به درک حقایق نمی‌شوند...

از خود سخن گفتن و خویش را شخص اول در صحنه نهادن و نقشی را پذیرفتن که نتوان تغییرش داد، به راستی خسته کننده است. ناگهان علاقه‌مندمی‌شوم که از این «من» فاصله بگیرم و آزادتر قصه دختر کوچکی را که نامش ثریا است حکایت کنم:

در هفت سالگی ثریا در رؤیا می‌دید که حرفه خوبی را داراست، حرفه‌ای بادوام، واقعی، یکی از آن‌هایی که در رمان‌ها خوانده می‌شود. او می‌خواست کارآگاه خصوصی شود: شرلوک هولمز، آرسن لوپن، یا هرکول پوآرو. قهرمانانی که مادرش در رمان‌ها خوانده بود و باز هم می‌خواند تا بستگی‌اش را با اروپا حفظ کند، ثریای کوچک را افسون می‌کردند و ثریا با خود می‌اندیشید «وقتی بزرگ شدی تو به شهرهای بزرگی‌مثل لندن و پاریس می‌روی، مثلا، شهری که در آن جنایات واقعی به دست جنایتکاران حقیقی مثل «ژاک شکم پاره کن...» رخ می‌دهد.[۱۱] ولی برای دست‌یافتن به‌چنین آرزوهایی لازم می‌شد تا ثریا درسش را تمام کند.

---

۱۱) «ژاک شکم‌پاره‌کن» «Jack the riper» شخصیت خیالی لندنی که ناگهان با کاردش از میان مه غلیظ این شهر بیرون می‌آید و شکم رهگذران آخر شب را می‌درداند. — م.

من ساده لوحی این ثریاهه را خیلی دوست داشتم... این سادگی را آیا او هنوز دارد؟...

در نه سالگی کـه به نظر خودم بزرگ، و به نظـر دوستانم دلبر می‌شدم، ایـن بار می‌خواستم در آینـده آکتریس تئاتر و سینما بشوم.[۱۲] در این زمان اغلب به سینما می‌رفتم، هر بار قهرمان زنی را که در فیلم می‌دیدم تقلیدمی‌کردم، همانکه ازپلکان با طارمی، درحالیکه چتری به دست دارد پائین‌می‌آید، یا آن‌که درتاب‌خوردن‌هایش باد در دامن او می‌پیچیـد و آن دیگری که بـرای پرستاری از جذامی‌ها به اعماق آفریقا می‌رود.

دخترعمویی داشتم خیلی رویایی، که به خاطر این نوع احساس شورانگیزش می‌کـوشید شب نمایشنامه بنویسد و فردا صبحش با پسر عموهایم و خودم آنـرا اجرا کند...

به همین طریق بود که من اسکارلت اوهارای «بر باد

۱۲) باید دانست کلمه «هنرپیشه» که مفهومی بی‌معنا دارد، فرهنگستان دوران رضا شاه، آن را به جای کلمه «آرتیست» انتخـاب کرد. درحالیکه آرتیست فقط به بازیگر گفته نمی‌شود، یك نقاش، یك موسیقی‌دان و یك مجسمه‌ساز و غیره هم آرتیست است. بهترین کلمه‌ای که بجای آرتیست بایست انتخاب می‌شد (هنرور) است ــ و معادل فارسی آکتور آکتریس، «بازیگر» است، زیرا که می‌دانیم «acte» معنای بازی را هم می‌دهد ــ به همین جهت ما در بـرابـر کلمه آکتریس که مؤنث آکتور است و خانم ثریا به آن اشاره می‌کند، خود عنوان آکتریس. یا همان بازیگر را می‌آوریم. ــ م.

رفته» می‌شدم. البته به‌روال‌شرقی، یعنی بر اساس‌نوشته دختر عمو. که اسکارلت را یك ملکه شرقی معرفی می‌کرد که زیر سلطه یك امیر قرار می‌گرفت و به خاطر یك آری و یك نه خود را در زندان می‌دید. سپس یك غول‌بیابانی او را می‌ربود و بر ترك شتر روانه یك بیابان بی‌انتها می‌شد. بعد هم خانه‌نشین اجباری می‌گردید و مسموم و لرزان و مبتلا به تمام دردهای روی زمین. نمایش مملو بود از رنج‌ها و شورهای وحشیانه تمام‌نشدنی...

ــ مامان من می‌خواهم بازیگر شوم، احساس می‌کنم که این کار زندگی من است.

مادرم سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید:

چرا نه؟ اما تو باید زودتر انگلیسی و فرانسه را کاملا یاد بگیری و تحصیلاتت را تمام کنی.

پدرم اضافه می‌کند:

ــ مادرت حق دارد.

مادرم برای من سرنوشت دیگری را آرزو داشت و پدرم خواستار داشتن یك دختر «نجیب»بود[۱۳]، یك دختر نجیب که کار نمی‌کند و تنها آینده او ازدواج است...

سیزده‌سالگی، مدرسه‌ایرانی[۱۴]و روپوش‌خاکستری.

۱۳) نجیب ــ این کلمه با تلفظ فارسی و املای لاتین در متن فرانسه آمده است. ــ م.

۱۴) اشاره خانم ثریا ظاهراً به دبیرستان دخترانه «بهشت‌آئین» اصفهان است و تاریخی را که او آن اشاره می‌کند باید سال ۱۳۲۳ خورشیدی باشد. ــ م.

در زمستان بخاری که دود می‌کند و هوای کلاس را آلوده می‌سازد، درس، تکلیف، کار زیاد تا حدخرفت‌شدن، دیگر نه تعطیلات و نه سینما... نه وقت. کار، تکلیف، درس، امتحان در بهار.

به دیوار کلاس عکس محمد رضاشاه پهلوی و ملکه فوزیه، خواهر ملک‌فاروق، آویزان است[۱۵] دوستانم به من می‌گویند به فوزیه شباهت دارم ــ من دوستش دارم، چرا که به نظرم خیلی زیبا است ــ اما چرا او همسر کلارک گیبل فیلم «بر باد رفته» نشد؟...[۱۶]

امتحان، از خستگی بیهوش‌می‌شوم، ورقه امتحانی‌ام را به معلم می‌دهم. سرم را بلند کرده به بیرون نگاه می‌کنم. تابستان است متوجه گذشت فصل هم نمی‌شوم.

آلمان تسلیم شد و جنگ پایان یافت[۱۷] مادرم حالا

۱۵) ملک فاروق آخرین پادشاه مصر است که با کودتای گروه «ضباط‌الحر» (افسران آزاد) که سرهنگ جمال عبدالناصر آنرا رهبری می‌کرد، در تابستان ۱۹۵۲ (۱۳۳۱)، از سلطنت برکنار گردید و رژیم پادشاهی از آن کشور برچیده شد. ــ م.

۱۶) باید دانست کلارک گیبل که «The King» لقب‌گرفت، با فیلم «برباد رفته» موفقیت عظیمی به‌دست آورد و به اوج شهرت خود رسید و در ایالات متحده و سپس در اکثر کشورهای جهان که این فیلم دیده شد او «سلطان دل‌ها» به‌شمار آمد. ــ م.

۱۷) در ۸ ماه مه ۱۹۴۵ (۱۸ اردیبهشت ۱۳۲۴)، آلمان نازی، پس از ۱۰ روز از خودکشی آدلف هیتلر، فوهرر رایش سوم، تقاضای ←

می‌توانست روانه اروپا شود. پدرم نیـز راضی است. برای من هم لابد ایران همیشه تمام می‌شد!

والدینم برای زندگی، شهر زوریخ ـ فولیزهوفن را در سوئیس آلمانی زبان انتخاب کردند و به این تـرتیب مادرم می‌توانست در آنجا به زبان مادری‌اش صحبت کند و نشاط زندگی را کـه در اصفهان از دست داده بـود، بازیابد، و برای من هم یك پانسیونا پیدا شد: «پرنتانـی‌یر» در مونترو[۱۸] ـ به من گفته شد:

ـ اینجا مؤسسه ایست‌جدی، باید ناخن‌هایت را از ته بچینی و گیس‌هایت را ببافی. پرنتانی‌یر جای شوخـی نیست!

همراه پدر و مادرم خودم را در دفتر با پنجره‌های بزرگ شیشه‌دار خانم مدیر پانسیونا می‌بینم. پدرم که خود را خیلی دقیق نشان می‌دهد به پر کردن و امضای اوراق فـورمالیته مشغول است و مـادرم جزوه حـاوی مقررات پانسیونا را ورق‌می‌زند. برحسب‌اتفاق، از پشت شیشه بیرون را نگاه می‌کنم. ده دوازده دختر جوان بالای

→

تسلیم بدون‌شرط از متفقین‌کرد و جنگ دوم جهانی پس از بیشتر از ۵ سال و نیم خونریزی و ویرانی بسیار ۵۰ میلیون قربانی پایان یافت. (۱ سپتامبر ۱۹۳۹ تا ۸ مه ۱۹۴۵). ـ م.

۱۸) Montreux شهری است در سوئیس جزء کانتون Vaud کنار دریاچه (لمان) ـ این همان شهری است که چاپلین پس از ترك ایالات متحده امریکا آن را برای سکونت همیشگی‌اش انتخاب کرد. ـ م.

پلکان باهم در صحبت‌اند ــ بعضی‌شان هم‌سن من‌اند و برخی مسن‌تر. آنها لباس‌های آخرین مد به تن دارند، زلفشان فردار و لب‌هاشان ماتیك خورده است ــ انگشتان را به‌هم قلاب می‌کنم. خدا کند پدرم سرش را بلند نکند، چون اگر دختران را ببیند همان دم مرا به زوریخ برمی‌گرداند.

آخی! چه خوب! بیرون را نمی‌بیند، کاغذها را امضا می‌کند، مادرم به‌من لبخند می‌زند. بعد هردوشان از خانم مدیر خداحافظی می‌کنند. تا در خروجی همراهی‌شان می‌کنم، مرا می‌بوسند و پدرم پیش از رفتن می‌گوید:

ــ اینجا مدرسه‌ایست مورد احترام و اطمینان همه. سعی کن خودت را شایسته و نمونه نشان بدهی!

پانسیونرهای پرنتانی‌یر دخترانی‌اند از سیزده تا بیست سال. آنها طبق سنشان از آزادی کم و بیشی برخوردارند. مثل رفتن به سینما، برگشتن دیروقت در شب به پانسیونا و رفتن و نشستن در کافه...

با موهای مشکی و لب‌ها و ناخن‌های قرمز، کفش پاشنه بلند و سینه‌های برجسته، در چهارده‌سالگی، خیلی زن نما، در توهماتم، آرزو داشتم که از نخستین روز، گروه دخترانی را که اجازه داشتند آزادانه، یا، نسبتاً آزادانه، بیرون روند، همراهی‌کنم... چقدر برایم شکوهمند بود که بتوانم به سینما بروم، یا یك لیموناد

در تراس کافه بنوشم، به تماشای زیور و جواهر بپردازم، از دیدن ویترین لباس‌های زنانه لذت ببرم... بهشتی که تا آن موقع برایم ممنوع بود.

افسوس خیلی زود یك خانم معلم پی به کلك من برد. یك شب که خودم را آراسته و آماده بودم تا از در آهنی مدرسه خارج‌شوم او بازویم را گرفت و با لحنی نامأنوس گفت:

ــ ثریا به اطاقت برگرد! تو اجازه بیرون رفتن از پرنتانی‌یر را نداری! اگر بخواهی شب بیرون بروی، اجازه‌نامه کتبی پدرت لازم است!

پدرم؟.. در این‌صورت نمی‌دانستم چه باید کرد. برای او من باید یك دختر «نجیب» باشم. یك دختر «نجیب» شب به‌سینما نمی‌رود. یك دختر «نجیب» آرایش نمی‌کند، یك دختر «نجیب» به مردها نگاه نمی‌کند.

نگاه به مردها؟ من؟ هیچوقت، وانگهی، من دختران دیگر را نمی‌توانستم بفهمم که در رؤیاهاشان جوانی جمیل و رباینده دختران را می‌بینند، یا عکس آکتورهای محبوب روز را به‌دیوار اطاقشان‌می‌چسبانند ــ این‌چیزها اصلا به فکرم نمی‌گذشت. هیچ‌یك از این چیزها، چرا که پدرم به من گفته بود «تو نباید به این چیزها فکر کنی!» تو، نه، ممکن نیست. امکان‌نداشت... این‌کار برایم یك تحریم بود... اجازه‌نامه کتبی پدرت لازم است! پس باید به مادرم تلفن کنم:

ــ مامان می‌دانی، کار بدی نمی‌کنم فقط می‌خواهم

به سینما بروم.

به‌زورخواهش و تمنا عاقبت‌اجازه‌اش‌رامی‌گیرم که شنبه بعد از ظهر به سینما بروم و ساعت شش غروب هم برگردم به پانسیونا. وقتی مادرم‌به دیدار من آمدو این اجازه‌نامه کتبی را داد، توصیه کرد با پدرت در این باره حرف نزن، او مخالف‌است. ــ همدستی‌تحسین‌انگیز زنان در جرم‌های هم، دوست‌داشتنی است!

"Ziegfield folies", "Gilda", The Best years of our Lifes" "La Symphonie pastorale", "How Green was my vally", "Hôtel du Nord". ... ۱۹

اینها بود فیلم‌های شنبه بعد از ظهر من. میل به بازیگر شدن بیشتر از پیش وجودم را تسخیر می‌کرد. جودی گارلند، ریتا هیورث، میشل مورگان، میرنالوی،

---

۱۹) فیلم‌ها به ترتیب: (زیگفیلد فولیز)، فیلم امریکایی‌موزیکال (۱۹۴۵)، ساخته وینسنت مینلی، با هم‌فیلمسازی جورج سیدنی، روی دلروت، رابرت لوئیس، لیمونل هایز و شرکت جودی گارلند، جین کلی، استر ویلیامز، بید چریس، فرد آستر، لوسیل برمر و طراحی باله از بیبسی برکلی. ــ (گیلدا). فیلم امریکایی ساخته چارلز ویدور (۱۹۴۶). با شرکت ریتا هیورث و گلن فورد و دیگران. (بهترین سالهای زندگی ما). فیلم امریکایی ساخته ویلیام وایلر (۱۹۴۶). با شرکت فردریك مارچ، میرنالوی، دانا آندروس، ترزا رایت و دیگران. (سنفونی پاستورال). فیلم فرانسوی ساخته ژان دلانوا (۱۹۴۶)، با شرکت میشل مورگان، پی‌یر بلانشار، ژان دسای‌یی و دیگران. (دره من چه‌سبز بود!). فیلم‌امریکایی‌ساخته جان‌فورد (۱۹۴۱) با شرکت والتر پی‌جن، مورین اوهارا و دیگران. (هتل دو نر)، فیلم فرانسوی ساخته مارسل کارنه (۱۹۳۸). با شرکت آنابلا، ژان پی‌یر اومون، لویی ژووه، آرلتی دیگران. ــ م.

آرلتی و دیگرانی که مرا به رؤیاهایم می‌بردند. مادرم و پدرم سعی نداشتند که این «استعداد» مرا تخطئه کنند. فقط امیدوار بودند که گذشت زمان مرا عوض کند. می‌گفتند:

ــ تو هنوز به سنی نرسیده‌ای کــه وارد یك مدرسه هنر دراماتیك بشوی. اگر هم می‌خواهی وارد تئاتر یا سینما بشوی باید دارای معلومات عمومی باشی... باید زبان فرانسه‌ات را تکمیل کنی. من هم آنقدر شروع به حفظ کردن اشعار مولی‌یر، راسین، کرنی، ویکتورهوگو می‌کردم تا اینکه تشنه‌ام می‌شد:

"Mon père, ce héros au sourir si doux...

.....

Parcourait à cheval le soir d'une bataille,

Le champ couvert de morts, sur qui tombait la nuit". ۲۰

کالیوپ، ملپومن، تالی، به‌راستی‌که این پریان‌درحق دختر کوچك اصفهانی ظلم می کردند! [۲۱]

---

۲۰) شعری است از ویکتور هوگو در مجموعه (افسانه قرون) و معنایش این است: «پدرم، این قهرمان با تبسم شیرین، سوار بر اسب، در یك شب نبرد، میدان پوشیده از اجساد را که تاریکی شب آن را پوشاند، می‌پیمود ــ این شعر را هوگو درباره نبرد اسپانیا، ضمن حمله ناپولئون به این کشور در (۱۸۰۸): سروده است. ــ م.

۲۱) کالیوپ (پری الهام‌بخش شعر حماسی و فصاحت). ملپومن (پری الهام‌بخش تراژدی). تالی (پری الهام‌بخش کمدی) Muse = در اساطیر یونان «موز»ها ۹ دختران زئوس (ژوپیتر) بودند که بر هنرهای آزاد فرمان می‌راندند و به هنرمندان الهام می‌دادند ــ شش ←

پرنتانی‌یر، پانسیونرهایی که از هر گوشه و کنار دنیا آمده بودند در خود جا داده بود: ایتالیایی، اندونزیایی، جنوب‌امریکایی، یونانی، اسپانیایی... آن‌ها مثل من اینجا آمده بودند تا زبان یاد بگیرند. مثل من می‌خواستند تا دختران جوان کاملی شوند. به‌دخترانی‌که دم بخت بودند رقص، آشپزی و آداب معاشرت آموخته می‌شد. همه برای اسکی، به گشتاد[۲۲] که هر زمستان مدیریت پانسیونا یك شاله در آنجا اجاره‌می‌کرد می‌رفتیم و آنجا درباره نقاشی، هنر و ادبیات صحبت می‌کردیم و عادات و خلقیات کشورمان را برای‌هم می‌گفتیم و درباره سیاست و الهیات گفتگو داشتیم و موهای سرمان را هم با بیگودی می‌پیچیدیم و می‌اندیشیدیم که پدر و مادرمان ما را برای‌چه سرنوشتی آماده می‌سازند؟...

گذار من در این دوره در پرنتانی‌یر، خاطره‌ای چون یك مرهم از بی‌خیالی و خوشوقتی در زندگی‌ام باقی گذاشته است. دوستانی چون خودم که باهم می‌خندیدیم.

→

«موز» دیگر عبارت‌اند از: کلیو (تاریخ). اوترپ (موسیقی) ترپسیکور (رقص). ارآتا (مرثیه). پولیمنی (غزل). اورانی (ستاره‌شناسی). ما تنها ترجمه‌ای که از MUSE می‌توانیم بکنیم (پری الهام‌بخش) است. اگر ماجرای «شاخ نبات» و «حافظ» حقیقت داشته باشد، این زن «Muse» حافظ بوده است. ــ م.

۲۲) گشتاد: GSTAAD ــ یك‌مقر استراحت تابستانی و زمستانی در کانتون برن (سوئیس). ــ م.

مثل این بود که دنیا مال من شده، هر روز آفتابی قلبم را روشن می‌ساخت. زندگی‌ای داشتم سبك و ساده، و عالمی که افقش برایم به زیبایی پایان می‌گرفت.

پس از مونترو، لوزان... و انستیتوی «لوروزو» و من یك پانسیونر تازه، اما، با همان نوع معلمان و با همان وظایف: «ثریا تو باید با فرهنگ بشوی و زبان‌ها را در حد کمال بدانی.» اما میل به کار تئاتر در من همچنان باقی است و می‌خواهم از این جلد که مرا در بر دارد و به من نمی‌آید، خودم را بیرون بکشم..

باران شهر لوزان را زیر خود گرفته، بارشی سیل‌آساست که به کرکره پنجره اطاقم می‌خورد ــ نگرانی بر من ناگهان هجوم می‌آورد. اعماق وجودم را یك احساس از پیش، در خود می‌فشارد: به دنیا آمدن برای زیستن در یك سرنوشت عجیب!

تمام اعضای بدنم می‌لرزید، ترس فرایم گرفته بود. جرأت بازگفتن این احساس شوم را که در آن شب توفانی در لوزان بر من تاخت هرگز نیافتم. شبی وحشت‌زاکه غرش پیاپی رعد و جهش صاعقه، تاریکی‌اش را می‌درید، ضربه‌هایی دردآور بر قلبم می‌کوفت.

باید به‌هر بهایی است از یك سرنوشت شوم بگریزم و برای آنچه که دوستش دارم بکوشم، و زندگی‌ام را با آنچه که خود انتخاب می‌کنم بگذرانم.

سال تحصیلی‌ام که در «لوروزو» پایان یافت نزد والدینم که تعطیلاتشان را کنار دریاچه لوگانو[۲۳] می‌گذراندند رفتم و برادر کوچکم بیژن را دیدم. او مرا رها نمی‌کرد و با پرسش‌هایش آزارم می‌داد: ثریا مدرسه‌ات چطور است؟ سینما می‌رفتی چه فیلم‌هایی دیدی؟ می‌خواست فیلم‌هایی را که دیده بودم، کتاب‌هایی را که خوانده‌ام برایش بازگو کنم... بیژن اصلا خستگی سرش نمی‌شد. پدرم از پیشرفت تحصیلاتم خوش‌حال بود:

ـ ثریا به‌تو تبریك می‌گویم... تو با ادامه‌تحصیل در "finishing school" درخشیدی و حالا می‌خواهم بدانم چه می‌خواهی بکنی؟

با خوشحالی فریاد کشیدم:

ـ تئاتر!

با اندوه نگاهم کرد ـ احساس کردم ناراحت شده، با صدایی ملایم گفتم:

ـ به اصرار شما و به توصیه مادرم زبان فرانسه را یاد گرفتم، حالا چه چیز دیگر باید یاد بگیرم تا رضایت شما را برای تعقیب آموزش هنر دراماتیك جلب کنم؟

مادرم وارد صحبت می‌شود:

ـ انگلیسی تو خیلی مانده تا تمام شود.

---

۲۳) لوگانو (LUGANO) دریاچه‌ایست در کنار شهری به همین نام در سوئیس، که مقر فراغت برای گذراندن تعطیلات است. ـ م.

انگلیسی من! راست است، برای آرامش‌خاطر پدرم گفتم به تئاتر شکسپیر زیاد علاقه دارم، خوشحال شد. برای پدرم «هاملت»، مخصوصا هاملت، تنها یك تئاتر نبود، بلکه، یك نهاد در هنر نمایش بود. توپی را که مادرم به من پاس داد، سر دست گرفتم:

ـ بله انگلیسی‌ام هنوز نقص دارد. و در این صورت بگذارید بروم لندن!

پدرم که هیچ خوشنود نیست می‌گوید:

ـ لندن! آنهم تنها! دخترم فکر نمی‌کنی؟

بیژن از من می‌پرسد: لندن جای دوری است؟

لندن، هاید پارك با سنجاب‌هایش، رودخانه تایمز با پاره‌های مه، چلسیا و زندگی کولی‌وار در آن، سوهو و دیدنی‌هایش در هر گوشه کوچه‌های می‌فر، ریجنت استریت، پیکادیلی. لندن و وسوسه‌هایش...

پدرم، پس‌از تردید، عاقبت‌راضی‌می‌شود. با دختری دائم متوقع و همسری شریك جرم دختر، چه می‌شود کرد؟ پذیرفت اما به یك شرط: اقامت‌در یك[۲۴] "boarding house" آنجا که در یك طبقه‌اش یك‌عمه و سه عمه‌زاده من‌زندگی می‌کنند و می‌توانند مرا هم بپایند. عمه‌زاده‌ها به نوبت دنبال من به مدرسه‌ای که مادرشان نمی‌دانم چگونه گیر آورده، می‌روند. مدرسه‌ای برای دانشجویان خارجی که

۲۴) بردینگ هائوس. در زبان انگلیسی به معنای پانسیونای خانوادگی است. ـ م.

می‌خواهند انگلیسی‌شان را کامل کنند. به این طریق پدرم از هر لحظه برنامه کار و اوقات من، به‌ویژه، از معاشرت‌هایم خبردار است، چرا که از نزدیک‌شدن مردی به من می‌هراسد.

هنگام اقامت من در زوریخ، در تعطیلات، چند ایرانی متعلق به خانواده‌های قدیمی خواستار من از پدرم شدند. در ایران برای یک‌مرد دارای‌عنوان، معمول است تا مرز ممکن، همسری انتخاب‌شود که صاحب اصالت خانوادگی باشد. بیشتراوقات، والدینم فراموش‌می‌کردند که پیشنهاد خواستاران را به من بگویند. با این همه، پدرم آرزوی یک وصلت درخشان را برایم داشت. به ویژه با یکی از وابستگان سلسله قاجار. در این زمان سه خواستار ازدواج برایم پیدا شدند... بهتر گفته شود، پدرم سه تقاضای ازدواج با دخترش را دریافت کرد... یکی از دلدادگان اقوامش را با مراسم باشکوهی به دیدار پدرم فرستاد، تا وی را از قصد پسرشان یا برادر و خواهرزاده‌شان و یا برادرشان آگاه کنند. ساعت معارفه فرارسید ــ مراسم با یک ضیافت شام انجام می‌شد و آنجا در برابر چشم پدرم و والدین متقاضی، من باید در مقابل نامزد بالقوه‌ام یک امتحان کوچک از معلوماتم را بگذرانم:

ــ چه تحصیلاتی کرده‌اید؟ دوست نمی‌دارید به کشورتان برگردید؟ موسیقی‌دان مورد علاقه‌تان کیست؟

رمان مادام‌بوواری را خوانده‌اید؟» طی‌این رو برو شدن‌ها بارها این گونه سئوال‌پیچ شده‌ام...

سرخ از شرم، خوب و بد پاسخ‌می‌دادم و با بی‌صبری منتظر پایان این گلوله‌باران پرسش‌های معلوماتی بودم که مرا سوای همه چیز، عذاب می‌داد.

در بازگشت به خانه پدرم می‌پرسید:

ــ ثریا نظرت چیست؟ این پسر به نظرم بسیار شایسته آمد.

ــ نه، بدم می‌آید... از همه چیز بدم می‌آید.

از همه مردانی که قصد دارند مرا ضمیمه خود سازند متنفرم.

۳

گودرز و ملکشاه تنها کسانی‌اند که پدرم اجازه می‌دهد با آنها بیرون بروم. هردوشان عمه‌زاده‌های من‌اند. من با آنها و عمه‌ام بی‌بی شوکت، در یك پانسیون فامیلی کوچك در (سنت جیمس پارك) لندن زندگی می‌کنیم. گودرز و ملکشاه هم در همان انستیتوی زبان که من درس می‌خوانم، انگلیسی فرامی‌گیرند. باهم به‌سینما، به‌تئاتر و به‌رستوران می‌رویم. پدرم به‌آنها اطمینان دارد. گمان دارم آنها را همچون دو نگهبان به حساب می‌آورد تا اگر مردانی خودشان را دیوانه و دلداده من نشان دهند، آنها از من در برابر تجاوز حمایت کنند.

این پدر عوض نشدنی من!...

ماه سپتامبر است و پیشانی‌ام را به شیشه پنجره اطاقم تکیه داده و آسمان لندن را که با نخستین الحان و

الوان پائیزی همراه است تماشا می‌کنم و وجودم را غایب از خویش در اندیشه‌هایم می‌جویم، که ناگهان، صدای کوبیدن در اطاق را می‌شنوم. گودرز پسر عمه است و می‌گوید:

ــ ثریا یك ساعت وقتت را به من می‌دهی؟ چند تا عکس می‌خواهم از تو بگیرم...

ــ باز هم؟ توی ایــن هفته دو حلقه فیلم از من گرفتی!

گودرز تبسمی ناراضی به چهره می‌گیرد:

ــ فیلم‌ها کم نوردیدگــی داشت و تو عین یك قالب پنیر توی عکس دیــده می‌شوی، می‌خواهم دوباره بگیرم.

گودرز یکی از عاشقان عکاسی است ــ گمان می‌کنم یك مجموعــه عکس زیبا از مناظــر بناهای لندن گــرفته و داشته باشد... همچنین گودرز یك جوان خوش چهــره ایرانی برای دختــران زیبای لندنی است. او در حالیکه دوربین «رولفلکس» را میزان می‌کند، می‌گوید:

ــ تکان نخور. آها!. یك لبخند!

کلیك کلاك، یك عکس، بعدش دوتا.[1]

ــ جلو در به‌ایست.

کلیك ــ کلاك، یك عکس دیگر، حالا برو بیرون جلو در آهنی پانسیونا. روبرو، نیمرخ... بی‌حــرکت... با

---

۱) دانستیم که «کلیك ــ کلاك» صدای فشار دادن دکمه دوربین حرکت تیغه فلزی است از برابر عدسی، و نیز کشیده شدن یك کادر فیلم در داخل دوربین عکاسی. ــ م.

حرکت.

ــ چه خبره گودرز؟ تو هیچوقت فیلم‌هایت را این‌قدر حرام نمی‌کردی؟

خیلی تودار لبخند می‌زند:

ــ از تهران به مادرم نامه نوشته‌اند ــ از تو عکس خواسته‌اند.

ــ چه کسی نامه نوشته؟

ــ عمه فروغ ظفر... او گفته عکس‌هایی که از تو دارند قدیمی است... راست به‌ایست... بی‌حرکت.

کلیك ــ کلاك.

خیلی فکر می‌کنم، به یاد ندارم عمه‌ای به نام فروغ ظفر را دیده باشم... خانواده‌های ایرانی تعدادشان زیاد است و حتماً این یکی هم از آن عمه خانم‌هایی است که مبتلا به درد نداشتن شجره‌نامه است.

یك هفته بعد نوبت پسر عمه دیگرم ملکشاه است که در اطاقم را بکوبد و بگوید:

ــ ثریا، امشب با من به سفارت ایران می‌آیی؟ آنجا یك ضیافت شام به افتخار پرنسس شمس خواهر بزرگتر شاه برپا است.

تعجب نکردم، خانواده من در شمار اصیل‌ترین خانواده‌های ایران است. با وجود علاقه‌ای که به‌خاندان پهلوی که این همه مصیبت برای بختیاری‌ها فراهم آورد

نداشتم میل داشتم با پرنسس شمس آشنا شوم، که گفته می‌شد بسیار مهربان و خوش برخورد است... کنجکاوی است؟

خاویار، شامپانی و دیگر تحفه‌های مشرق زمین... پرنسس شمس خیلی صمیمی خودش را نشان می‌دهد، با من از اصفهان، عالی‌قاپو و چهل ستون صحبت می‌کند. خیابانی را هم که منزل ما آنجا بود می‌شناسد.

در حالیکه دستم را می‌فشارد می‌گوید:

ــ مادموازل اسفندیاری فردا شب با من به تئاتر می‌آئید؟

حالا دیگر شمس ول‌کن من نیست، باهم به دیدن موزه‌ها می‌رویم، باهم چای می‌خوریم، ویترین‌ها را تماشا می‌کنیم.

یك شب، هنگامی که مرا جلو در منزل پیاده می‌کند می‌گوید:

ــ میل نداری چند روز با من به پاریس بیایی؟

پاریسی که به زحمت می‌شناختم، پاریسی که با یك گذر شتابزده برای رفتن به زوریخ دیدمش. پاریسی که افسونم کرده است! جواب می‌دهم:

ــ باید از پدرم اجازه بگیرم.

چیزی نمی‌فهمیدم، همه چیز به تندی می‌گذشت، تند، خواهر شاه از من چه می‌خواهد؟ خواهر این رهبری که جز خاطره‌ای مبهم از عکسش که به‌دیوار کلاس‌آویخته

بود. چیزی در ذهن ندارم.

هنگامی که کوچك بودم، شاه برایم ایـن هواپیمای آبی رنگی بود که‌در آسمان اصفهان پرواز می‌کرد و معلق می‌زد و دوستانم در حالیکه به شانه‌ام چنگ می‌انداختند می‌گفتند: اون بالا! پادشاه!

با چشمانی نیم‌گشوده از نور فراوان، آسمان‌را نگاه می‌کردم. شاه بـرایم در جشن‌هایش خـلاصه می‌شد، روز عروسی‌اش با پرنسس فوزیه[۲]، شهر اصفهان تمام چراغانی بود و مستخدمه‌ای در حالیکه دستم را گرفته بود به‌تماشای آتش بازی و جمعیت جوشان و خروشان برد. فریادهای زنـده باد است در هر سو... چه خبـر شده؟ مطمئنا باز گوسفند سر می‌برند!..

شاه برای من این اتوموبیل سواری لیموزین[۳] بود که از چهارباغ می‌گذشت، این موتورسوارانی که ماشینش را اسکورت‌می‌کردند. مستخدمه‌ای‌که با من بودمی‌گفت: «نگاه کن ــ شاه و ملکه» درحالیکه‌مردم‌حرف‌های‌شکسته و بسته نامفهومی در پیاده‌رو در تعریف از شاه و ملکه باهم داشتند، لای جمعیت گیر می‌افتـادیم، چشمانم را خسته

---

۲) مراسم عقدکنان خانم فوزیه، زمستان ۱۳۱۷ قاهره، و مراسم عروسی در بهار ۱۳۱۸ در تهران برگزار شد. ــ م.

۳) لیموزین: اتوموبیل‌های سواری بزرگ ــ اصطلاحی است برای نوع اطاق و شاسی اتوموبیل، با مارك‌سازنده اشتباه‌نشود. ــ م.

می‌کردم و چیز مهمی را هم نمی‌دیدم.

برای من شاه عبارت بود از فیلم عروسی‌اش. یك عمه سالخورده به من گفت تو را برای تماشای فیلم، همراه می‌برم. هفت سال داری و امروز جشن تولد تو است. روی پرده سینما هم یك فیلم سیاه و سفید نمایش داده می‌شد. یك ردیف اتوموبیل و صدای گوینده:

ــ **این اتوموبیل‌ها که در پی اتوموبیل اعلیحضرت**[۴] حرکت می‌کنند، حامل مهمانان‌اند، شخصیت‌های مهم و سفرا... و حالا اتوموبیل حامل هدایایی که شاهزاده‌خانم فوزیه از مصر به همراه آورده‌اند...»[۵]

روی نوك پنجه‌های کفش ورنی‌ام بلند شده بودم و لبه صندلی که برگـردانده شده بود پشتم را می‌سایید. می‌خواستم از بالای سر صف جمعیت جلو، عبـور شاه را تماشا کنم. در کنار من عمه سالخـورده‌ام مرتب فن فن می‌کرد و وول می‌خورد و غرغرکنان می‌گفت:

ــ زودباش ثریا باید برگردیم!

و من امتناع‌کنان می‌گفتم:

ــ تازه شروع می‌شود، هنوز کسی شاه را ندیده.

ــ بیا برویم، من خسته‌ام، باید زود برگردم!

---

۴) اعلیحضرت: منظور رضا شاه است که در یك اتوموبیل با پرنسس فوزیه نشسته بودند. ــ م.

۵) فیلم خبری عقد عروسی ــ این فیلم را مصریان داشته بودند و ظاهراً باید هنوز در آرشیوها موجود باشد. ــ م.

سپس او با رنگ پریده و درونداغان وادارم ساخت تا راه بیفتم. عمه خانم مثل بسیاری از زنان نسل خودش دوست داشت پکی به‌افیون بزند... او نیاز داشت، چونکه باید «بست» را می‌چسباند... حالا بد شد، بشود، پس شاه چه شد؟ نه، بهشت هپروت عمه خانم به تماشای شاه در بهشت چهارباغ پیروز شد...

ــ گودرز، ملکشاه، چه‌اتفاقی دارد می‌افتد؟ اطمینان دارم که از من چیزی را پنهان می‌کنید!؟

گودرز که از پایی به پای دیگر می‌رقصد اعتراف را شروع می‌کند:

ــ عمه جانمان فروغ ظفر دو عکس‌را که‌در (گشتاد) از تو گرفته شده بود به ملکه مادر نشان داده، او هم عکس‌های دیگری از تو خواسته است. همین، من... من.

زبانش بند می‌آید. سعی می‌کنم با اصرار در پرسش، به او جسارت بدهم:

ــ امیدوارم این‌هایی که تازه گرفتی و به تهران فرستادی، این دفعه خوب شده باشد.

ملکشاه هم گزارش‌هایی را داد که‌از دهان یك عموزاده‌که ازلندن‌عبورمی‌کرد شنیده‌بود: «شاه‌بعدازمتارکه با پرنسس فوزیه، در «اختصاصی»اش[۶] خودراخیلی‌تنها

۶) «اختصاصی» ــ کاخ اختصاصی در شمال غربی چهارراه «سردر سنگی» در تقاطع خیابان‌های کاخ (فلسطین) و پاستور، پیشتر، مقر شهری محمدرضا شاه بود. ــ م.

احساس می‌کند... ابتدا او رفتن فوزیه را برای همیشه باور نداشت... شاه نمی‌فهمید که در تهران، روزگار به او سخت می‌گذرد و بنابراین خواست برود در قاهره زندگی کند[۷]. از سه سال پیشتر شاه خیلی اندوهگین است. مسافرت‌هایی هم به اروپا و ایالات متحده انجام داده و خودش را با ماجراها سرگرم کرده است. .»

چشم‌هایم باز می‌شوند، ملکشاه حالتی ناراحت به‌خود می‌گیرد و سپس ادامه می‌دهد:

ــ گفته شده معشوقه‌های بی‌شماری در زندگی شاه آمده و رفته‌اند... و می‌گویند این‌قدر زیاد بود، که نمی‌تواند صحیح باشد.

و ملکشاه با یك حرکت از میان این پرانتز خطا می‌جهد و ادامه می‌دهد:

ــ می‌دانی در ایران برای یك مرد مسائل مربوط به سایش تن چیز ساده‌ایست...

و طفلك ملکشاه برای قانع کردن من و معصوم شمردن شاه می‌افزاید:

ــ او نومیدانه در جستجوی همسر تازه‌ایست ــ فوزیه به او تنها یك دختر داده: پرنسس شهناز. اما برای اینکه یك روز جانشینی داشته باشد، خواهان یك وارث ذکور است، و آرزو دارد با یك دختر جوان و زیبا و تحصیل

---

۷) برای اطلاع بیشتر از این ماجرا به «**خاطرات دکتر قاسم غنی**» که به‌عنوان سفیر فوق‌العاده به قصد برگرداندن فوزیه به قاهره رفت، مراجعه شود. ــ م.

کرده ازدواج کند... خیلی‌ها را به او معرفی کرده‌اند اما هیچکدام را نپسندیده است. ملکشاه بدون اینکه چشمانش را از من بردارد دستم را می‌گیرد و روی قلبش می‌گذارد و خیلی جدی و با کمی تأمل... می‌گوید:

ــ به گمانم عکسی را که عمه خانم فروغ ظفر به او داده توجهش را جلب کرده است و عمه‌جان حتم دارد که شاه مایل به دیدن صاحب عکس شده...

سپس ناگهان نتیجه‌گیری می‌کند:

ــ دوست داری ملکه ایران باشی؟

در نامه‌هایی که از زوریخ برایم به لندن می‌رسد، نامه‌ای را از پدرم می‌خوانم: «همانطورکه می‌دانی برای تعطیلات تو را به‌تهران می‌برم، شاید هم زودتر این سفر را انجام دهیم... برادرزاده‌ام رستم دیروز به اینجا رسید و از طرف شاه خواسته که تو به دربار معرفی بشوی...»

همان شب به پدرم تلفن زدم تا از پرنسس شمس با او صحبت کنم و نظرش را درباره مسافرت به پاریس جویا شوم. همچنین، درباره‌گردبادی که احساس‌می‌کردم مرا با خودش دارد به‌سویی‌نامعلوم می‌کشاند، خواستم‌از او بپرسم. پدرم پاسخ می‌دهد:

ــ شاه عکس تو را دیده...

سپس در آن سوی سیم سکوت برقرار می‌شود و لحظه‌ای بعد پدر با صدایی کمی گرفته می‌گوید:

ــ وصلت میان شاه و تو، پهلوی‌ها و بختیاری‌ها را باهم پیوند و آشتی می‌دهد، برای‌دیدارش آمادگی داری؟

ــ بله... چرا نه؟... اما می‌خواهم قولی به من بدهید...

ــ چه قولی؟

برای گفتن، زبانم گیر می‌کند، اما آخر، حرف دلم را می‌زنم:

ــ اگر او از من خوشش نیاید، قسم بخور که مرا به امریکا، به یك مدرسه هنر دراماتیك می‌فرستی.

ــ قول می‌دهم.

و اگر من خوشم نیاید؟

ــ دخترم تو در این مورد آزادی!

ــ به‌بهانه این که مبادا موجب رسوایی بشود مرا که مجبور نمی‌کنی؟...

ــ نه، نه به‌تو قول می‌دهم.

خاطرم آسوده می‌شود، چرا که قول پدرم قول است.

روزهای بعد را در یك تشتت فکری و سرگردانی گذراندم. دلم می‌خواست یك آکتریس باشم و با پسر دلربای مورد آرزویم عروسی کنم. حالا صحبت بالاتر کشیده، شوالیه دلربا و صاحب‌جمال‌من پادشاه‌یك‌مملکت درآمده، پادشاه مملکت‌خودم... ایران‌وطنم... آکتریس نشده، خودم را در یك زندگی تمام سینماسکوپ‌غوطه‌ور می‌بینم...

پاریس، هتل گـری‌یون، میدان کنکورد. پـرنسس شمس با من خیلی مهربان است ــ هـر لحظه سعی دارد نهایت حسن نیت را به من نشان دهـد، گاهی هم خیلی زیاد... سری به گـالری‌ها می‌زنیم، به تئاتـر می‌رویم، سالن‌های چای مجلل پاریس... از خیـاط‌ها و مدسازان مشهور دیـدن می‌کنیم: کریستیان دیـور، پی‌یر بالمن، ژاک فات و دیگران. او می‌خواهد تمام مدل‌ها را ببیند و من هم ببینم، البته با شور و شوق تمام... تردیدش سبب تفریح من است، گاه مرا و گاه دیگر فروشنده‌ها را ناراحت‌می‌کند... شمس سرشار از نشاط زندگی، و نیز عصبی است. یك هفته، دو هفته... به‌زودی سه هفته. خلاصه مجموعه لباس‌های مورد سلیقه‌اش را کامل‌می‌کند من هم مال خودم را نو می‌سازم. حالا بـه یك دختـر مدرسه‌ای شباهت پیدا کرده‌ام...

روز یکشنبه بود که در باغ توئیلری، عاقبت او شروع به حرف زدن ازبرادرش کرد، گفت: برادر او تا چه حد خودش را تنها احساس می‌کند و علاقه به تشکیل یك خانواده دارد. سپس با حالتی سست ادامه داد:

ــ چقدر عالی است اگر یك دختـر جوان مثل شما آماده باشد تا شریك زندگی محمدرضا بشود...

«شریك زندگی محمدرضا!؟» این کلمات در کله من صدا کرد، مثل کلمات رمانی که شب انسان وقتی سرش در گودی یك بالش فرورفته است می‌خواند: کلماتی‌سیاه

و سفید که باید معنا پیدا کند و رنگین شود. یك لحظه، کلمات پرنسس شمس بی‌جان و عاری از یك ذوق قابل لمس، شاید هم بگـویم مثل معادلات جبر به نظـرم آمد، گفته‌هایش بی‌مقدمه و ناگهان بود وچیزی از آن احساس نکردم. تقصیـر هم نداشت، برایش آسان نبود قلب یك دختر دانشجوی ساده را از رؤیاهایش تهی کند و جـای آنرا در حال حاضـر به نوید محتمل ملکه آینـده شدن بسپارد...

ــ خندیدم، با خنده‌ای غیرطبیعی... نه خوشحال و نه تصنعی، خنده‌ای که ضمناً مرا از دادن هـرگونه پاسخ منفی منع می‌کرد. تربیتی که یافته بودم مانع می‌شد تا قولی به کسی بدهم‌که نمی‌شناسمش، ولو اینکه‌طرف شاه باشد، و شاه مملکت خـود من باشد. پرنسس شمس کـه معنای خنده مرا نفهمید به گمان اینکه خنده‌ام از فرط ذوق‌زدگی است، خود را در بدست آوردن نخستین مرحله پیشنهادش پیروز احساس کرد و خنده‌کنان گفت:

ــ می‌دانید که برادرم هرروز از تهران با من تماس می‌گیرد؟ و به هر قیمتی است می‌خواهد شما را ببیند؟ او بی‌صبرانـه مشتاق است، و بی‌وقفـه از شما صحبت می‌کند، بعد، شمس نامه‌ای از کیفش بیرون آورد و باز کرد و خواند:

ــ «ثریا دختر جوانی است که همانندش کم است و این دختر نه تنها...

تعریف پشت تعریف،... چیـزی کم ندارد... رنگ

چشمانش مثل. برگشت لبانش مانند... روش و خرامش او همچون.... شمس که بعد از خواندن نامه و انشایش راضی به‌نظر می‌آمد، چشمانش را به‌سوی من برگرداند تا اثر جملات و کلمات ساخته و پرداخته‌اش‌را ده در نامه **نوشته بود در چهره من ببیند... من که منگ شده بودم** گفتم:

ــ شما... شما، امیدوارم این نامه را برایش نفرستاده باشید!؟

ــ حتماً، چرا نه، این اولین نامه من درباره شما نیست...

و بعد ادامه داد:

ــ ثریا شما جای خوبی در قلب من باز کرده‌اید. اگر همسر برادرم بشوید، من بهترین دوست شما خواهم ماند. در دوران ملکه فوزیه من رنج زیادی را در دربار متحمل شدم. فوزیه‌خواهرم اشرف را به‌من ترجیح‌می‌داد. آنها همدیگر را ترک نمی‌کردند و عاقبت هم اشرف‌بود که این وصلت را به‌هم زد...[۸]

شمس لحظه‌ای سکوت کرد تا تعادل اثر سخنانش را در من ارزیابی کند و چگونگی نتیجه‌اش را به دست‌آورد، سپس با صدایی آرام گفت:

ــ شما باید از خواهرم بپرهیزید، او خصلت جاه‌ــ طلبی دارد...

---

۸) به‌طوری که پیشتر یادآوری شد به «**خاطرات دکتر قاسم غنی**» مراجعه شود. ــ م.

به این ترتیب دانستم چه خصومت و نفرت ژرفی بر رابطه شمس خواهر بزرگتر، و اشرف خواهر کوچکتر و همزاد محمدرضا حکمفرما است. به‌ویژه اینکه فهمیدم شمس می‌خواهد به هر قیمتی است از هم‌اکنون مرا به سوی خود کشاند تا با او همدست شوم و امیدوار باشد که با بردن من به سوی شاه، اشرف را مات می‌کند. چه پیروزی بزرگی بر خواهر، اگر موفق شود از من یك (ملکه ــ ملائکه) برای برادرش بسازد ــ خلاصه خیلی مایل است «پیگمالیون»[۹] من باشد. او به من یاد می‌دهد چگونه «رورانس» کنم. عکس‌هایی از والدینش و شخصیت‌های مهم دربار نشان می‌دهد و گوشه‌هایی از خصلت‌هایشان را برایم شرح می‌دهد و سعی می‌کند که نام آنها در حافظه من بماند و روشی را که باید در برابر آنها داشته باشم برایم توضیح می‌دهد:

ــ با این یکی زیاد مهربانی نکنید، با آن دیگری لازم است با لطف رفتار کنید... و... و...

---

۹) پیگمالیون: نام پیکرساز افسانه‌ای قبرس است که به مجسمه گالاته که او تراشیده است دل می‌بندد و آفرودیت خدای عشق (ونوس)، به مجسمه جان می‌دهد تا همسرسازنده‌اش‌شود ــ رامو آهنگسازبزرگ، یك قطعه بسیار زیبا به این نام ساخته است ــ جورج برنارد شاو نویسنده ایرلندی نیز یك نمایشنامه به این نام دارد که (فیلم ــ اپرت) «بانوی زیبای من» از آن اقتباس شده است ــ در تمثیل، پیگمالیون به مردی گفته می‌شود که زنی را از هر جهت «می‌سازد» و سپس دلداده ساخته خویش می‌گردد. در اینجا خانم ثریا پیگمالیون را به‌طور مجاز برای یك زن (شمس پهلوی) آورده است. ــ م.

عجیب اینکه عکس‌هایی از برادرش نیاورده است که نشانم دهد. آیا ترسیده همه چیز ضایع شود، یعنی من از او خوشم نیاید؟ چون چنین امکانی را محتمل می‌داند، همچنانکه پیش‌بینی‌های حساب شده دیگری را هم کرده است. می‌گوید:

ــ ثریا، محمدرضا خیلی مسن‌تر از شما است، قدش زیاد بلند نیست، زیاد هم نمی‌خندد...

روشی است ماهرانه، شمس به عمد این‌ها را گفت تا من در آینده شاه را بهتر از آنچه که او توصیف کرد ببینم. عجب ماکیاول دامن‌پوشی است این شمس![۱۰] مبالغه می‌کند، حقیقت را دگرگون‌می‌سازد و دامش را می‌بافد، سپس برای تعدیل آنچه که گفت، می‌افزاید:

ــ در عوض، محمدرضا خیلی خوش‌قلب و باانصاف و ساده است، ورزش‌دوست و ورزشکار است، برای‌اینکه او خوشش بیاید شما هم باید ورزش کنید و چون

---

۱۰) ماکیاولی یا ماکیاول ــ نیکولو یا نیکولا نام‌کوچك اوست ــ سیاستمدار و مورخ ایتالیایی اهل فلورانس (۱۴۹۶ــ۱۵۲۷) نویسنده کتاب معروف «**پرنس**» (شاهزاده) که بارها به زبان فارسی ترجمه شده است و آخرین‌بار زیر عنوان «**شهریار**» به تازگی انتشار یافت. ماکیاول که از ستایشگران سزار بورژیا بود، وی را مدل قهرمانش قرار داده است ــ اصطلاح «ماکیاولیسم» با توجه به توصیه‌های ماکیاول در کتاب «شاهزاده»، مترادف است با یك سیستم سیاسی منفی و عاری از هرگونه مبانی انسانی و اخلاقی و روش‌های ناموجه و زیاکارانه برای رسیدن به مقصود ــ مثل این اشاره: «هدف وسیله را توجیه می‌کند» ولو این وسیله «قتل و غارت و انواع جنایات باشد. ــ م.

تحصیلاتش را در سوئیس، در مدرسه «لوروزه» انجام داده، شما باید با فرهنگ و معلوماتتان او را خوشنود سازید ــ از مادرمان خیلی ملاحظه دارد، شما باید به‌ملکه مادر احترام بگذارید. برادرم دوست ندارد در مقابلش خودنمایی کنید، باید خیلی آشتی‌جو باشید و خودتان را زیاد نگیرید، برایش فرزندانی بیاورید، او یك پسر دلش می‌خواهد، سرگرمی‌تان‌هم باید امور خیریه باشد. «شما باید.. شما باید... شما باید...» دهان‌شمس پشت سر هم باز و بسته‌می‌شود، دندانهایش، دندانهای‌گرازش، و لبان بی‌آرام او، نگاه بی‌هدفش با مژگانی که دائماً به هم می‌خورد، یك سلسله پلان درشت صورت، پشت‌هم.. از یك فیلم ترسناك می‌آورد و با این‌وضع ادامه‌میدهد:

ــ باید از خواهرم دوری کنید... و این لازم است...

دندان‌ها، دهان، چشمان او... هماهنگی‌شان درهم ریخته بود...دلم می‌خواست نعره بکشم و فرار کنم یا دست روی گوش‌هایم بگذارم که اینقدر «شما باید» و «لازم است» نشنوم. دیگر نمی‌توانستم هرروز درپی روز پیش، این مغزشویی پراصرار و بی‌وقفه را تحمل کنم.

خلاصه یك روز تعطیل فرامی‌رسد ــ تعطیل‌ازدیدار شمس ــ او مبتلا به‌گریپ شده و بستری است و من آزاد و تنها می‌توانم‌روی سکوهای‌کنار رود سن بگردم و افکار مشوشم را منظم سازم. میان دو اندیشه مانده‌ام. تفتیش

عقیده از طرف شمس، ایـن میل را به من می‌دهد تا به مبارزه برخیزم، چرا که خود او کورکورانه مرا به سوی یك مبارزه می‌راند، مبارزه آینده‌ام در تهران، مبارزه‌ای که او هشدارش را پیشتر به من داد...

دخترها در شانـزده سالگـی، در رؤیاشان جـویای ریسك‌اند، همچنانکه ریسك‌شان رؤیا است، ضمن گذر از پون‌نف[۱۱] می‌بینم یك کاکـایی[۱۲] بال‌هایش را بـه‌هم می‌زند اما در پرواز مردد است...

شمس حالش بهبود می‌یابد و با تبسمی مرا از این بابت مطمئن می‌سازد:

ـ همه چیـز درست خواهد شد ثـریا، امروز صبح برادرم با من صحبت کرد، من به او گفتم تا دو روز دیگر می‌رویم به رم، و پدر شما آنجا به ما ملحق می‌شود ـ رم آخرین منزل ما پیش از رفتن به تهـران نزد محمد رضا است. او دست مرا در دستش می‌گیرد و نگه‌می‌دارد. احساس می‌کنم می‌خواهد چیزی بگوید اما تردید دارد، با نگاهم به او اطمینان می‌دهم که گوشم به‌شما است ـ شمس

---

۱۱) پون نف. (Pont—Neuf) پـل‌نو ـ برخلاف نامش یکـی از قدیمی‌ترین پل‌های روی رودخانه سن در پاریس است، که ساختنش از ۱۵۷۸ تا ۱۶۰۷ به درازا کشید. ـ گروه‌های سیار کمـدی ایتالیایی «لاکمدیا دل‌آرته» بساط نمایش خودشان را روی این پل پهن‌می‌کردند و در همین‌جا بود که مولی‌یر جوان با این نمایش آشنا شد. ـ م.

۱۲) کاکایی ـ مرغ دریا که در کنـار رودخانه‌ها نیز دیـده می‌شود. ـ م.

در حالیکه نگاهش پائین است می‌گوید:

ــ محمدرضا مردی‌است خجول و ملایم و فاقد اعتماد به خود، در سایه یك پدر قدرت‌مند، او کودکی آسانی را نگذراند. گاه اتفاق می‌افتد که بی‌انصافی نشان می‌دهد و سعی می‌کند اراده‌اش را به طرف تحمیل کند...

ضمن بیان این مطالب، انگشتان او با مرواریدهای گردن‌بندش بازی می‌کند و دانه‌هایش را میان دو انگشت شست و سبابه می‌گذراند و به سخن ادامه می‌دهد:

ــ مدتهـا پیش، پس از ناکامی در ازدواج اولم با علی جم[۱۳]، شوهری که پدرم رضاشاه او را به من تحمیل کرد، من عاشق مردی هوشیار و بافرهنگ، وابسته به‌یك خانواده موسیقی‌دان‌شدم[۱۴] در ایران موسیقی‌دان‌ها چون

۱۳) خانم ثریا در مورد نام کوچك جم اشتباه می‌کند. منظور فریدون جم، ستوان دوم آن روزگار، ارتشبد بعدی است. فرزند میرزا محمودخان جم که در زمان رضا شاه چندین‌بار وزیر و همچنین نخست‌وزیر شد ــ فریدون جم مدتی رئیس ستاد نیروهای مسلح بود و بعدها مغضوب محمدرضا شاه واقع شد ــ وی پس از شهریور ۱۳۲۰ و خلع رضا شاه، شمس را طلاق گفت. بعدها به مقام نخست‌وزیری دعوت شد، اما نپذیرفت. ــ م.

۱۴) آنچه که خانم شمس درباره شوهرش شرح میدهد و خانم ثریا در اینجا می‌آورد: باید روشن شود: عزت‌الله مین‌باشیان کـه در جاه‌طلبی‌اش همین بس که نام و نام خانوادگی اصلی‌اش را به‌خاطر ورود به دستگاه سلطنت عوض کرد، چون مادرش خواهر همسرمرحوم الهیار صالح، از یاران دکتر مصدق بود، بعد از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ وی از تماس با خانواده‌اش منع گـردید و به این دستور، خادمانه گردن نهاد ــ مادر پهلبد در آن اوقات برای دیدن فرزندش، ←

زیاد در جامعه به حساب نمی‌آمدنـد، برادرم در آغاز با این وصلت مخالف بود و ما مجبور شدیم به‌قاهره بگریزیم و در آنجا پنهان عروسی کنیم...

شمس که در رؤیاهایش گم بود، با صدایی بی‌حال، مثل اینکه من اصلا وجود ندارم و با خودش صحبت می‌کند، ادامه داد:

ـ سالها در تبعید زندگی‌کردیم. در تولد فرزند دوم ما شاه به‌من نوشت: من آماده‌ام به‌شما اجازه برگشتن به‌تهران را بدهم، به این شرط کـه شوهرت نام و نام خانوادگی‌اش را عوض کند... شوهرم مجبور شد نامش را (مهرداد) و نام خانوادگی‌اش را (پهلبد) بگذارد و از این لحظه معاشرت او با خانواده‌اش به طور اکید ممنوع شد. او را حتی مجبور ساختند که اصل و نسبش را منکر شود. گرچه تمام درباریان او را می‌شناختند و از ماجرا باخبر بودند...

ملکشاه پسر عمه‌ام‌فردای صرف‌شام به‌اتفاق پرنسس شمس در سفارت ایران، از من می‌پرسد:

ـ دوست داری ملکه ایران باشی؟

→

با چادر نماز، در مسیر او می‌ایستاد تا پسرش را که از دیدار وی محرومش کرده بودند ببیند. او مردی بود با یك‌فرهنگ‌متوسط، بسیار جاه‌طلب، تملق‌دوست، از خودراضی، متفرعن، آزمند و دهان‌بین، بعدها او از ریاست «اداره کل هنرهای زیبا» به مقام وزارت فرهنگ و هنر رسید. ـ م.

ــ ملکشاه من هیچ نمی‌دانم... قسم می‌خورم چیزی نمی‌دانم و نمی‌توانم به تو جواب بدهم...

در پاریس هــر کجا که پاهــایم مرا می‌کشید می‌گردیدم. ساختمان لوور یك نمای تمام نشدنی است که نگاهش نمی‌کنم، تنها هستم، هیچکس جز یك زن رهگذر را نمی‌بینم، یك زن جوان از میان‌میخکوبی عرض‌خیابان می‌گذرد و حواسش سر جا نیست، یك مرد تنه‌اش به او می‌خورد و پوزش می‌خواهد، یك پسربچه که کیفش را بر دوش دارد، خم‌می‌شود تا بندکفشش را ببندد. یك‌سیاه پوست که شبکلاه قرمز و سبز به سر دارد و تا چشمانش آنرا پــائین کشیده و دست‌هــایش در جیب است بیهوده می‌خندد. این‌ها زندگی‌شان چیست آینده‌شان کدام است؟ مال من که دارد اجتناب‌ناپذیر می‌شود... حرف‌های پدرم را به یاد می‌آورم: «دخترم تو در این‌مورد آزادی.» ــ بعد گفته خودم به یادم می‌آیــد: «به بهانه اینکه مبادا موجب رسوایی شود مرا که به‌زور مجبور نمی‌کنی» پدرم‌گفت: «نه به تو قول می‌دهم». همه‌این‌ها درخاطرم‌می‌گذرد. حق با اوست، شاه هرچه هم مقتدر باشد نمی‌تواند مرا به‌اجبار همسرش سازد. این حق را دارم که بــه آزادی درباره زندگی آینده‌ام تصمیم بگیرم.

رم. فرودگاه چامپینو، آمد و رفت مسافران، صدای

تبلازمی[۱۵] بلندگوها که فرود و پرواز و مبدأ و مقصد هواپیماها را در زبان‌های ایتالیایی و انگلیسی تکرار می‌کنند: لندن، برلین، زوریخ. شهرهایی که در آن‌ها زیسته‌ام، و شاید قبل از مدت‌ها زمان، دیگر آنها را نبینم، برلین کودکی‌ام، زوریخ و لندن نوجوانی‌ام...

پلیس فرودگاه و تشریفات معمولی‌اش برای پرنسس شمس و برای من که یك ثریا اسفندیاری ساده، یك دختر ناشناس ایرانی که همراه با خواهر شاه ایران مسافرت می‌کند، بیشتر نیستم... بزرگراه میان فرودگاه و شهر، آسمان آبی روشن رم، کاج‌های زنگاری، خانه‌های با زمین خاکی رس، و به‌زودی حمام‌های معدنی کاراکالا، کولیزه، پیاتزا دی اسپانیا و گلزارهایش... خلاصه به هتل می‌رسیم

پدرم منتظر ما است، مادرم نتوانسته بیاید، او در زوریخ مانده تا برادرش را که هفده‌سال تمام او را ندیده است ببیند. فردای آن روز شمس مرا به (وی‌یا دی کوندوتی) برای خرید کفش و کیف از فروشگاه «گوچی»، سپس، کمی آن طرف‌تر برای خرید لباس نزد «پوچی» می‌برد. در (پیاتزا ناوونا) گردشکی می‌کنیم و یك بستنی رو بروی آبنمای (مائوره) می‌خوریم. توقف کوتاهی در (پالاتینو) می‌کنیم و به هتل برمی‌گردیم.

فردای آن روز ۱۷ اکتبر (۲۵ مهرماه)، نیمه شب،

---

۱۵) تبلازم نام دیگر بیماری سل است و کنایه از صدای تبلازمی (La voix phitisique) «صدای گرفته» یا «خرخر»دار است. ــ م.

با یك هواپیمای (کنستلاسیون)[۱۶] K.L.M. به قصد تهران پرواز می‌کنیم. کمپانی هوایی هلندی به‌طور استثناء دو جای خوابیدن برای شمس و من در هواپیما ترتیب می‌دهد. در یك روزنامه چاپ رم که از مجله فروشی فرودگاه خریده‌ام، در یك نوشته کوتاه می‌خوانم: «پرنسس شمس خواهر شاه ایران، همراه با مادموازل ثریا اسفندیاری نامزد شاه، توقف کوتاهی در رم داشتند».

اولین بار است که نامم را می‌بینم در روزنامه‌ای چاپ می‌شود. لحظاتی پیش از ساعت پرواز، ما مهمان سفارت ایران بودیم و سفیر مرا همچون یك مادموازل ندیمه ساده پرنسس شمس تلقی کرد، پس آیا از آنجا بوده است که این خبر به روزنامه‌ها درز کرده؟ من‌که از انتشار این خبر چندان راضی نبودم، آرام روزنامه را تا کرده زیر صندلی‌ام لغزاندم تا عمویم اسعد بختیاری که حسب اتفاق در همین هواپیما سفر می‌کرد، آن را نبیند. او هم نمی‌دانست به چه مناسبت به‌تهران سفر می‌کنم.[۱۷]

از این فکر خون در رگهایم منجمدمی‌شد که‌آیا می‌خواهند به زور وادارم به عروسی کنند؟

۱۶) کنستلاسیون ـ هواپیماهای‌مسافری با چهارموتورپروانه‌ای در آن هنگام هنوز هواپیمای مسافری با رآکتور مورد استفاده قرار نگرفته بود و سرعت آن هواپیماها برابر با نیمی از سرعت هواپیماهای با موتور «جت» مسافری معمول امروز بود. ـ م.

۱۷) هفت سال بعد همین عمو، سند طلاقم را در شهر بن آلمان به دستم داد ـ یادداشت نویسنده.

همیشه ورودم به تهران را با کمترین جزئیاتش در خاطر دارم: آن ۱۸ اکتبر (۲۶ مهرماه)، ساعت ۱۰ صبح در فرودگاه مهرآباد. دستور بود که منتظر بمانم تا تمام مسافران از هواپیما پیاده شوند، بعد نوبت من شود. منتظر، در حالیکه در صندلی‌ام مانده‌ام، فقط می‌توانم بیرون، یعنی پائین را نگاه کنم: پرنسس شمس را میان دو برادرش که همراه با همسرانشان‌اند می‌بینم، «رورانس»، روبوسی، تعظیم، گفتگوهای دور و دراز که البته نمی‌شنوم.

در آن‌سوی خیابان باریك پدرم را می‌بینم که از دور به من تبسم می‌کند، بی‌شك برای اینکه به من جسارت دهد، آیا او هم مثل من در این لحظه این جمله از «هزار و یك شب» را به‌خاطر می‌آورد:

«شهرزاد که کتاب‌ها و تمام نوشته‌ها را خوانده بود، تعدادی قصه و حکایت در حافظه داشت، روزی به پدرش گفت: «ای پدر می‌خواهم اندیشه‌های پنهانم را بر تو آشکار سازم...»

آن روز، در پای ۱۵ پله، که از پنجره هواپیما آنها را شمردم، سر نوشت انتظارم را داشت... و من، چه اندیشه‌های پنهان که در سر داشتم!؟ همان‌ها که یك دختر جوان در اوقات کمی پیش از زن شدن در ذهن خود می‌پروراند! ناگهان رنی فر به نفس‌زنان وارد هواپیما می‌شود و به من خوش‌آمد می‌گوید. او فروغ ظفر است

همان «فرشته نیکوکار» که‌مثل علاءالدین مرا از (دوربین عکاسی ــ چراغ سحرآمیز) پسرعمه‌ام گودرز بیرون کشید، و به دنبال او دکتر ایادی پزشك مخصوص شاه، وارد می‌شود و می‌گوید:

ــ سلام ثریا خانم...[۱۸]

با خجلت پاسخ می‌دهم:

ــ سلام آقا![۱۹]

آن روز نمی‌دانستم که دکتر ایادی بعدها دوست منصفی برایم خواهد بود ــ پس از آنکه وارد اتوموبیل لیموزین‌که پای هواپیما توقف کرده‌است‌می‌شوم، به‌سوی خانه امیرحسین‌خان برادر فروغ‌ظفر به‌راه می‌افتیم... پدرم به من گفت: با رضایت من تو در خانه امیر حسین خان می‌مانی...

در میان تمام بختیاری‌های تهران، امیرحسین‌خان از احترام ویژه دربار برخوردار بود. برنامه‌ها تمام تنظیم شده بود، و من باید خودم را با آن تطبیق بدهم. پدرم گفت بعد از یك استراحت و خواب ــ «در خواب است که مابندگان، در پیشگاه پروردگار، یکسان و برابریم»ــ فردا به دربار معرفی خواهم شد.

ویلای امیر حسین‌خان را به‌خاطر ندارم ــ که هیچ‌ــ کمتر از آن، اطاقی بود که فروغ ظفر مرا برای رفع

---

۱۸ و ۱۹) این دو سلام با تلفظ فارسی و املاء لاتین در متن آمده است. ــ م.

خستگی به‌آنجا راهنمایی کرد. چیزی در ذهنم نمانده است... فقط، از بازکردن چمدان‌هایم آسوده می‌شدم که صدای زنگ تلفن بلند شد:

ــ برای دوشیزه اسفندیاری ممکن است امشب نزد ملکه مادر بیاید؟ ترتیب یك شام کوچك خودمانی داده‌شده که ایشان هم باید حضور داشته باشند.

دعوت کاخ! در حالیکه من قصد دارم فراغت خود را میان دو پرانتز (استراحت) قرار دهم. پرنسس شمس که گویی‌موی او را آتش زده‌اند[۲۰] ناگهان در اطاقم می‌بینم، چطور توانسته است به این زودی سر برسد؟! او اوقات مرا برهم می‌زند و مجبورم می‌سازد تا ذهنم را از اندیشه‌های گذشته به زمان حال بیاورم. ای داد که یك ثانیه هم نمی‌توانم در افکارم غرقه باشم!

لباس‌هایم را روی تخت‌خواب زیر و رو می‌کند و می‌گوید.

ــ این پیراهن را بپوشید!

و حالا آرایشگر. دو ساعت تمام نشدنی. جواهر، عطر، آرایش. مسابقه سرعت با عقربه‌های ساعت! شمس اضافه می‌کند:

ــ روژ لب خیلی کم... بگذارید من درست کنم!

---

۲۰) آتش‌زدن‌مو ــ اصطلاحی فارسی است و معادل این اصطلاح در زبان فرانسه («Sortir d'une boite» یعنی از «قوطی بیرون آمدن (پریدن)» است که خانم ثریا و همکار نویسنده‌اش لویی والانتن، در کتاب خود آورده‌اند. ــ م.

شمس، یك مگس مزاحم:[۲۱]
ــ رورانس که یادتان هست؟ خیلی پائین برای شاه، خفیف‌تر برای ملکه مادر! [۲۲]

و به سوی تاج‌الملوك به راه می‌افتیم. خانم سالخورده مرا در سالن می‌پذیرد، دور و برش را برادران و خواهران شاه گرفته‌اند. مرا می‌بوسد، بعدازاو پرنسس اشرف و سایر زنان که برایم ناشناس‌اند، تماس سنتی صورت را با صورت من انجام می‌دهند[۲۳] بوسه‌ای که کسی از طرفش که نمی‌شناسد دریافت می‌دارد، احساسی است ظریف. نوعی ترس مرا دربر می‌گیرد، حتی گونه‌هایم را. از همه ظریف‌تر فورمول‌های آداب است که باید ارائه گردد و دریافت شود و خوشبختانه من از کودکی با این سنت‌های ایرانی آشنا هستم که عبارت است از: احوال پرسی و جویا شدن از جزئیات سلامت مخاطب و کسانش، با

۲۱) مگس مزاحم معادل می‌شود با اصطلاح فرانسوی «Le coche et la mouch» (کالسکه و مگس) که بیان کننده حضور یك مزاحم انگل و فضول است ــ این اصطلاح از یکی از قصه‌های لافونتن وارد زبان فرانسه‌جاری شده‌است. (قصه نهم از کتاب هفتم فابل‌های لافونتن). ــ م.

۲۲) در متن فرانسه Malakeh Madar آمده است ــ به‌طوری که می‌دانیم نامش تاج‌الملوك و دخترانش شمس‌الملوك و اشرف‌الملوك که «الملوك» از آخر نام آن‌ها برداشته می‌شد و عنوان «والاحضرت» به‌جای آن، در آغاز نامشان افزوده می‌گردید. ــ م.

۲۳) accolade ــ بوسیدن نیست بلکه در آغوش‌کشیدن و گونه بر گونه سائیدن است. ــ م.

زبانی چرب و نرم.. ناگهان صدایی از یکی از خادمان شنیده می‌شود:

ـ اعلیحضرت شاه!

همه از جا بلند می‌شوند، شاه این‌جا است، در پوشش نظامی امیری‌ارتش‌ایران، او را متین و با ابهت‌می‌یابم. می‌بینم که شمس درست نمی‌گفت زیرا که چهره‌اش خندان است و اندامش متناسب و نیز جوان می‌نمایاند. او در سنینی است که شخص احساس مسئولیت می‌کند: با یك اونیفورم شیك. آری، اعتراف می‌کنم که دیدارش برایم یك ضربه صاعقه آنی بود...

مادرش را می‌بوسد و خواهرانش در حالیکه دست‌هایشان را روی سینه می‌گذارند خم می‌شوند: تعظیم... برادرانش او را «اعلیحضرت» خطاب می‌کنند. به من نزدیك می‌شود، طبق آداب می‌بایست نگاهم را پائین می‌بردم، اما برایم غیرممکن بود. رورانسی که بارها تمرین کرده بودم آن طور که باید انجام نمی‌شود. «زیاد پائین نبود!» این را بعدها، خیلی **بعدها**، شمس به من گفت[۲۴]؛ چرا که در آن‌موقع وقتش نبود ـ خجول‌بودن

---

۲۴) révérence حرکت احترام‌آمیزی است که در آن یا خم می‌شوند و یا زانوان را خم می‌کنند ـ در فیلم‌ها دیده‌ایم که شوالیه‌ها در برابر شاه زانو می‌زنند و کلاه پردار خود را تکان می‌دهند ـ و زنان یك زانو را خم می‌کنند. حرکتی است که اگر خوب اجرا شود، به زیبایی یك فیگور باله است. ـ م.

شاه را که شمس می‌گفت و خودش سعی‌داشت آن‌را پنهان کند حدس می‌زنم. اگر مردها متوجه نمی‌شوند، یك زن این نکات را خوب احساس می‌کند.. او مرا دعوت به نشستن می‌کند و می‌پرسد:

ــ چه مدت در پانسیون بودید؟ تحصیلاتتان در چه رشته است؟

ــ از مونترو، لوزان، لندن صحبت می‌کنم و بعد هم البته از فلوبر[۲۵] موقع‌شام می‌رسد، یك‌میز طولانی با رومیزی سفید که شمعدان‌های سنگین آنرا درخشان می‌نمایاند ــ ظروف کریستال و چینی گران‌بها و کارد و قاشق و چنگال نقره. برخلاف تشریفات با مهربانی مرا سمت چپ خود می‌نشاند. میانمان نگاه‌هایی رد و بدل می‌شود، دزدکی، آشکار ــ و باز دزدکی ــ غذا بسیار لذیذ است بدون شراب و الکل ــ حرف‌هایمان آرام و به گونه‌ای کاذب معصومانه است. می‌گوید:

ــ خیلی سوئیس را دوست دارم.

ــ بله کشور بسیار زیبایی است...

مثل دو شاگرد مدرسه که باهم درد دل می‌کنند، البته در میان درخشش کریستال و ترق تروق ظروف. و محاط در یك امیدواری برای تمام اعضای یك خانواده، که غرق در داوری و ارزیابی یمن خوش‌آینده‌اند.

شام که تمام می‌شود همه به سالنی که کاناپه‌های

---

۲۵) گوستاو فلوبر (۱۸۸۰ــ۱۸۲۱) نویسنده فرانسوی، که «مادام بواری»، «سالامبو» «آموزش احساس» از آثار اوست. ــ م.

پف کرده در آنجاست می‌رویم ــ ملکه مادر دخترانش را دو طرف خود می‌نشاند و در حالیکه بی‌تفاوت دستش را به پهلوی کاناپه تکیه می‌دهد، پیشنهاد می‌کند بیکار ننشینیم و یك بازی لفظی جمعی را شروع کنیم. گفته می‌شود «جغرافیا». باید اسامی کشور، شهر، رودخانه، کوهستان و غیره را که با یك حرف مشابه آغاز می‌شود پیدا کنیم و سریع بر زبان آوریم..

ــ خیلی خوب هرکس به نوبه:

ــ ایران

ــ آلاسکا

ــ اتریش

ــ اسکندریه

ــ آمازون

ــ آتن

ــ آلپ

ــ آکاپولکو

ــ آبیجان

ــ آپالاش

هرکس «وازد» باید نوبتش را به دیگری واگذار کند...

ــ نروژ، چین، دانوب، اسپانیا، فرانسه، گنگ.

هرچه تندتر، و هرچه چشم است به سوی من برمی‌گردد تا ببینند از لب‌های من پاسخ خوب شنیده می‌شود یا نه؟ احساس می‌کنم تمام ایران‌می‌خواهد هوش مرا بیازماید.

شب‌نشینی ساعت ۱۱ پایان‌می‌یابد و عمه فروغ‌ظفر مرا نزد برادرش امیر حسین‌خان بازمی‌گرداند. از فرط خواب نزدیك به‌افتادنم. درچهره‌ام اثر خستگی از هیجان زیاد پیدا است...

زنگ در به‌صدا درمی‌آید، پدرم‌است، رنگش پریده و پریشان است. می‌گوید:

ــ ثریا، شاه از تو خوشش آمده. برای ازدواج با او آماده‌ای؟

ــ از جایم می‌پرم:

ــ چی! همین حالا بایدتصمیم بگیرم؟

ــ بله، از همین فردا نامزدی اعلام خواهد شد.

سپس پدرم با اشتیاق ادامه می‌دهد:

ــ من قراری را که با تو گذاشتم در خاطر دارم، اگر این ازدواج انجام نشد، همانطور که قول داده‌ام به هالیوود خواهی رفت. هیچ اجباری هم در این ماجرا نیست... هیچ... اما اگر پذیرفتی، آن وقت دیگر نمی‌توانی تغییر نظر بدهی، چـرا که برای بختیاری‌ها بی‌آبرویی بار خواهد آمد. نظرت چیست؟

بدون تأمل بسیار طبیعی پاسخ می‌دهم:

ــ به‌شاه بگویید من آماده‌ام، همسرش خواهم‌شد.

نخستین‌بار بود که مردی توجهم را جلب می‌کرد، نه مثل قهـرمان زن یك فیلم یا یك رمان، بلکه مانند یك انسان‌که با پی‌بردن به‌خواهش قلب، متوجه مسئولیت‌اش

هم می‌شود. میان شاه و من کششی نیرومند برقرار شده بود. بدون اینکه کلماتی اصولی رد و بدل شده باشد، جریانی از اعتماد و ملایمت میانمان برقرار گردید..

مردی‌که می‌خواست زندگی‌اش را با من تقسیم کند، از همان نگاه اول نکته‌هایی از خصوصیت‌هایش را به‌من ارائه داد. خجلت او بیانگر یك رومانتیسم بود که دختر جوانی را که من بودم شادان می‌ساخت. شیك‌پوشی و تربیتش نشانی بود از یك فرهنگ آداب‌دانی و به‌ویژه شتابزدگی‌اش غرورکك زنانه‌ام را راضی‌می‌ساخت، مگر میان تمام دختران جوان مشتاق که به او معرفی شده بودند، او تنها مرا با دیدن عکسم انتخاب‌نکرد؟ من، ثریا اسفندیاری بختیاری!

فردای آن شب، عکس من در روزنامه‌ها چاپ شد و اعلامیه‌ها بود که در رادیو نامزدی رسمی ما را برای **فردای انتشار خبر اعلام می‌داشت ـ هجده ساله بودم، اما گفتند بیست ساله‌ام، برای اینکه از تفاوت سن زیاد** کاسته شود، مسائل آنقدر سریع پیش می‌رفت که دچار سرگیجه‌ام می‌ساخت...

یادم هست که ایران در این هنگام دچار بحران‌سختی بود، رئیس ستاد ارتش سپهبد رزم‌آرا به ریاست دولت رسیده بود و در بازار نفت‌ایران‌مسابقه‌ای‌را انگلیسی‌ها و روس‌ها وامریکایی‌ها باهم‌شروع‌کرده‌بودند، و رزم‌آرا

هم گاه با این سو و گاه با آن سوی دیگر بازی می‌کرد. جاه‌طلبی بی‌حد او ایجاد دو دستگی در دولت و در مجلس کرده بود و دربار را از این بابت نگران می‌ساخت و بیم آن می‌رفت که هر لحظه توفانی سهمگین در سیاست برخیزد.

به سبب تمام این تنش‌ها بود که شاه تصمیم گرفت برای مراسم نامزدی، جشنی بدون آئین‌بندی و شکوه برگزار شود. نوعی تشریفات رسمی که شب با یك ضیافت که در آن سوای بستگان من، و عده‌ای از نزدیکان، دیگرانی جز وابستگان مطبوعات و رادیو و خبرگزاری‌ها، نباید شرکت داشته باشند، شروع می‌شد و پایان می‌یافت.

پنج ساعت به جشن مانده متوجه شدم که لباس ندارم، اگرچه یك پیراهن از پاریس آورده بودم، اما آستین کوتاه بود و فکرش را هم نمی‌شد کرد که ملکه آینده در چنین مراسمی با بازوهای برهنه ظاهر شود، چرا که سانحه‌ای به‌شمار می‌آمد.

بار دیگر شمس به دادم رسید و اداره امور مربوط را در آخرین دقایق به دست گرفت:

ــ هیچ مسئله‌ای نیست، درستش می‌کنم!

یك خانم خیاط را که از تنها مؤسسه به‌اصطلاح «خیاطی اعلا»ی تهران پیدا کرده بودند، فوری آوردند و او قبول کرد پیراهن سفید آستین‌کوتاه مرا به یك لباس رسمی تبدیل کند. پیراهن را برداشت و برد و لحظاتی بعد سروکله‌اش پیدا شد، با یك پیراهن عجیب و غریب

مزین به آستین‌های عریض ناهم‌آهنگ. اما در هر حال، پوشاننده بازوها.

کاخ مرمر، تالار بزرگ آئینه، و نسخه‌های متعددی از تصویر من و محمدرضا که از تیغه‌های بی‌شمار آئینه تابانده می‌شد خوشبختی من و خوشبختی او در این (کاله‌یی‌دوسکوپ)[۲۶] در بی‌نهایت اپتیك. برای بی‌نهایت زندگی، لااقل آنچه که من می‌اندیشیدم...

شب، هنگامی که یك ارکستر برایمان والس و اسلو می‌نواخت، رقصیدیم. دست‌هایمان در یکدیگر فشرده می‌شدند، در گوشم گفت:

ــ با من بیا اطاقی را در این کاخ نشانت دهم که موجب غرور است.

دستم را گرفت و به‌کتابخانه که مجاور تالار ضیافت بود برد، دفتری بود با دیوارها و سقف از انواع تیغه‌های مرمر، عاج، و طلا و چوب‌های گران‌بها، دنیایی از شکوه ــ در حالیکه بازویم را می‌گرفت پرسید:

ــ این‌جا را دوست داری؟

ــ شگفتی است، خارق‌العاده است!

---

۲۶) «Kaléidoscope» استوانه‌ای از بیرون بسته و در جدار داخل آن آئینه، با تکه‌های کوچك بلور رنگی که آئینه‌ها تصاویر بی‌نهایت آنرا می‌تابانند و هنگام چرخاندن استوانه حول محورش خرده‌بلورها هم جابجا می‌شوند نمونه کوچك آن بازیچه‌ایست در دست بچه‌ها. ــ م.

می‌خواستم نشانش دهم که دنیای او را دوست دارم، کارهای چوبی را تحسین می‌کنم و در مقابل کتاب‌های کمیاب نشاط می‌یابم. شتابزده شانه‌ام را گرفت و دست دور کمرم گذاشت و خودش را به من چسباند. و من کنار کشیدم، کش و واکش بود و از شکوهی به شکوه دیگر می‌رفتیم.

ای دختر بیچاره نادان! مگر می‌توانستم شك کنم که او پاهایش را این طرف و آن طرف می‌کشد تا نخستین بوسه را با من رد و بدل کند.. از کتابخانه بیرون آمدیم، من سرشار از نشاط و او با تبسمی تلخ و چهره‌ای درهم.

در اندیشه‌ام تنها این مطرح بود که در آینده باید با یك ازدواج از آن هم باشیم.

۴

تاریخ مراسم عروسی برای ۲۷ دسامبر (۶ دی‌ماه) تعیین شد، مادرم، پدرم و برادرم بیژن، همه، در ویلای وسیعی که در اجاره داشتیم زندگی می‌کردیم. مثل همه مادرها، مادر من هم میان دو احساس مردد مانده بود. ازسویی به خاطر خوشبختی من خوشنود بود، از سوی دیگر، از خود می‌پرسید: برای رو در رویی با سرنوشتی که در انتظار است، آیا من آماده‌ام؟ او مرا هنوز دختر کوچکی می‌دید که از درخت بالا می‌روم تا از درس‌های سلطنت‌خانم فرار کنم. می‌گفت «دخترم تو هنوز خیلی جوانی!»، در صورتی‌که خودش وقتی همسر پدرم شد، شانزده سال بیشتر نداشت.

دیگر باید هر روز شاه را در ساعات ناهار و شام ببینم، در حالیکه عمه فروغ ظفر، یا پدرم مرا همراهی

می‌کردند. بـه محمدرضا که غذایش را با بـرادران و خواهرانش صرف‌می‌کرد، ملحق می‌شدم. در سالن بزرگ غذاخوری می‌نشستیم و از این طرف و آن طرف صحبت می‌کردیم و گاهی هم مسائلی بی‌معنا مطرح می‌شد. بعد از صرف قهوه مردان سالن بیلیارد روانـه می‌شدند و زنان هم به بیهوده‌گویی باهم می‌پـرداختند[1] شب‌ها هم گاه فیلمی می‌دیدیم یا به بازی ورق می‌پرداختیم.

روزهایی‌هم به‌کاخ ملکه‌مادر برای‌دیدار می‌رفتیم. او در کـاخش با چنـد دوست صمیمی که معـاشران او بودند زندگی می‌کرد. بعد از مرگ رضاشاه در آفریقای جنوبی، او نتوانسته بود درد ناشی از حسدش را تسلی دهد، زیرا، از این‌که شوهرش همسر جوان خـود را در تبعید به همراه برده بود او هنوز در رنج بود.[2]

تاج‌الملوک سعی داشت در زیر ظاهری‌خیلی نمایان یك اقتدار نرمش‌ناپذیر را به همه نشان دهد.

مهرداد پهلبد، شوهر شمس، با ریشخندی پنهـان،

---

۱) بیهوده‌گویی — papotage این کلمه فرانسه به «وراجی» و «پرچانگی» هم می‌تواند ترجمه شود. — م.

۲) رضا شاه بعد از استعفا و تبعیدش در شهریور ۱۳۲۰، نخست، به جزیره موریس و از آنجا به جوهانسبورگ برده شد. همسر جوان او خانم عصمت‌الملوک دولتشاهی، دختر مجلل‌الدوله دولتشاهی بود که به همراه وی سفر کـرد و درحال حـاضر او تهـران زندگـی می‌کند. — م.

احترامی را که باید در برابر مادر شوهر آینده‌ام انجام دهم، این گونه توصیه می‌کرد:

ــ وقتی با او روبرو می‌شوید باید خودتان را به‌او برسانید و روی هریك از دو گونه‌اش هفت بوسه بچسبانید... تا هفت می‌شمارید: یك، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت...، آن وقت او حتم می‌کند که شما مثل دخترانش او را دوست دارید.

پرنسس شمس اغلب مرا به کاخش دعوت می‌کرد، و به‌محض ورود، توصیه و پند و راهنمایی شروع می‌شد و شوهرش دنبال حرف را می‌گرفت و زنش را به راهنمایی‌ام بیشتر تشویق می‌کرد:

ــ به ثریا گفتی که پیش این زن پا نگذارد؟

بی‌شك اشاره‌ای بود به پرنسس اشرف...

ــ به ثریا گفتی فریب تبسم‌های او را نخورد؟

البته تبسم‌های پرنسس اشرف را می‌گفت.

اظهار نظر، توصیه، تحریك، تلقین، کنایه، مقررات، پیشنهاد، برنامه‌ریزی اوقات کار من، کجا؟ کی؟ چطور؟ چرا؟[۳]

یك روز کله‌ام را آنقدر با پرگویی سوراخ کردند که اعصابم تحمل نیاورد و من که هرگز گریه نمی‌کردم، به گریه افتادم.

غذا خوردن با خانواده، گردش با خانواده، تماشای

---

۳) این چهار سئوال با تلفظ فارسی و املای لاتین در متن فرانسه آمده است. ــ م.

فیلم با خانواده. وای! از این بپاهای من!: شمس، فروغ ظفر، پدرم...

خوشبختانه، بعضی روزها محمد رضا و من موفق می‌شدیم که غیبمان بزند، با اسب، با اتوموبیل و با هواپیما به گردش می‌رفتیم؛ همان هواپیمای کوچک آسمان اصفهان. مدت یك ساعت آسمان کشور را در ارتفاع کم پرواز می‌کردیم و برای پیك نیك سوی شمال ایران را در پیش می‌گرفتیم، مثل دو دلداده احساساتی!

یك روز آغاز پائیزی که هوا آفتابی و هنوز گرم بود، نزدیك رامسر، در کرانه‌های دریای خزر پیاده شدیم، چند ساعت پیشتر از پرواز شاه به من گفت:

ــ مایوی شنایت را فراموش نکنی؟ شاید هم به شنا برویم.

مایوی شنا؟ فهمیدم که می‌خواهد ببیند نامزدش ترکیب‌بندی تن یك پری‌پیکر را دارد یا نه؟

مایوی شنا نداشتم، همراه فروغ ظفر که همیشه و همه‌جا حاضر بود، مغازه‌های مخصوص تهران را زیر پا گذاشتیم، مایوهایی وحشتناك، مضحك و بی‌ریخت بود که پشت سر هم ارائه می‌شد. آخر به‌زحمت یك «دوپی‌یس» نخی سیاه توانستم پیدا کنم.

رامسر، پلاژ، محمدرضا و برادرش علی‌رضا میان امواج نفس‌زنان شنا می‌کنند و من خجول و کم‌رو نمی‌دانم چطور در آب بروم و از آن بیرون بیایم. در حالیکه

درگیر هـزاران درد و مرگ هستم حوله را به خـودم می‌پیچم و از آب بیرون می‌آیم... بعداز آب‌تنی به‌گردش می‌رویم. آنجا کاخی است کوچك از سنگ مرمر سبز و دورادورش باغ میوه. پهلو به‌پهلو راه می‌رویم. دور از تهران، از بـرادران، از خـواهران، از خـانواده و از دربار، خودم را در آرامش می‌بینم و اعصـابم را راحت احساس می‌کنم. دستم را در دستش می‌گذارم و او برای اینکه نترسم آنرا خیلی نرم می‌گیرد. بدون رد و بدل یك کلام حرف، زیر درختان قـدم می‌زنیم و او برای اینکه راه عبور بـرایم باز کند شاخه درختـان نارنج را کنار می‌زند. بعد.. نمی‌توانم بگویم اوست یا من که به‌دیگری نزدیك می‌شود...

با وجود یك ازدواج پیشین، با داشتن معشوقه‌هایی که پیش از من داشت، محمد رضا در برابر زنان بسیار خجول بود. او که به سختی در مدارس نظام تربیت یافت و بـه انضباط سخت عادت کـرده بود، دوست نداشت احساساتش را نشان دهد.[۴] همچنین، قـادر نبود کلمات

۴) مدارس نظام ـ محمدرضا پهلوی پس از اتمام دبستان نظام، برای ادامه تحصیل به سوئیس رفت پس از پنج سال بازگشت و دو سال دانشکده افسری را گذراند و اگر سختی دیده باشـد حتماً سخت‌گیری‌های پدر بوده که در او واکنش‌های معکوس ایجاد نمود و روحیه‌ای به‌شدت ضعیف و ترسو و نیز خودستا در او به وجود آورد. مترجم این کتاب، که در دبستان نظـام و سیکل اول دبیرستان نظـام ←

عاشقانه که حیا مانع آن می‌شد، پیدا کند، تنها چشمانش حرف می‌زدند، چشمانی به‌رنگ میشی سیر، تقریباً سیاه و درخشان. گاه جدی، گاه غمگین و گاه ملایم. شوهر آینده‌ام برای من سرشار بود از ویژگی‌هایی که روحش آنرا می‌تاباند.

«غلام مردم چشمم که با سیاه دلی
هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم»[۵]

او هم یك دنیا حساب جاری از درد دلهایش داشت: ازدواج مصلحتی‌اش با پرنسس فوزیه، ناکامی در دوام این ازدواج، مادری تند خو و نرمش‌ناپذیر، اوضاع نابه‌سامان ایران، سایه سنگین همیشه و همه‌جاحاضر پدر، که خودش می‌گفت درحد افراط مقتدر بود. باوجوداین،

→

تحصیل کرده‌ام، شاهد عینی‌ام که «والاحضرت»ها صبح‌ها یك ساعت دیرتر می‌آمدند و عصرها هم یك ساعت زودتر از سایر دانش‌آموزان می‌رفتند ــ ظهرها هم «لله»ها به دنبالشان می‌آمدند و برای ناهار به خانه می‌رفتند. درحالیکه، شاگردان دیگر صبح‌ها یك ساعت ورزش می‌کردند و عصرها یك ساعت مشق نظامی ــ وانگهی، در دانشکده افسری هم محمدرضا در سال اول هرگز متحمل دستورها و فرمان‌های «سال دومی»ها نشده است ــ خانم ثریا در حقیقت ادعاهای خود محمدرضا را تکرار می‌کند. ــ م.

۵) بیت پنجم از غزل حافظ که مطلعش این است: «تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم» ــ در متن فرانسه کتاب ترجمه گنگی از این بیت آمده که به زحمت توانستیم با توجه به آن، اصل فارسی‌اش را بیابیم. ــ م.

او از چنین پدری همواره با احترام سخن می‌گفت. یك بار با غرور تمام شرح داد:

ــ در ده سال اول سلطنتش، ایران چنــان توسعه و پیشرفتی یافت که در یکصد و پنجاه سال سلطنت سلسله قاجار، روی نداد. پدرم جاده‌ها و بیمارستان‌ها ساخت و جوانان کشور را برای تحصیل به‌خارج فرستاد. راه‌آهنی که دریای خزر را به‌**خلیج فارس‌می‌پیوندد**،ایجادش‌مدیون اوست. سطح صنایع کشور را بالا برد و دستور داد یك قانون مدنی مدرن برای دادگستری تدوین، و اجرایش مقرر شود...[۶]

من جرأت قطع سخنش را پیدا نکردم تا اضافه کنم: رضاشاه همچنین بــرای غصب املاك و دزدیــدن اموال مردم ایلات و عشایر دست به قتل‌عام آنان زد و چه تلاشی برای نابود ساختن بختیاری‌ها کرد. همین بختیاری‌ها که من نتیجه‌ای از آنانم و امروز توسط من، یك پهلوی با آنان عهد میثاق می‌بندد...

ــ ثریا می‌دانی که هم او ست کــه نام «پرس» را به «ایران» تغییر داد.[۷]

---

۶) ادعاهایی بود از نظر منطق و شناخت حرکت زمان و تاریخ اجتماعی و اقتصادی مردود، که محمدرضا شاه و اعوانش اغلب آن‌را مطرح می‌کردند و هنوز هم سلطنت‌طلبان کافه‌نشین خارج از ایران، از آن سخن می‌گویند. ــ م.

۷) کاری بود بیهوده به ابتکار جاهلانه نجم‌الملك ــ زیرا که همه جهان مصر را به‌نام «اژیپت» و «اجیپت» و «اگیپت» می‌شناسند و ←

پرسیدم:

ــ چه لزومی داشت؟

ــ پدرم از ستایشی که آلمانی‌ها نسبت به ایرانیان داشتند خوشنود بود، زیرا که آنها ما را آریایی می‌دانستند... نام ایران از کلمه (آری‌ین) مشتق است.

ضمن گردش‌هایمان او سعی داشت شناخت مرا از تمام آنچه که شرقی و غربی است بداند. من شرکت در این بازی کودکانه را دوست داشتم، و به‌راستی که حرف‌هایش به نظرم کودکانه می‌آمد... از من پرسید:

ــ اولین شاه قاجار که بود؟

ــ آقا محمدخان و آخرینش هم مظفرالدین شاه.[۸]

سلطنت خانم! معلمهٔ عزیز من، یادت به‌خیر! از درس‌های خصوصی‌ات که از آن‌ها می‌گریختم، متشکرم، اسامی را به‌من یاد دادی که فکر نمی‌کردم از آنها استفاده کنم!

ــ همسر لویی پانزدهم نامش چه بود؟

→

خود مردم آن کشور (مصر) می‌گویند. زمانی در پاریس، مارسل‌پانیول و آبل‌گانس، در کنگره‌ای که شرکت داشتم، به من گفتند: این چه کاری بود؟ زیرا کلمهٔ «پرس» برای ما رؤیاهای مشرق‌زمین را در بر داشت و همه می‌دانستیم پرس کدام تکه از آسیا است ــ سالها طول کشید تا مردم جهان دانستند که (ایران) «اران» بندر الجزایری و «ایراک» یعنی (عراق) نیست. ــ م.

۸) به‌طوری که می‌دانیم آخرین شاه قاجار احمدشاه است، نه مظفرالدین‌شاه. ــ م.

ـ ماری لکزینسکا.

انگشتهایم را درهم فرو می‌برم، می‌ترسم بگوید این اسم را برایم هجی کن.[۹]

ـ نام واقعی راسپوتین چیست؟

ـ نمی‌دانم.

ـ گریگوری افیموویچ نوویخ.

خنده‌ام می‌گیرد.

ـ چرا می‌خندی؟

ـ دوست دارم شما آنرا هجی کنید...

نمی‌شود گفت که محمدرضا ذوق طنزگویی داشت. او دوست داشت دیگران را داوری کند. کوچکترین بدـ گویی نسبت به خود را تحمل نمی‌کـرد. از شنیدن تملق درباریان لذت می‌برد، مثل همه ایرانیان زودرنج بود، و کمترین انتقاد ناراحتش می‌کرد ـ گاه چهره‌اش گرفته و چشمانش کوچك می‌شد و دهانش کیپ می‌ماند، آن‌چنان که نزدیکانش را می‌ترساند، حتی پرنسس اشرف را که در برابرش گاهی می‌ایستاد و جوابش را می‌داد. نزاع دوقلوها در آن دو هم دیده می‌شد...

از میان کتاب‌ها تاریخ را ترجیح می‌داد[۱۰] و مطبوعات

---

۹) Marie Leczinska همسر لویی پانزدهم، چنانکه از نامش پیداست این ملکه فرانسه، لهستانی‌تبار بوده است. ـ م.

۱۰) تصور می‌شود که اطلاعات تاریخی شاه سابق فقط دوروبر کوروش کبیر بوده است و بس. و از سرنوشت یزدگرد سوم و شاه سلطان‌حسین بی‌خبر مانده بود. ـ م.

روزانه را زیر و رو می‌کرد و از انگلستان و فرانسه و آلمان و ایالات متحده هم برایش روزنامه و مجله می‌رسید و مقاله‌های درباره اقتصاد و جریان‌های بورس و نوشته‌های مالی را با دقت بررسی‌می‌کرد. و من علاقه‌اش را به این‌گونه مسائل طبیعی می‌دیدم، همچنان که خودم میل داشتم همسر یك آکتور بشوم تا او متن‌های ادبی را با دکلاماسیون برایم اجرا کند...

من معصوم به زحمت از دگرگونی‌هایی که کشورمان را تکان می‌داد مطلع‌می‌شدم. تغییراتی درشرف‌انجام بود که استحکام سلطنت محمدرضا را در تهدید قرار می‌داد و پایه تختش را می‌لرزاند، پادشاهی که به عنوان متفق روس و انگلیس و امریکا شناخته شده بود، حالا، هریك از این کشورها در این اندیشه بود که بتواند برای غارت منابع نفت ایران، پادشاهش را در خدمت گیرد. تهدید کمونیست‌ها، روش محتاطانه با غرب، احساسات ناسیونالیستی ملی. محمدرضا در عین این مشکلات با دولت و ملت خود هم در مبارزه بود. محمدرضایی که من می‌رفتم همسرش شوم؛ نه برای ملکه شدن، بلکه، چون او با نزاکتش مرا به خود جذب کرده بود، یك روز ناگهان از من پرسید:

ـ ثریا بگویید ازدواج برای شما چه معنایی دارد؟

ندانستم چرا ما که دست در دست هم داریم و در گردشیم و ده‌ها بار یکدیگر را بوسیده‌ایم، حالا این پرسش

مسخره را از من می‌کند؟ چیزی نمی‌توانستم بفهمم از خود می‌پرسیدم این سئوال آزمایشی تازه چه معنایی می‌تواند داشته باشد؟ و نمی‌توانستم به‌او بگویم ازدواج عبارت است: از یکی با دیگری بودن، مثل مادرم و پدرم، و غم و شادی را باهم تقسیم کردن و فرزند آوردن. عاقبت پاسخش دادم:

ــ خوب، یعنی وفاداری و درستکاری.

ــ دیگر چه؟

ــ باهم زندگی کردن...

ــ دیگر چه؟

ــ یعنی دیگر... نمی‌دانم... مشورت و معاونت در امور.

ــ دیگر چه؟

زیر شلیك این «دیگر چه»ها کمرم داشت خم می‌شد. من که پیش از او مــردی را نشناخته بودم، نمی‌توانستم بفهمم که او سعی دارد درد ناشی از حقارتی را که از رها شدنش از سوی ملکه فوزیه در او پدید آمده، و نیز آثار یأسی را که معشوقه‌هایش در او گذاشته‌اند، از روحیه‌اش دور سازد[۱۱]

کاخ «**اختصاصی**» کــه او در آن می‌زیست، ویلایی بود مدرن، که در آغاز سالهای (۴۰)[۱۲] رو بروی کاخ مرمر

۱۱) به **خاطرات دکتر قاسم غنی** مراجعه شود. ــ م.

۱۲) اواخــر دهــه دوم این قرن خورشیدی ــ حــدود سالهــای (۱۹ــ۱۳۱۸). ــ م.

ساخته شد، و آشکار بود که هیچ‌زنی از سالها پیش‌دخالتی در اداره امور این مسکن نداشته است.

روکش دیواره‌ها همه‌مستعمل، صندلی‌ها و راحتی‌ها چرک و کپره گرفته، پرده‌های ابریشم رنگ رفته و چروک. یك روز به او گفتم:

ـ چطور می‌توانید در این خانه زندگی کنید؟

درحالی‌که چشمانش از تعجب گرد می‌شدند گفت:

ـ مگر از خانه من خوشتان نمی‌آید؟

با وجود مقام و شأن، او به این توجه نداشت که در خانه‌ای زندگی می‌کند که در شرف متروك‌شدن‌است، و این حتماً ناشی از روح سربازی‌اش بود.. ! راهنمایی‌اش کردم که باید در مرتب ساختن و ایجاد یك دکوراسیون برای این محل تجدید نظر کند. ژانسن دکوراتور مشهور از پاریس دعوت شد تا طرحی را برای نوسازی و یلا و مطبوع کردن آن برای زندگی ارائه دهد، اما شاه در برابر تأمین هزینه گفت:

ـ فعلا بهتر است بماند.

این مورد، تنها تصمیمی نبود که محمدرضا در این دوران، برای صرفه‌جویی اتخاذ می‌کرد، به همین جهت بود که دستور داد ازدواج ما دور از تشریفات باشکوه برگزار شود. یعنی: آن تشریفات شکوهمند مشرق‌زمینی که طی نخستین ازدواجش جریان یافت و جهانی را خبردار ساخت ـ مراسم وصلت ما بایدخیلی‌ساده‌صورت گیرد. او خواهرانش را از سفارش‌دادن لباس‌ها و زیور-

های گران‌قیمت و صرف مخارج بیهوده منع کرد. روز ازدواجمان هر شهر ایران، خود باید جشن محلی‌اش را برپا کند و هدایایش را تقدیم‌دارد ــ برگزاری جشن‌های مفصل را برای‌این‌ممنوع‌ساخت تا هزینه‌آن به‌حساب‌امور خیریه‌واریزشود. در همین‌سال‌فقرمردم‌ایران‌در نهایت خود بود ــ یك‌سوم از جمعیت بدون‌کار مانده و در حول و حوش پایتخت مرد و زن و نیز کودکان مبتلا به راشیتیسم[۱۳] نیمه برهنه، درکوچه‌های‌شهر در جستجوی اندکی غذا به‌هرسو رو می‌آوردند. و تمام این مصیبت‌ها ناشی از غارت ثروت‌ایران توسط «شرکت نفت‌انگلیس‌و ایران» بود که سهامدار عمده‌اش مرکز «فرماندهی نیروی دریایی بریتانیا» بود. دولت ایران، یعنی صاحب واقعی این ثروت، سالانه فقط پانزده یا شانزده درصد سودی را که انگلستان از نفت ایران می‌برد دریافت می‌داشت. برای مبارزه با فقر و این روزگار سیاه و تبدیل محمدرضا به یك رهبر قدرت‌مند، پول بیشتر لازم‌بود.[۱۴]

نخستین هشدار در برابر اوضاع مصیبت‌بار کشور، یك شب، در منزل پرنسس اشرف به من داده شد. در

---

۱۳) راشی‌تیسم: بیماری رشد و عدم سخت‌شدن استخوان‌بندی، ناشی از اختلال در جذب کافی‌کلسیوم و فوسفور در ارگانیسم انسانی و نتیجه فقدان ویتامین D در سیستم تغذیه است. ــ م.

۱۴) پول بیشتر بعدها رسید، اما به‌راستی، بیشتر مبالغ‌آن‌صرف اصلاحات و آبادانی شد، یا، اختلاس؟ و در رأس همه طراران، اعضای خاندان پهلوی قرار داشتند. ــ م.

حالیکه دور میـز نشسته بودیم، دو خـواهر محمدرضا شروع به سر به سر گذاشتن او کردند.

ــ نامزد شما خیلی جوان‌تر از شما است، شما سی سال دارید و او بیشتر از ۱۸ سال ندارد...

محمدرضا با صدایی گرفته پاسخ داد

ــ در این کشور، ملکه‌ها با زندگی‌ای که منتظرشان است، زودتر پیر می‌شوند، ایشان هم خیلی زود مجبور می‌شوند جوانی‌شان را فراموش کنند!...

دانستم که زندگی‌ام‌می‌رود تا بامشکلات و راه‌هایی پر مانع روبرو شود ،و در عین حال فهمیدم که با تمام زجرهای ناشی از وظایف آینده‌ام، بایـد خود را شایسته برای کشوری نشان دهم که می‌روم تا همسر پادشاهش شوم. چرا که این‌جا کشور من است و او شاه آن... تا آن هنگام که مرگ...، یا، زندگی... جدایمان سازد.

هجده روز از ورودم به تهران می‌گذشت، با وجود کشانـده شدن در شیب تند ایـن سیلراه، زنـدگی تازه لحظه‌ای آسودگی برایم پیش نیاورد ــ از خستگی به بستر بیماری افتادم... آن هم در یك ماه مانده به عروسی‌مان.

آن روز ۲۶ اکتبر (۴ آبان) برایم فـراموش نشدنی است: پس از بازگشت از یك گردش با اسب، در حالیکه بـدنم از شدت تب می‌لرزید، به خـانه رسیدم و مادرم سراسیمه مرا درتخت‌خواباند. دیگرچیزی‌نفهمیدم...

آنچه که در خاطرم مانده سرمایی است‌که ناگهان در

من رسوخ کرد... آن کابوس وحشت‌آور و دهان خشك و شقیقه‌هایی که آتش از آن‌ها برمی‌خاست. غـزالی را می‌دیدم دوان در بیابان، که یوزپلنگی بـر او می‌جهد و چنگالش را به پهلوی آن حیوان فرو می‌برد و خون از آن سرازیر می‌شود... خون. همه‌جا خون... هذیان می‌گویم... شعورم را نمـی‌یابم، مادرم مرا تکان می‌دهـد: ثریا! ثریا!

مادرم را که در کنارم نشسته است از ورای یك پرده مه تشخیص می‌دهم چهار شبانه روز است که او در کنارم مانده و مواظب من است. پزشکان مرتب می‌آیند و می‌روند ــ مادرم هرچه پزشك آلمانی و فرانسوی در تهران سراغ دارد به بالین من دعوت می‌کند. او به آنها اعتماد دارد، چرا که مثل خودش اروپایـی‌اند. معاینه می‌شوم، صدای قلب و ریه‌ام را گـوش می‌دهند و سپس بـه مشورت و چاره‌جویی می‌پردازند. بیمارشان یك ملکه آینده است و مهارت آنها باید تضمینی بـرای شهرتشان باشد، آنها نباید مرتکب اشتباهی شوند!...

پزشك مخصوص شاه، دکتر کریم ایادی پس از معاینات لازم بیماری‌ام را (سالمونلوز)، نوعی حصبه حاد تشخیص می‌دهد[۱۵] در بی‌حالی‌ام می‌اندیشم اگر بمیرم

۱۵) Salmonellose بیماری است عفونی که روده به آن مبتلا می‌شود و عامل آن میکروب‌های نامشخصی است از گروه «موژکـ داران» به‌نام سالمونلا که سموم مترشح از آن تا صد درجه سانتی‌گراد حرارت مقاوم است ــ این بیماری از انواع وبا، حصبه (تیفوئید) و شبه حصبه (پاراتیفوئید) است. ــ م.

چه خواهد شد؟ ــ همان شب به بیهوشی می‌افتم. شاید هم این بیهوشی برایم یك پناهگاه، بهتر، یك استراحت اجباری است که به آن نیاز فراوان دارم... چون سالمونلوز روده را شدید ضعیف می‌کند، پس طبق‌دستور باید در رژیم غذایی‌ام رعایت شود و استراحت مطلق داشته باشم. ئوروما یسین تجویز می‌شود ــ این آنتی‌بیوتیکی است که در آن هنگام اثرش کاملا شناخته شده نبود. در شهر هم صدها مورد «سالمونلوز» مثل مال من مشاهده می‌شد. شیوع این بیماری در تهران گسترش می‌یافت...

محمدرضا هر صبح و هر بعد از ظهر به دیدارم می‌آید ــ برای اینکه خسته‌ام نسازد عیادتش بسیار گذرا ست. هر روز او هدیه‌ای روی میز کوچك بالین من می‌گزارد: دسته‌گل، جواهر، ساعت طلا با یك پرنده مرصع نشانده به یاقوت و زمرد که هر نیم‌ساعت از جعبه طلایش بیرون می‌آید و چهچه می‌زند. او سعی دارد مواظب، مهربان و باتوجه جلوه کند. شنیدم که از هنگام بروز بیماری‌ام از امامان مساجد و روحانیون ایران خواسته که در مجالس دینی برای من شفای عاجل آرزو کنند.

یك صبح دیدار، در حالیکه چشمانش را می‌بندد برایم می‌گوید: که او هم در سن ۷ سالگی بر اثر ابتلا به حصبه، نزدیك به مرگ شده بود:

ــ در آن هنگام آنتی‌بیوتیك وجود نداشت و

سوای داروها و درمان‌های معمولی که به‌کار گرفته می‌شد، کسان بیمار در کنار بستر او یا دعا می‌کردند و یا اشك‌ریزان در انتظار مرگ بیمار می‌نشستند...

سپس محمدرضا صندلی‌اش را به‌بالین من نزدیك‌تر می‌سازد و دستم را می‌گیرد و با نگاهی سرشار از محبت ادامه می‌دهد:

ــ در شدت تب می‌سوختم کــه در رویا دیدم حضرت علی علیه‌السلام ظرفی را بــه سوی من دراز می‌کند و من آنرا گرفته می‌نوشم، فردایش دیگر اثری از تب در من دیده نشد و شفا یافتم... این یکی از نخستین معجزاتی بود که بــه من اعطا شد. خداوند نگهــدار من است و می‌دانم نگهدار شما هم خواهد بود.[۱۶]

با نگرانی نگاهش می‌کنم، اعتقاد و عرفانش در عین اینکه متعجبم می‌سازد مرا مجــذوب می‌کند. نخستین بار است که او تمام ژرفای روح ایرانی‌اش را به من می‌نمایاند.

آیا صادقــانه می‌گفت که حضرت محمد (ص) او را زیر حمایت خود قــرار داده است؟ ناگهان بــه یادم آمد روزی را که از نزدیك به صورتش نگاه کردم و انگشت روی اثر یك جراحت تقریباً نامرئی که بر صورت داشت گذاشتم و از او پرسیدم:

---

۱۶) این همان ادعاهایی است که محمدرضاشاه در «نوشته»هایش از آن جمله، در «مأموریت برای وطنم» آورده. ــ م.

ـ این اثر خراش چیست؟

پیش از آنکه او سوءقصدی را که در ۱۱ فوریه ۱۹۴۹ (۱۵ بهمن ۱۳۲۷) وی هدف آن گردید برایم شرح دهد، مردد ماند... این نخستین سوءقصد از سوءقصدهای علیه او در دوران سلطنتش بود. حادثه ضمن شرکت شاه در مراسم سالروز تأسیس دانشگاه تهران رخ داد. او می‌رفت وارد ساختمان دانشکده حقوق شود که صدای شلیك چند گلوله برخاست، کسانی که همراهش بودند از خود می‌پرسیدند چه شد که او سر ضرب مورد اصابت قرار نگرفت و کشته نشد؟ آیا معجزه‌ای‌رخ داده؟ چهار گلوله از کاسکت افسری‌اش گذشت بی‌آنکه سرش را بخراشد. یك گلوله دیگر شلیك شد که گونه چپ او را خراشاند و خون از آن جاری شد. مردی که خواست ترورش‌کند با سلاح کمری، همچنان در برابرش ایستاده است. ضارب بدون اینکه شناخته شود، میان روزنامه‌نگاران وارد دانشگاه شده و حالا با دست مسلح در دو متری اوست و نباید هدفش را درست نشانه نگیرد ـ بنا بر کدام روی‌داد ناگهان محمدرضا توانست جان سالم از معرکه به‌در برد؟ هیچکس نمی‌تواند آنرا بگوید

شاه از جایش پرید و به کنار کشید و خود را به زمین انداخت. مرد آخرین گلوله‌اش را شلیك کرد که به شانه هدفش اصابت نمود... شاه در حالیکه لباس و صورتش آغشته به خون فراوان بود توانست از زمین برخیزد. ضارب که‌دیگر گلوله‌ای در سلاح نداشت، دیوانه‌وار، از

عدم موفقیتش، خواست بگریزد که افسران گارد او را با شلیك گلوله از پـای درآوردند، و دانسته شد که او به حساب حزب توده که در خدمت کمونیسم بین‌المللی بود، یا به اشاره آنهایی که شاه آنان را «خشك مغزان» می‌نامید، خواست دست به این کار زند، که قصدش نافرجام ماند... آیا راست است که سه بار، بـه گفته خـودش، حضرت محمد (ص) او را در کنف‌حمایتش قرار داد؟ اگر او خودش را برگزیده خداوند می‌دانست پس چرا هرگز نخواست روحانیون را هم داوران الهی بدانـد؟ و این همان چیزی است کـه در این کشور معتقد به دین سبب سرنگونی‌اش شد.[۱۷]

---

۱۷) در مورد رویداد ۱۵ بهمن ۱۳۲۷، که جزئیات آن هنوز در تاریکی مانده است، اشاره به پی‌آمدهایش می‌کنیم: بعد از ظهر ۱۵ بهمن ضمن دیدار شاه از دانشگاه تهران، او هدف شلیك گلوله قرار می‌گیرد ولی گلوله‌ها جز خراش‌هایی سطحی ایجاد نمی‌کنـد. ضارب ناصر فخرآرایی نام دارد که کارت خبرنگاری روزنامهٔ «پرچم اسلام» را به همراه دارد و اما بعد معلوم می‌شود که عضو حزب توده است. محمد ساعد نخست‌وزیر به مناسبت حادثه دانشگاه اعلامیه‌ای انتشار می‌دهد. در تهران حکومت نظامی برقرار مـی‌شود و سرلشکر هوایی احمـد خسروانی، معاون ستاد ارتش، فرماندار نظامی می‌شود ــ عده زیادی از خبرنگاران و عکاسان که در محوطه دانشگاه حاضر بودند بازداشت می‌شوند. دکتر فقیهی شیرازی مدیر روزنامه پرچم اسلام و دکتر علی‌اکبر سیاسی رئیس دانشگاه توقیف می‌شوند ــ هیأت وزیران در یك جلسه فوق‌العاده، حزب توده را غیرقانونی اعلام می‌کند ــ مراکز و باشگاه‌های حزب توده در تهران و شهرستان‌ها توسط سربازان و ←

ــ دیدار به فردا ثریا ــ خوب استراحت کنید!

و شاه در حالیکه با نوک پنجه کفش دور می‌شود، اطاق را ترک می‌کند. در آن‌سوی شیشه مات در ورودی، سایه او و دکتر ایادی را می‌بینم و گفتگوی آرامشان را می‌شنوم:

ــفکر می‌کنید بتواند روی پاهایش به‌ایستد؟ روز عروسی‌مان نزدیك است...

شش روز است چیزی نخورده‌ام و تب همانطور مثل دندانه‌های اره آزارم می‌دهد. احساس کوفتگی در تمام

←

مأموران شهربانی اشغال می‌شود ــ عده زیادی از سران حزب توده در تهران و مراکز استان‌ها و شهرستان‌ها دستگیر می‌شوند ــ تعدادی از مخالفان دولت و رژیم بازداشت می‌گردند ــ روزنامه‌های زیادی توقیف می‌شوند ــ آیت‌الله سید ابوالقاسم کاشانی ــ برابر با ماده پنج حکومت نظامی بازداشت و به خرم‌آباد تبعید می‌گردد ــ دولت ساعد پیرامون حادثه دانشگاه به مجلس شورا گزارشی می‌دهد و تقاضای غیرقانونی شدن حزب توده را از مجلس می‌کند و با یك‌اکثریت نسبی‌از نمایندگان حاضر در جلسه، رأی اعتماد می‌گیرد. و اما، هدف قرار ندادن ضارب حین تیراندازی و کشتن او بعد از اقدام نافرجامش بی‌معنا نیست. زیرا که ضارب نباید زنده می‌ماند تا حقایقی را فاش می‌ساخت. عده‌ای این عملیات را به شاهپور علیرضا و نیز بــه رزم‌آرا نسبت دادند و گفته شد دست بیگانگانی هم در کار بوده است. ــ در نهایت، حادثه ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ و پی‌آمدهایش می‌توانست هشداری باشد و خبر دهد از آنچه که بعد از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ بر مردم ایران گذشت. در هرحال، «آش» برای متملقان دستگاه، و شاعران بی‌مایه داغ بود که از آن جمله است، اشعار یاوه و مسخره: «آه از واقعه دانشگاه! وای بر حادثه دانشگاه!». ــ م.

بدن می‌کنم...

شاه بهترین پرستار کشور را که تنها زن ایرانی آموزش دیده در کارش، از ایالات متحده امریکا است، در اختیار من می‌گذارد و توی اطاقم یك گراموفون و یك رادیو هم گذاشته می‌شود ــ اما قدرت گوش دادن رادیو را که هیچ، میل صفحه گراموفون شنیدن راهم‌اصلا ندارم. مجبور به ماندن در بستر، و خود را یك «اندام»و یك «زائد»احساس‌کردن‌مشکل‌است می‌خواهم درمان شوم و هرچه زودتر عروسی‌مان صورت گیرد. کسی در می‌زند، پرنسس اشرف است:

ــ حال شما، ثریا؟. [۱۸]

زیبا و چابك می‌بینمش، از برادرش با من حرف می‌زند. بازهم.. و بازهم.. حرف‌ها شروع می‌شود! او به برادرش عشقی بی‌حد و مرز دارد، محمدرضا قبله زندگی اوست. پرگویی درباره وابستگی این توام دختر به آن توام پسر. گاه خوشحال و گاه بی‌حوصله‌ام می‌کند، ولی در عین حال او را دلچسب، دلسوز و دلشاد و هوشیار می‌بینم. می‌گوید:

ــ من همیشه این احساس را دارم که باید مراقب محمدرضا باشم.

بنابراین، مهربانی حساب شده‌اش نسبت به من «مراقبت» از محمدرضا است! بالش مرا این طرف و

---

۱۸) در متن فرانسه (حال شما) با تلفظ فارسی و املاء لاتین آمده است. ــ م.

آنطرف می‌کند و دستش را پشت گردنم می‌گذارد تا سرم را بلند کند و آب بیاشامم. سپس، به گـزارش دادن از گوشه وکنار زندگی‌اش می‌پردازد.

من که هنوز زن نشده‌ام درد دل‌های زنانه را دوست ندارم. از سران ورهبران بزرگ زمان که‌در صحنه‌های سیاسی با آنها آشنا شده است بـرایم صحبت می‌کند: استالین که یك پالتوی پوست زیبلین[۱۹] درکرملین به او هدیه کرده، پرزیدنت ترومن که بـا او در «کاخ‌سفید» دیدار داشته. در هرحال، رفتارش مرا جذب می‌کند چرا کـه او را کمتر از پـرنسس شمس محیل و مهاجـم می‌بینم...

در دربار و میان مردم شایعه‌ای پراکنده شده است. از سوی چه‌کسی؟ نمی‌دانم. «گفته‌اند» اشرف باخوراندن یك جوشانده پراز میکرب «سالمونلوز» مرا به‌این بیماری مبتلا کرده تا با از میان بردنم نفوذی را که در شاه دارد، و محتمل است که من آنرا خنثی سازم، از دست ندهد... پروردگارا! کدام نفوذ؟ محمدرضایی که من شناختم آن آدم نیست که زیر نفوذ کسی واقع شود ــ خیلی کمتر ــ زیر نفوذ خواهر. حتی، وقتی اشرف‌می‌خواست از اجرای وظیفه‌ای که به او سپرده می‌شد تجاوز کند، شاه خـوب

---

۱۹) Zibeline پستانداری است گوشتخوار از انواع سمور که در سیبری و ژاپن وجود دارد و پوست لطیف آن بسیار گران‌بها است. ــ م.

می‌دانست چگونه او را سر جایش بنشاند. شایعه‌ای بود پوچ، زیراکه، شیوع بیماری در تهران گسترش می‌یافت ــ و مواردی از بیماری روده میان افراد خاندان سلطنت هم مشاهده می‌شد...

مانورهای شمس خسته‌ام می‌کند، حسادت میان دو خواهر و دسته بندی‌هاشان آزارم می‌دهد: «ثریا جان می‌بینم شما امروز بعداز ظهر با اشرف بیشتر صحبت کردید تا با من!» ــ «ثریا جان نباید زیاد تحت تأثیر شمس قرار بگیرید!» ــ دکتر ایادی به‌داد من می‌رسد و برنامه عیادت مرا تنظیم می‌کند: ملاقات از من برای این دو خانم و خوش‌صحبتی و خوش‌خدمتی‌شان با هدایایی که می‌آوردند تا هریك مرا به سوی خود کشد، نوبت به نوبت... **هدایا:** یك سنجاق سینه، یك عطر، یك دسته گل، میوه مربا شده[۲۰]؛ عیناً پرندگانی که دانه از منقار به منقار دیگر می‌دهند...

تاج‌الملوك، ملکه‌مادر، فقط یك بار به‌دیدنم آمد و یك سنجاق‌سینه آورد: یك طوطی از مروارید و زمرد. پس «صرفه‌جویی» کجا رفته؟ چون او آنرا از شاه

---

۲۰) fruits confits شیرینی میوه، یا، میوه شیرینی شده، با مربا و کمپوت متفاوت است ــ در مهیا کردن آن، میوه‌ای که پخته و شیرین شده است شکل طبیعی‌اش را حفظ می‌کند و با زینت در ظرف یا سبدی چیده می‌شود. ــ م.

خواسته، و محمدرضا هم نتوانسته خواست مادرش را رد کند ــ با صدایی ضعیف گفتم:

ــ علیاحضرت از این همه محبت متشکرم!.

من که در اندیشه‌های پر از اندوه و ملالم افتاده‌ام گذشته‌ها به خاطرم می‌آید: تمام آن سالهای کوتاه که بدون آنکه بفهمم یك یك گذشت. من، دختر جوان ورزشکار لوزان و مونترو؛ دختر کوچك جان‌سختی که‌در (قهوه رخ) همراه پدرش چارنعل به دنبال آهو می‌تاخت، حالا، میخکوب در تخت‌خواب، دریك اطاق، باپاهای بی‌وزن و هیکل استخوانی و ناتوان‌افتاده و برای‌رویارویی با زندگی باشکوهی که می‌رود برایش فراهم آید، زندگی‌ای که تمام دختران جوان آنرا در رویا می‌دیدند، و آنان را می‌ترساند؛ هیچ‌گونه آمادگی ندارد...

عاقبت توانستم از جایم برخیزم. در حالیکه مادرم یا دکتر ایادی کمکم می‌کنند، چند قدمی در باغ راه می‌روم. شاه بیشتر از پیش بی‌صبری نشان می‌دهد، چه با دلایل شخصی‌اش، و چه از نظر سیاسی. او می‌خواهد هرچه زودتر ازدواجمان صورت گیرد... به پزشکان می‌گوید:

ــ کی حالش خوب می‌شود؟ منتظر چه هستید، کاری کنید که زودتر سر پا به‌ایستد!

سعی دارم نیرویم را بازیابم، وزنم چهل کیلو شده

است یعنی به‌زحمت دو برابر وزن پیراهن عروسی‌ام که شمس به‌کریستیان دیور، در پاریس، سفارش داده است.

اولین پیك نیك من، بعد از بیماری، با محمدرضا انجام می‌گیرد؛ دیگر معالجه شده‌ام، کسی نمی‌تواند تصور کند که برای من درمان چه معنایی دارد؟ دلم می‌خواهد جلو همه فریاد شادی سر بدهم و با تمام حنجره خوشحالی‌ام را به‌آواز بخوانم. اینقدر گرسنه و گرسنه‌ام که می‌خواهم خودم را روی یك قوطی شوکولات اعلا بیندازم که دوستانم از زوریخ، از شوکولات‌فروشی (اشپرونگلی) خریده و برایم فرستاده‌اند ــ خاویار به دلخواه و بعد هم شوکولات... به‌به!

و حالا خون‌ریزی حاد ریه، سه‌روز تمام میان‌زندگی و مرگ قرار می‌گیرم، درجه، تب را روی ۴۱ نشان می‌دهد، باز هذیان، کابوس‌های‌وحشتناك، در دریاچه‌ای خودم را می‌بینم که دوال‌پاها به ساق‌هایم چسبیده‌اند و مرا به عمق آب می‌کشند... فریاد می‌زنم، در میان یك هاله مادرم را کنارم می‌بینم:

ــ آرام باش رایا، رایای کوچکم، (نامی که از بچگی او مرا با آن صدا می‌کند).

محمدرضا مطلقاً ترکم نمی‌کند، وضع من موجب شکنجه روحی او شده، نگرانی آزارش می‌دهد، تونی‌کاردیاك ئوورومایسین، تزریق، شربت. بهبودی

می‌یابم و در نهایت لاغری، خودم را زشت‌می‌بینم. خیلی زشت. پس نامزد شاه این مومیایی است؟! با این شکل و قواره باز هم او مرا می‌خواهد؟ ــ با همه این‌ها همانطور در اصرار است، چرا که سیاست مجبورش می‌کند ــ دیگر تحمل صبر را ندارد. به‌ویژه آنکه به‌زودی ماه عزاداری آغاز می‌شود که برابر سنت نمی‌شود طی آن جشن‌عروسی برپا داشت و دراین‌مورد روحانیون و دینداران‌قاطع‌اند:

«ای مردم از پروردگارتان پروا کنید، همان که از نفسی‌تنها به شما حیات بخشید و هم او بـرای‌آن نفس همسری آفرید کـه از ایشان مردان و زنان بسیار پدیدآمدند. از پروردگاری‌که‌با نامش‌سوگند یاد می‌کنید به‌هراسید و بـه رحمی که در دروش پـرورده شده‌اید احترام گذارید. پروردگارتان ناظر بر شماست...»[۲۱]

نباید عروسی‌مان در ماه‌هایی که دارای حرمت است انجام گیرد و چنانچه زودتر انجام نگیرد با ماه مبارک رمضان مصادف خواهد شد و بعد باید به تابستان موکول شود و این فکر برای محمدرضا پذیرفتنی نیست.

عاقبت پس از مشورت، ۱۲ فوریه (۲۳ بهمن) برای

---

۲۱) مطلع سوره چهارم از قرآن کریم: «النساء» (زنان) که در مدینه بر پیامبر (ص) نازل گردید:

«یا ایهاالناس اتقو ربکم والذی خلقکم من نفس واحدة و خلق منها زوجها بث منها رجالا کثیراً نسآء اتقواالله الذی تسآء لون به والارحام ان‌الله کان علیکم رقیباً...»

انجام عقد و عـروسی تعیین می‌شود و می‌گویند روزی است مخصوصاً مناسب ومبارک برای‌وصلت اعلیحضرت ان‌شاالله، شاه هم دیگر نمی‌خواهد به تاخیر اندازد.[۲۲]

مشورت‌هـای خصوصی شاه را با پزشکان و بی‌طاقتی‌هایش را در اطاقم هنوز به یاد دارم: او در عرض و طول اطاق قـدم می‌زند و ناگهان ایستاده انگشتش را متوجه دکتر ایادی می‌کند و پزشکانه می‌پرسد:

ـ چه ویتامینی را می‌شود برایش تجویز کرد؟

بعد به پزشك متخصص دیگری می‌گوید:

ـ چه پیش‌بینی می‌کنید، ممکن است روز عروسی حالش بد بشود؟

من که در ملحفه‌هایم پیچیده شده‌ام رفت و آمدش را نگاه می‌کنم. خاطری نگـران دارد و من از اینکه موجب این پیش‌آمد شده‌ام کمی شرمگینم. خـودم را نوعی بار سنگین احساس می‌کنم. باید برای ۱۲فوریه به‌هر قیمتی است، سر پا به‌ایستم.

تصادفی عجیب! روز ۱۲ فوریه عروسی کردم و تا شب روز ۱۳ فوریه جشن ادامه داشت. هفت سال بعد که شاه مرا از زندگی‌اش راند، باز روز ۱۳ فـوریه (۲۴

---

۲۲) این روز برابر است با دوشنبه ششم جمادی‌الاخری ۱۳۷۰ هجری قمری ـ در تقویم های نجومی از نوع استخراج مرحوم مصباح ـ که آثار نیك و بد حرکت سیارات کواکب در آن ثبت می‌شود در برابر این روز نوشته شده است: «نیك است عقد و نکاح». ـ م.

بهمن) یعنی فـردای سالروز عروسی‌مان بـود که برای همیشه ایران را ترک کردم. ارقام گاه دردآورند.
و در این باب نباید تعجب داشت!...

۵

برف می‌بارد و تهران را پوشانده است. دانه‌های ظریفش گویی در نشستن روی شاخه‌های چنار تردید دارند، زمستان آسمان را منجمد ساخته و رنگی فلزی بر آن پاشیده است. قندیل‌های یخ شیشه پنجره‌ها را در لفاف گرفته. چنین سرمایی را سالها است شهر به یاد ندارد. من در پیراهن از پارچه «تول» و زری سفیدم می‌لرزم... با این همه، روحم را آرام و بدون تنش احساس می‌کنم. ما در ۱۲ فوریه (۲۳ بهمن) هستیم، روزی که تا آن حد انتظارش را داشتم...

دکتر ایادی یك لیوان آب و دو قرص به من می‌خوراند، دو قرص کاردیو-تونیك، که ضربان قلب را منظم می‌سازد، و نیز، یك‌شیشه کوچك نمك و یك‌قوطی کورامین هم در جیبم می‌گذارد و سفارش می‌کند:

ـ اگر ناراحتی احساس کردید آنرا مصرف کنید!

زیر (وولان) های دامنم پاهایم را می بینم که جوراب های پشمی سفید آنها را پوشانده، خنده‌ام می‌گیرد. این هم یك پیش‌بینی احتیاطی دکتر ایادی است که به من گفت: شما آن مرغك نازك و نارنجی هستید که باید خودتان را گرم نگهدارید[1] من هم پذیرفتم که مرغك جوراب پشمی پوش باشم.. تا بتوانم در یك «قصه پریان» زندگی کنم.

در این ساعات آخر صبح، به‌راستی در دریایی از سحر و شکوه شناورم ــ کمتر از سه ساعت دیگر همسر محمدرضا خواهم بود. مادرم و ندیمه‌هایی که دربار برایم تعیین کرده است، سخت به‌کاراند و دور و برم می‌چرخند و کمك می‌کنند تا لباس عروسی‌ام مرتب باشد. این پیراهن عروسی که بزودی از آن یك ملکه خواهد شد! آری از آن یك ملکه!

دنباله پیراهن مزین است به انبوهی الماس مصنوعی. چرا که شاه گفته «مخارج نباید زیاد بشود، دوران سختی را می‌گذرانیم». کاربرد فراوان این خرده‌شیشه‌ها سلیقه پرنسس شمس است. بیمار و بستری بودم، پس آیا می‌توانستم با دیدن فقط عکس این پیراهن کریستیان‌دیور که او مأمور طراحی و دوختن آن شد، آنرا در ذهنم مجسم کنم؟ شمس عزیز. شمس بدون فروتنی! و

---

۱) مرغك ــ Colibri پرنده‌ایست بسیار کوچك که به‌خاطر ریزبودنش به «پرنده مگسی» «Oiseau-Mouche» معروف است و مؤلفان اکثر قریب به اتفاق دیکسیونرهای فرانسه به فارسی، آنرا به خطا «پرنده مگس‌خوار» نوشته‌اند و با نهایت تأسف، در دیکسیونر فرانسه به فارسی مرحوم سعید نفیسی هم این‌اشتباه دیده می‌شود. ــ م.

خودخواه. روی سرم یك نیم‌تاج قرار می‌گرفت، بازوـ هایم با بازوبندهای جواهرنشان و گردنم با طوقی‌زرین و مرصع تزئین می‌یافت. یك‌سنفونی‌از زمرد. این‌ها جواهر واقعی بود که از خزائن سلطنتی عاریه گـرفته می‌شد و هیات دولت با تصویب‌نامه‌ای موافقت خود را با عاریه دادنش اعلام داشته بود. و اما بعـد از استفاده، می‌بایست برابر صورت اسامی و اخذ رسید به‌صندوق‌ها بازگردانده می‌شد من فقط مدت کوتاهی همـزمان با «ساندریون»ـ اما از نوع ایرانی‌اش‌ـ می‌توانستم ازآن همه جواهر استفاده کنم[۲]

در حالیکه ندیمه‌ها به‌آرایش مو و چهره و اندام من می‌پردازند، زنگ تلفن پشت هم صدا می‌کند. از کاخ است. چه‌کسی برای همراهی کردنم تـا محل مـراسم انتخاب شده است؟ یکی می‌گوید:

ـ این وظیفه استاندار تهران است.

دیگری می‌گوید:

ـ یکی از برادران شاه.

که ناگهان پرنسس شمس فریاد می‌کشد:

---

۲) ساندریون ـ «Cendrillon» قصه‌ایست نوشتهٔ شـارل پـه‌رو فرانسوی (۱۷۰۳ـ۱۶۲۸) ـ سبب نامگذاری هم این است که این دختر همیشه در کنار اجاق نزدیك خاکسترها می‌نشست. به فرانسه خاکستر را Cendre می‌گویند و در زبان انگلیسی هم که خاکستر Cinders می‌شود. این دختر را «سیندرلا» می‌گویند که در هر دو مورد (خاکستر نشین) می‌تواند معنا دهد و او نشانه‌ایست از یك دختر محروم و مورد ستم که ناگهان بخت خوش به سراغش می‌آید. ـ م.

ــ پس من چکاره‌ام؟ فکر می‌کنم که این افتخار مال من است که خواهر بزرگتر محمدرضا هستم!

همه تسلیم‌حرف او می‌شوند. مگر او بهترین‌دوست من نیست؟ محبت‌هایی که نشان داد، زحمت‌هایی‌که برای خوشبخت کردن برادرش کشید، پس این افتخار حق‌مسلم اوست. ــ امّا برای من تمام این تشریفات بی‌تفاوت بود، و فکرش را هم نمی‌کردم، چرا که هنوز به قول مادرم: طفلی بیشتر نبودم.

خیلی زود شمس همراه یکی‌از عموهای من، دریك اتوموبیل بزرگ سواری (لیموزین)، سرمی‌رسند و بدون جلب توجه مردم در برابر طارمی‌های‌ویلا توقف‌می‌کنند. از اطاق ماشین بخار متصاعد است. به‌راننده دستور داده شده ماشین را به‌خاطر سوار کردن یك بیمار گرم نگهدارد. مادرم زمزمه‌کنان می‌گوید:

ــ ثریا آماده‌ای؟

ــ بله حاضرم.

حاضر برای رودررویی با یك روز بسیار خسته‌کننده، با همه امید و نوید پرشکوهش!...

گرچه ندیمه‌ها موفق می‌شوند دنباله پیراهنم را در اتوموبیل جا دهند، اما، با پارچه پیراهن شمس که پاراشوتی است از پارچه اورگاندی، می‌آمیزد[۳]..

۳) «پاراشوت» به چتر نجات فرود از هواپیما گفته می‌شود و در این‌جا به‌عنوان تشبیه آمده و منظور هنگامی است که چتر نجات روی زمین گسترده می‌شود. ــ م.

از ورای شیشه در اتومو بیل، نگاهی به پدر و مادرم که دم طارمی‌های ویلا ایستاده‌انـد می‌اندازم، دست در دست هم دارنـد و به من تبسم می‌کنند ـ آنهـا زوجی خوشبخت‌اند... خوشا به حالشان!...

اتومو بیل را یك اسکورت‌سوار نیزه‌دار احاطه کرده. اسب‌ها پا به کف خیابان می‌کوبند و از بینی‌شان بخار بیرون می‌آید.

عجیب است این چیزهایی که از آن هنگام در خاطرم باقی مانده: اسب‌ها، کف‌هایی که بـر دهان می‌آورند و سم‌هایشان که برف‌ها را برهم می‌زند. درختان سرو، صدای زین و بـرگ و رکاب‌ها، چشمان جوینده شمس، قاب اطراف شمارنده‌های اتومو بیل که از گره‌های چوب گردو است... خاطره‌هایی مثل زمانی که دختری کوچك بودم و به عروسك‌هایی که مادرم می‌خواست به‌من بدهد، یك تکه شاخه درخت با شکل‌های عجیب‌وغریب را ترجیح می‌دادم، یا لانه پرنده‌ای که از درخت پائین می‌افتاد و من آنرا برمی‌داشتم این‌هاست دنیایی کـه انسان در اوقات پریشان‌حـالی به‌یادش می‌آیـد. گـاه جـزئیات عینی، غیر واقعیات ذهنی را از خود می‌رانند!...

در برابر ستون‌های کاخ مرمر، چهار دختر کوچك در سرمای سخت منتظر من‌اند، و من از حواس‌پرتی آنها را نمی‌بینم، به خوشحالی و چشمان درخشان و گرم از خجالتشان توجه ندارم، منتظرند تا در اتوموبیـل باز

شود. هنگام پیاده شدن سعی دارم کسی جوراب‌های پشمی‌ام را نبیند. دخترکوچولوها برای کمك جلو می‌آیند، اما دنباله پیراهن من برایشان خیلی سنگین است. به‌سرعت دو ندیمه فراخوانده می‌شوند تا به‌کمکم بیایند و تا تالار آئینه همراهم باشند. با چشمانی ثابت، در رو برویم پیش می‌روم و به‌نظرم‌می‌رسد طبیعی نمی‌توانم راه بروم. مثل گرگ ماده‌ای شده‌ام و نگاهم نیز همانند یك ماده گرگ است. آرام، با هوشیاری راه می‌روم. شانه‌هایم نباید بیفتند و نگاهم را نباید پائین بیندازم؛ باید بالا نگهش دارم بالا، مغرور و وحشی، مگر نه اینکه یك بختیاری‌ام؟

تالار با گل‌های اورکیده، با شاخه‌های درخت و با شاخه‌های پر گل گیلاس، و جنگلی از شاخه‌های لی‌لا تزئین شده؛ بوی‌خوش‌آنها گیجم می‌کند. خداکند مراسم باشکوه گیج‌ترم نکند!. باله شکوهمندی است از انعکاس تصاویر از تیغه‌های‌آئینه‌ها که‌در بی‌نهایت ضرب‌می‌شود. احساس لنگیدن می‌کنم، چرا که مجبور به کشیدن این پیراهن سنگینم. از دورتر صدای گرگر بخاری‌هایی که شاه دستور داده نصب شود تا من سردم نشود، به‌گوش می‌رسد. آیا ممکن است‌که در برابر «جاودانگی» احساس سرما کنم؟

در دوسوی پلکان حصاری از صف سربازان گارد شاهی در حال خبردار دیده می‌شود. ناگهان مثل چهره‌هایی که در رؤیا پدیدار می‌شوند، بیگم آقاخان و پرنس

آقاخان را مقابل خـود می‌بینم. بیگم در پوششی شیك و درخشان است. تبسمی از سوی مـن و تبسمی از سوی او... چه بگویم؟ ما باهم... ما باهم همداستانیم.. چرا که‌او هم قصه‌اش‌قصه ساندریون[۴] است...محمدرضا پیش می‌آید، اونیفورمی تیره با شمسه‌های طلا و نقره در بر دارد، با مدال‌ها و یراق‌های‌درخشان‌آستین و کمربند و ریشه‌ها و پولك‌های «اپولت» و روبان سلطنتی در سینه، دستم را می‌گیرد و به سوی کاناپه می‌برد. کاسه‌ای کریستال پـر از نبات را کـه نمادی است از شیرینی زندگی، به‌سویم تعارف می‌کند.

در همین لحظه، ملکه‌مادر خود را به‌پشت سرمامی‌رساند و بالای سرمان قند می‌ساید و می‌گوید:

ـ وصلت‌تان شیرین باد!

سر و صدای فلاش عکـاس‌ها همچون یك آتش‌بازی بلند است. من که از شدت نور و جرقه فلاش‌ها چشمانم نابینا می‌شود، تبسم می‌کنم، تبسم، تبسم‌ها تمام نشدنی است. سفیـران پیش می‌آیند، شخصیت‌هـای رسمی، درباریان، و من کـه در میان نوردهای تبادل آداب گیر افتاده‌ام و نگاهم در یك جهت معین مانده است، با کمك پرنسس شمس و پرنسس اشرف به‌سوی پلکانی که‌مرا به

---

۴) بیگم آقاخان‌ـ ئی‌وت‌لابروس‌ـفروشنده یك مغازهٔ پاریسی‌که در سال ۱۹۳۰ (ملکه زیبایی) فرانسه شد و بعد همسر آقاخان سوم رهبر فرقه اسمعیلیه، گردید. او پدربزرگ آقاخان کنونی (چهارم)، یعنی کریم آقاخان است. ـ م.

سالنی که آنجا باید مراسم دینی عقد برگزار شود، برده می‌شوم...

هیاهوی عجیبی است و خستگی و کوفتگی فراوان، همچنین، امیدم به‌سعادت. داشتم بیهوش می‌شدم. آئینه‌ای آنجاست که باید برابرش کلام مقدسی که مرا با محمدـ رضا پیوند می‌دهد بر زبان آورم. محمدرضایی را که من در این آئینه، که او خواست حجم و قد بزرگی داشته، و قاب آن دارای ظرافت و کنده‌کاری باشد، می‌بینم...

به گونه‌ای که عروسی‌ام را شرح می‌دهم برای خودم عجیب است ـ جزئیاتی را که از ایـن عروسی روی هم انبار می‌کنم، مثل این است که می‌خواهم پایان ماجـرای غم‌انگیزش را به تأخیر اندازم. پس سعی می‌کنم آن‌گونه قصه را بگویم که در ایران باغ جنت را حکایت می‌کنند.

در روزگار قدیم، در ایران، باغ را «پردیس» می‌ـ گفتند که «پارادی» زبان فرانسه مشتق از آن است[۵] این پردیس در تقاطع «چهار رودخانه»، در داخل محوطه‌ای چهاربر قرار دارد و دورادورش را حوضی از آب زلال فرامی‌گیرد که رویا و اوهام را به همراه دارد. این برکه

---

۵) پردیس ـ کلمه فردوس (بهشت)، و اصطلاح «Paradis» زبان فرانسه و شبیه‌های دیگر آن با سیلاب‌های انتهایی متفاوت، در زبان‌های دیگر لاتین و ژرمانیك و انگلوساکسون و اسلاو و غیره از آن مشتق می‌شود. ـ م.

با آب صاف، نشانه‌ایست از «آواز آوازها»[۶] «رودا، روزا». زناشویی منطقی و پذیرش هم، ازدواج واقعیت و محبت، باهم، عروسی برای زندگی و عروسی تا مرگ!

برای این است که از آن ـ شکوه‌ها و ـ سخن‌ها دارم؟..

پای آینه‌ای که پایه پردیس من است می‌نشینیم و در برابرش، محمدرضا و من یکدیگر را باید بپذیریم. روبرو، تصاویر مضاعف. یك سو گوشت و خون، سوی دیگر سایه‌ها ـ زیر پایمان سفره سفید و خونچه **سعادت** که بیشتر تکه‌های آن هم نامشان با حرف «س» شروع می‌شود، چیده شده است...

روبرویمان امام جمعه ایستاده او یکی از روحانیون عضو شورای سیاسی شاه است که با وجود ریش سیاه، سن زیادی ندارد، هنوز جوان می‌نمایاند و تحصیلاتش را در لوزان انجام داده است. محمدرضا به من گفت، او اوقات فراغتش را در پرورش‌قناری و مرغ عشق می‌گذراند. به این جهت من خیلی زود به او ارادت پیدا کردم. مرد خدایی‌که پرندگان را دوست دارد جایش در پیشگاه باری‌تعالی است.[۷] در این سکوت معطر به

---

۶) «آواز آوازها» در یکی از اسفار عتیق کتاب مقدس شعری است بسیار زیبا، منسوب به حضرت سلیمان (ع) که در مراسم دینی وصلت یهودیان و مسیحیان خوانده می‌شود. ـ م.

۷) دکتر سید حسن امامی، امام جمعه انتصابی شاه، تحصیلاتش را در سوئیس انجام داد و استاد دانشکده حقوق بود ـ او پیشتر شاپو و کراوات داشت بعد به کسوت روحانیون درآمد ـ چند سال پیش او در سوئیس درگذشت. ـ م.

رایحه خوش گل‌های لی‌لا، او خطبه عقد را کـه به‌زبان عربی است می‌خواند ــ سرم از شدت هیجان می‌چـرخد. لبان او کلام مقدس را زمزمه می‌کند:

ــ ... به شوهری قبول دارید؟

آن‌هنگام‌که کودکی بیش‌نبودم، روزهای پی در پی مستخدمه‌ها به من می‌گفتند: هر دختر نجیب ایرانی باید به‌هنگام مناسب، بـه مردی که «خواستار» اوست پاسخ دهد. اما، باید لحظه‌هایی بگذرد و بعد پاسخ دهد. چونکه روحانی چندین بار سئوالش را تکرار می‌کند. تامل کن. مبادا فوری جواب بدهی. مردی که می‌خواهدت باید صبر کند... تردید نشان بده، ارزش یك زن، تامل در تمایل اوست. فراموش نکن. تأمل، تمایل و رازی که این دو با خود دارند...

ــ بله![۸]

بدون تامل، اما با تمایل گفتم «بله». یك شاه نمی‌تواند صبر کند، چرا که بستگی به سعادتش دارد. برای تأمین خوشبختی خودم هم شده بـود، نمی‌توانستم برای «بله» گفتن صبر کنم.

«بله»... و «بله» و ما دیگر زن و شوهریم.

زنی‌که‌در دربار به‌این‌شناخته‌می‌شد، که‌درزندگی‌اش هم‌آهنگی وجود دارد، می‌بایست‌سکه‌های‌طلا را به‌سر ما می‌ریخت، نه تاج‌الملوك خـانم، ملکه مادر، که بنا بـر

۸) «بله» با تلفظ فارسی و املاء لاتین در کتاب آمده است. ــ م.

مقتضیات مقام، او باران زر را برسرمان بارانـد ـ پیشامد بدی بـود. طبق رسوم از زوجه‌ای که صاحب یك زندگی سعادت‌مندانه باشد، باید خواسته می‌شد ایـن وظیفه را انجام دهد...

مرد و زن به‌هم تنه می‌زنند، هر یکشان می‌خواهـد قطره‌ای از این باران طلا را که برکت و سعادت به‌همراه دارد، بردارد. خنده، شلوغی، گفتگو، احساس گیرافتادن در فضای بسته حالم را به‌هم می‌زند[۹] ـ حالا باید به‌تالار بزرگ برویم و هیات دیپلمات خارجی که با حضورشان ما را مفتخر ساخته‌اند ببینیم. فشردن دست، خطابه‌های بی‌انتها، ادب، تبسم، تشکر. پاهایم از کشیدن بار تن عاجز مانده‌اند، پروانه‌هـای سیاهی را احساس می‌کنم که جلـو چشمانم در پـروازاند... نفسم تنگ می‌شود. وحشت مرا می‌گیرد، راستی اگر در برابر این اشخاص از هوش بروم چه خواهد شد؟

شاه که متوجه به‌هم‌خوردگی حالم می‌شود، مرا به‌اطاقی که در جوار است می‌برد و دکتر ایادی هم آنجا به ما می‌پیوندد و می‌گوید:

ـ اعلیحضرت ضعف ایشان زیاد است و تعجب می‌کنم تا این مدت هم توانسته‌اند طاقتشان را حفظ کنند!

سخنان دکتر ایادی به من آرامش و نیرو می‌بخشد،

---

۹) بدحالی از مانـدن در مکـان بستـه «Claustrophobie» حالت اضطرابی افراطی و بیمارگونه که برخی از کسان که در مکانی بسته برای مدتی می‌مانند، دچار آن می‌شوند. ـ م.

روی یك تخت دراز می‌کشم... در خاطرم نیست کـه یك تخت بود یا یك دیوان!

پراگماتیسم محمدرضا راه چاره را می‌یابد:[۱۰]

ــ شاید بشود دنباله پیراهنش را برید؟

یك نـدیمه روی من خم می‌شود و کمی از دنبـاله پیراهنم را می‌چیند و بعد صدای جر دادن پارچه شنیده می‌شود و ابری از پارچه «تول» در اطاق پدیدار می‌شود. حالا من شده‌ام گل مارگـریت که برگ بـرگم می‌کنند: دوستت دارم... کم... خیلی... بـا شور فـراوان![۱۱] محمدرضا به‌هنگام انجام مراسم کلمات شیرینی درگوشم زمزمه می‌کند ــ از ده متر «فروفرو»[۱۲] و چند دامن نجات می‌یابم، خودم را سبك احساس می‌کنم، شاید هم سخنان درگوشی «شوهرم» به من این احساس ناگهان

---

۱۰) پراگماتیسم ــ از نظر فلسفی عبارت است از دکترینی که به‌عنوان ضابطه، واقعیت‌های ارزشی علمی را برمی‌گـزیند و بـه واقعیت مطلق اعتقاد ندارد ــ برای پراگماتیست‌ها آنچه که موفق گردد واقعی است ولاغیر. دکترینی است که در امریکا هواخواه فراوان دارد. ــ م.

۱۱) فرنگی‌ها نوعی استخاره‌گونه فانتزی با گلبرگ‌های مینا (مارگریت) انجام می‌دهند. به این‌گونه که در برابر مرد یا زن مورد عشقشان با صدای بلند که نیت این است: «دوستت دارم...» شروع به‌کندن گلبرگ‌ها می‌کنند و برای هر گلبرگ گفته می‌شود: کم... خیلی... با شور فراوان، تا آخرین گلبرگ که با یکی از این سه‌کلمه همزمان می‌آید. ــ م.

۱۲) «فروفرو» به معنای «خش‌خش» است که به لباس‌های بلند زنانه که روی زمین کشیده می‌شود نیز گفته می‌شود. ــ م.

سبك شدن را می‌بخشید!

شوهرم! برای نخستین بار احساس می‌کنم شوهر دارم و از اینکه متعلق به مردی شده‌ام خوشبختم.

مراسم با یك ضیافت شام در کاخ مقر سابق شاهان قاجار، آنجا که تخت طاووس قرار دارد و شاهان قاجار و رضاشاه روی آن تاجگذاری کرده‌اند، ادامه می‌یابد.

در زبان فارسی به «رز» گفته می‌شود «گل سرخ» ــ گلستان قصر گل است. در تابستان زمینش مفروش می‌شود از گل، که در زیبایی با حوض‌های از کاشی فیروزه‌ای رقابت می‌کند ــ اطراف را ستون‌های مرمر گرفته است. انواع درختان با رنگ‌هایشان یك هم‌آهنگی در رنگ سبز ایجاد می‌کنند. گلستان مکانی است که زیبایی‌اش رویایی است. رویای تخیل، تخیل ابدیت شعر.

بنگر ز صبا دامن گل چاك شده
بلبل ز جمال گل طربناك شده
در سایه گل نشین که بسیار این گل
در خاك فروریزد و ما خاك شده[۱۳]

در این ۱۲ فوریه (۲۳ بهمن) باغ گلستان پوشیده از برف‌است و حوض‌هایش را یخ یك تخته گرفته ـ شاخه درختانش را قندیل‌های یخ مزین ساخته. برای کمك در جشن سرنوشت من و به طول کشاندن آن، گویی زمان از حرکت ایستاده و گل‌های رز ناپدید شده‌اند!

۱۳) رباعی از حکیم عمر خیام است ــ یادداشت نویسنده.

در حال‌حاضر، وقتی در محوطه جلو یك کلیسامراسم یك عروسی را می‌بینم، در پشت پرده چشمان عروس سعی دارم رازی را که پنهان است بخوانم، که‌این‌است: چه چیز را او در رؤیاهایش می‌بیند؟

در این ۱۲ فوریه، من در یك‌فضای مه‌آلود بی‌انتها غوطه می‌خورم، گرچه در تمام مراسم عروسی حضور دارم اما گویی در رویا هستم. نمی‌توانم‌این‌مردم و این شکوه و این جشن عظیم را که دور و برم در جریان است بفهمم. این شمعدان‌های طلا یا نقره ناب را که روی میز می‌درخشند نمی‌بینم. این پله‌های مرمر که پاهایم را در خود بالا می‌برند احساس نمی‌کنم. این آقایان سپیدمو که در برابرم به احترام خم می‌شوند و علیاحضرت خطابم می‌کنند، این افسران با اونیفورم یراق‌دوزی شده که در گذرگاهم موضعشان را تصحیح می‌کنند، این خادمان با پوشش‌های درخشانشان که انواع ظروف غذا را برابرم نگهمیدارند، به هیچکدامشان توجه ندارم و نمی‌توانم بفهمم که محمدرضا و من دو پاشنه در این مراسم ابریشمین شادی‌ها و زینت‌آلاتیم، دو فرد در مرکز جهان خودمان. خودم را گذاشته‌ام تا هر کجا می‌برند ببرند. احساس می‌کنم میان پنبه‌ام. آلیس در سرزمین شکوه. ولی در سرزمین«هزار و یك‌شب» آلیسی‌وجودندارد!. با این همه، اطمینان‌دارم‌زندگی‌ای که در برابرم نمایان می‌شود، همیشه نخواهد ماند. آیا این حدسی است از

پیش‌آمدی ناخوش، یا ترسی است از آینده نامعلوم؟

بخش خوبی از سالی‌را بدون اینکه یك «آفی‌سیونادا» باشم[۱۴]، در اسپانیا گذرانده‌ام و آنجا بودکه پی به‌چگونگی پیش‌آمدهای آنی و ناگهان‌زندگی بردم، با تماشای گاو-بازی: مشغول‌داشتن‌گاو باز، گاو را با بازی‌های‌شنل‌خود، تکنیك پیکادور[۱۵] فرو کردن باندری[۱۶] بر کوهان گاو. تکان دادن‌های پارچه یك رو ارغوانی موله‌تا[۱۷] این رسم گاوبازی، چه تحسین‌انگیز و چه ترحم‌انگیز باشد، چه با فریادهای زنده‌باد و چه با عربده‌های نارضایی، گاوباز قهرمان چه شایسته بردن گوش‌ها و دم گاو باشد[۱۸] و چه مستحق شنیدن دشنام، نمایش گاوبازی همیشه با فدا شدن گاو پایان می‌یابد...

گاو چه کرده بود که به گودال قتل آوردندش؟

دختر جوان چه کرده بود که شایسته این گونه ملکه‌شدن باشد؟

---

۱۴) آفی‌سیونادا ــ در زبان اسپانیایی یعنی آماتور (مشتاق) ــ صفت است و در اینجا مؤنث آمده ــ م.

۱۵) پیکادور ــ قهرمان گاوبازی که سوار بر اسب کارش را انجام می‌دهد. ــ م.

۱۶) باندری ــ نیزه کوتاهی که بر کوهان گاو، گاوباز فرو می‌برد. ــ م.

۱۷) موله‌تا ــ پارچه یك‌رو ارغوانی و یك‌رو طلایی که با تکان دادنش گاو را تحریك به حمله می‌کنند. ــ م.

۱۸) گوش‌ها و دم ــ رسم است وقتی گاوباز گاوی را کشت گوش‌ها و دم او را به‌عنوان غنیمت نگه‌می‌دارد. ــ م.

هیچ، جز اینکه تا آن هنگام طفلی بیش نبودم و زندگی را نمی‌شناختم؟

در تالار کاخ گلستان باید تمام کسانی را که به شام دعوت شده‌اند بپذیرم. بیش از دو هزار نفر که برای دیدار یا لمس دست من عجله‌دارند ــ و بعد ــ مثل امواج دریای قلزم[۱۹] درمقابل ما عقب‌می‌نشینند تا راه عبور باز شود. سرم گیج می‌رود ــ دستم شیشه نمك را که در جیب دارم می‌فشارد. از سرگیجه‌ای به‌سرگیجه دیگر روانم، به خوشبختی همسر محمدرضا شدن عادت می‌کنم و گهگاه به دست‌هایی که لحظاتی‌دیگر می‌توانم آنها را در دستهایم بفشارم، به چهره و به چشمانش که در تنها ماندنمان با من سخن خواهند گفت نگاه می‌کنم...

لحظاتی‌دیگر، برایمان گذشت زمان بی‌معنا است!

ساعت ۲ صبح است به خانه‌مان می‌رویم **خانه‌مان**، ببخشید اگر برای گستراندن این کلمه، نیاز به حروف درشت دارم!

در طول راهی که ما باید تا کاخ «اختصاصی» طی کنیم، مردم هورا می‌کشند، مردم یعنی انبوه زن و مرد و کودك منتظر در گذرگاهمان. آن‌ها از تمام گوشه‌وکنار شهر، از تمام کنار و گوشه‌های ایران می‌آیند. جمعیت

---

۱۹) دریای قلزم ــ همان دریای احمر است و در اینجا اشاره است به پس کشیدن امواج دریا، برابر عبور موسی و قوم بنی‌اسرائیل به هنگام خروج از مصر، و عزیمت به‌سرزمین‌کنعان. ــ م.

فراوان و شادان که می‌خواهد خودش را روی اتومبیل بیندازد. این نگاه‌های کنجکاو و بشاش کـه از ورای شیشه‌های اتومبیل خواستار دیدن ملکه تازه‌اند متأثرم می‌سازد.

محمدرضـا دستم را می‌فشارد و بـه گوشم زمزمه می‌کند:

ـ شما امروز ملکه یك ملت بیست‌میلیونی هستید![۲۰]

کاخ «اختصاصی»، آپارتمان‌مان ـ اطاق شاه، کمی دورتر، آپارتمان من. بسیار خسته‌ام، آری، اما می‌خواهم امشب در کنار شوهرم به خواب روم و زن او باشم..

در اطاقم را می‌کوبند، ندیمه است. باناراحتی یك پیراهن خواب یقه بلند، با آستین‌های بلند را به من می‌دهد. لباده‌ایست وحشتناك. تن‌پوشی عشق‌زدا شب زفاف آیا بیان کردنی است؟ نه، فقط برای شرحش این شعر را از «منطق‌الطیر» می‌آورم:

از قضـا افتـاد معشـوقـی در آب
عاشقش خـود را در افکند از شتاب
چون رسیدنـد آن دو تن با یکدگـر
آن یکی پرسید از این، کای بی‌خبر
گـر من افتـادم در ایـن آب روان
از چه افکندی تـو خود را در میان؟

۲۰) بیست میلیون جمعیت مربوط به آمار ۱۳۲۹ خورشیدی است. ـ م.

گفت، من خـود را در آب انـداختم
زانکه خـود را از تـو می نشناختم
روزگـاری شد کـه باشد بی‌شکـی
هم تو من، هم من تو، و آن هردو یکی
تو منی یا من توام، چند از دویـی؟
یا توام من، یا تو من، یا من تویی؟
چون تو من باشی و من تو بـر دوام
هر دو تن باشیم یك تن، والسلام
تا تویی برجاست در شرکت به‌یافت
چون‌دویی برخاست، توحیدت به‌تافت
تو در او گم گرد، تـوحید این بود
گم‌شدن کم‌کن، تو تفرید این بود.[۲۱]

در این شب ۱۳ فوریه (۲۴ بهمن) چه‌خوش می‌نمود غرق شدن!...

در حالیکه به‌کناره عرشه کشتی با چشمانی نیم‌بسته و باز تکیه دارم، نسیم در موهای برهم خورده‌ام می‌وزد. در آن دور، کرانه‌های کاپری[۲۲] نمایان است، بوی خاك را حس‌می‌کنم، رایحه کاج، عطرلاواند، بوی علف‌بیشه‌ها به مشامم می‌رسد. شوهرم پشت من ایستاده و بازویش

۲۱) حکایت از مقاله‌ثانیه و اربعون «منطق‌الطیر» شیخ‌فریدالدین عطار است. ــ م.

۲۲) کاپری ــ مکانی زیبا در کنار خلیج ناپل در جنوب غربی شبه‌جزیره ایتالیا. ــ م.

را دور کمرم حلقه کرده. نفس گرمش را پشت گردنم احساس می‌کنم ــ صدای گیتار از دور به‌گوشم می‌آید که یك آهنگ «بارکارول» می‌نوازد[۲۳] چه ماه‌عسل سحرکننده و باشکوهی است!

امانه، به‌سفر نرفته‌ایم، خداحافظ کاپری، خداحافظ بوهای خوش ایتالیا، خداحافظ «بارکارول»، خداحافظ رمان‌های کتابخانه مادرم: پی‌یر بنوا، موریس‌دکوبرا[۲۴]

در این آغاز سال ۱۹۵۱ (زمستان ۱۳۲۹)، وضع سیاسی ایران بیشتر از پیش نگران‌کننده می‌گردد، کشور با اعمال نفوذ قدرت‌ها که بر سر غارت منابع نفت در کشمکش‌اند، بالا و پائین انداخته می‌شود، و میان سه قدرت که باهم رو در روی‌اند، ایران سرگردان مانده است. از سوی‌دیگر، ناسیونالیست‌های دکتر مصدق و نیز کمونیست‌های «حزب توده» و همچنین دینداران آیت‌الله کاشانی و نیز گروه «فدائیان‌اسلام» با شاه در مصاف‌اند. او نمی‌تواند از تهران دور شود، چند روزی به‌کوهستان می‌رویم؛ اما چون در دوران نقاهت هستم، ورزش اسکی

---

۲۳) «بارکارول» ــ نوع آوازهایی است که قایقرانان ونیز و یا ناپل و کاپری می‌خوانند ــ به قطعه موسیقی‌های صدایی و یا سازی با ریتم مشابه هم گفته می‌شود. ــ م.

۲۴) دو نویسنده فرانسوی که آثارشان به فارسی هم برگردانده شده است. ــ م.

وراه‌رفتن‌های زیاد برایم ممنوع است. درحالی‌که خودم را میان بالاپوش ضخیمی‌پیچیده‌ام، محمدرضا را که در پیست بـالا و پائین می‌رود نگاه می‌کنم. بـه همین هم راضی‌ام و مهارت او را در ورزش اسکی می‌ستایم ــ او را در پشت فرمان هواپیما وقتی که در آسمان معلق می‌ــ زند، سوار بر اسب‌مانندیك سانتور،[۲۵] دیده‌ام. اماهرگز به‌خاطرم نگذشت‌که او می‌توانست‌میان قهرمانان مشهور اسکی زمان، جایی در «پودیوم» قهرمانی داشته باشد. محمدرضا در اکثر ورزش‌ها توانا بود.

وزیران هر روز به دیدارش می‌آمدنـد تا او را در جریان تحولات حوادث بگذارند. در این اوقات محمدرضا ساعت‌های طولانی باآنها در دفترش می‌ماند و هنگامی که از آنجا خارج می‌گردید، گره‌های ناشی از نگرانی در پیشانی‌اش پدیدار بود و ابـروانش درهم کشیده، و من این وضع را درچهره‌اش نمی‌خواستم ببینم. با وجوداین، او سعی داشت با یك ظرافت طبع خود را در حال طبیعی نشان دهد و کلماتی برای گفتن بیابد تا نگرانی‌هایم را برطرف سازد.

چند روزی را که‌از رسیدگی به امور دولت ربودیم، گذشت، و مجبور شدیم تعطیلات‌مان را کوتاه سازیم و به

---

۲۵) سانتور ــ موجودات افسانه‌ای نیمه‌انسان و نیمه اسب که برابر با حکایات تسالی (یونان) وجود داشته‌اند ــ عنوانی است که به سواران ماهر نیز داده می‌شود. ــ م.

تهران بازگردیم.

یك صبح که مشغول صرف صبحانه بودیم یکی از آجودان‌های شاه، وقت ملاقات خواست. وقتی وارد شد در گوش شاه زمزمه‌ای کرد. محمدرضا با رنگی پریده و صدایی گرفته به من گفت[۲۶]:

ـ رزم‌آرا نخست‌وزیر را در بازار بزرگ، هنگامی که در مراسم ترحیم یکی از روحانیون شرکت می‌کرد به قتل رسانده‌اند.[۲۷] ترورکنندگان‌وابسته به‌گروه«فدائیان

---

۲۶) این مرد که خانم ثریا او را «آجودان» می‌نامد باید (اسدالله علم) وزیر کار کابینه رزم‌آرا باشد که در کشاندن رزم‌آرا به قتلگاه نقشی مؤثر داشته است. ـ م.

۲۷) سپهبد حاج علی رزم‌آرا، افسر تحصیل کرده آکادمی نظامی سن‌سیر فرانسه که به مقام نخست‌وزیری رسیده بود، چون در مجلس شورای ملی سخنانی در سوم دی‌ماه ۱۳۲۹، به‌زیان ایران و به‌سود بیگانگان گفت، در ۱۶ اسفند همان‌سال، ضمن شرکت در مجلس ترحیم آیت‌الله فیض در مسجد شاه بازار، توسط خلیل طهماسبیان که شغلش درودگری بود به قتل رسید ـ ضمن بازپرسی‌هایی که پس از سقوط دولت مصدق در دادگاه نظامی انجام گرفت، گفته شد همزمان با شلیك گلوله‌های طهماسبیان، یك سرباز که ظاهراً نگهبان نخست‌وزیر بود، مأموریت داشته او هم تیری با سلاح «کولت» به رزم‌آرا شلیك کند. از بازپرسی‌های دادگاه نظامی نتیجه‌گیری می‌شد که شاه با دلالت اسدالله علم، قتل او را ترتیب داده بودند. زیرا که شاه از رزم‌آرا و نفوذ او بیم داشت ـ در هر حال اسرار این قتل با مرگ اسدالله علم مدفون گردید و گفته شد آیت‌الله سید ابوالقاسم کاشانی نیز رزم‌آرا را چون متهم به خیانت شده بود مهدورالدم شناخت و به کشتن او فتوی داد ـ روزنامه «لوموند» چاپ پاریس در تفسیری نوشت که قتل او کار C.I.A بوده است. ـ م.

اسلام»اند. برای فدائیان‌اسلام رزم‌آرا یك‌خائن هواخواه انگلستان بود. وزیر دربار حسین علاء به جای رزم‌آرا در مقام نخست‌وزیری نشست ــ اما همه‌می‌دانستند که‌او فقط به‌درد پر کردن موقت یك جای خالی می‌خورد زیرا که جز «راه‌آب‌بند»[۲۸] چیز دیگری نمی‌توانست باشد.

۱۵ مارس ۱۹۵۱ (۲۴ اسفند ۱۳۳۰) دکتر مصدق رهبر «جبهه ملی»[۲۹] طرح قانونی را به مجلس تقدیم می‌کند که خلاصه متن آن چنین است:

«به‌منظور تأمین سعادت مردم‌ایران و فرزندان‌آینده این ملت، ما مصمم به‌ملی کردن تمام صنعت‌نفت‌کشوریم و کلیه منابع نفت، از این تاریخ، مستقیماً توسط دولت ایران مورد بهره‌برداری قرار خواهد گرفت...»

---

۲۸) Bouche-Trou در زبان فرانسه کنایه از کهنه یا چوبی است که با آن سوراخی را مسدود می‌کنند. «توپك» هم به آن گفته می‌شود. ــ م.

۲۹) «جبهه ملی» در متن فرانسه این عنوان با تلفظ فارسی و املاء لاتین نوشته شده است. ــ م.

٦

تا آن لحظه عنوان ملکه بودن برایم بی‌معنا می‌نمود، چرا که مثل تمام عروس‌های جهان، دستخوش هیجانات خویشم. احساسی به من می‌گوید: باید تمام، از آن مردی باشم که نامش را به من می‌دهد و می‌خواهم خود را شایان اعتماد و انتخاب شوهرم نشان دهم و زندگی او و خودم را تغییر بدهم و یك هماهنگی در آن به‌وجود آورم...

همانا که دیگر از آن خویشتن نیستم،
زیرا که پاهایم را در جای گام‌هایش می‌گذارم
می‌لنگم و خود را می‌کشانم
تا به راهی که راه اوست روانه شوم[1]

درآغاز، محمدرضا کوشا بود دردسرهایی که پریشانش می‌سازد، با دقت از من پنهان کنـد، تا بعد مثل شاهان افسانه در صدد آسان ساختن مشکلات برآید و نقش من هم در نظرم چنین بود، که، نه به یك شاه، بلکه، به یك انسان بپردازم ــ بایست دنیایی پـر از لطف و آرامش

---

۱) هزار و یکشب ــ یادداشت نویسنده.

برای او فراهم‌سازم و سعی‌تمام به‌کار برم تا دگرگونی‌هایی در کاخمان پدید آید. محمدرضا هم با گفتن «اینجا خانه شما است» درواقع به من «کارت سفید»[۲] می‌داد.

«**خانه شما**». از روز نخست تا روز آخر، ما به هم (شما) گفتیم و این نشانی بود از احترام متقابل ــ یك روز پرنسس شمس به من گفت:

ــ یکی از ندیمه‌های مرا برای کمك در اداره امور کاخ نمی‌خواهید؟

ــ راستی، چرا!

این ندیمه شمس خانمی بود که تبار بلژیکی داشت. خوشحال شدم، چرا که بلژیکی‌ها به درست بودن و داشتن وجدان حرفه‌ای شهرت دارند. می‌اندیشیدم که او کمك خوبی برایم خواهد بود.

پیش از اینکه وارد این زندگی شوم، در کاخ «اختصاصی» جوی تاسف‌آور حکمفرما بود. گذشته از اسباب و اثاثه از دور افتاده و بی‌نظمی‌ای که در همه‌جا دیده می‌شد، کدبانویی برای تمیز و مرتب نگهداشتن خانه وجود نداشت. غذا هم کاملا «رژیمی» بود: گوشت بسیار پخته، برنج خشك و بدون خورش، سفره‌ای باور نشدنی برای یك پادشاه، بدون یك‌دانه خاویار روی میز. بعدها از دکتر ایادی شنیدم که اعضای خاندان پهلوی همه از به‌خطر افتادن سلامت‌شان نگران‌اند. شمس، اشرف، محمدرضا و علی‌رضا برادر جوان‌تر شاه، از یك

۲) «کارت سفید «carte blanche» اشاره‌ایست به‌اختیارتام. ــ م.

طبیب مجاز بی‌عقل[۳] شنیده بودند. اگر رعایت یك غذای رژیمی سخت را نکنند و جانب امساك را نگه ندارند، مبتلا به بیماری‌های غیر قابل‌درمانی خواهندشد. صورت غذای پهلـوی‌ها تشکیل می‌یافت از تعدادی عنـوان‌های غم‌انگیز: سبزی آب‌پز و میوه و کمپوت. پس آن سفره رنگین ساتراپ های امپراتوری پارس کوروش به کجا رفته است؟

آشپزخانه‌ها محقر و دو سرآشپز مخصوص، نسیم و سلیمان، بودجه‌ای را که کارپردازی و حسابداری دربار در اختیارشان می‌گذاشت، بالا می‌کشیدند، به جای اینکه بگویم «بالا می‌کشیدند»، بهتـر است بگویم هم چپاول می‌کردند و هم هدر می‌دادند و افزون بر همه، کثافت و چـرك هم از سر و کـله‌شان بالا می‌رفت. پس تصمیم گرفتم عذر هردو را بخواهم.

همان شب، شام در کاخ شمس، که افـراد خانواده همه جمع بودند و غذا هم بدون شك کباب بسیار پخته و سبزی آب‌پز و میوه و کمپوت بود... به‌راستی که اه!...

---

۳) «طبیب مجاز» به اطبایی اطلاق می‌شده که تحصیلات پزشکی را فاقد بودند و با یك «تجربه» ادعایی، بیمـاران را بـه اصطلاح «درمان» می‌کردند. ــ م.

۴) ساتراپ ــ حاکمان ولایات در دوران هخامنشیان و به‌طور مجاز کنایه‌ایست برای کسانی که زندگی مجللی دارند. در اینجا اشاره‌ایست به خاندان پهلوی... ــ م.

شمس با حالتی معصوم و بدون مقدمه به من گفت:
ـ شما نسیم و سلیمان را بیرون کردید؟
با تعجب نگاهش کردم. چگونه او از این اخراج که چند ساعتی بیشتر از آن نگذشته بود، توانست آگاه‌شود؟
او در حالیکه نگاهی از من گریزان داشت، اضافه کـرد:
ـ همینطور! فقط شنیدم!
تبسمی کردم و او هم متبسم شد و نگاهش درهم و برهم گردید. دانستم که این خبررسانی بایـد کار خانم ندیمه باشد. پس او این خبرچین را بر من گماشته تا از تمام قصدها و کارهایم او را مطلع کند!
همان‌شب، در بستر خواب، این پیش‌آمد تأسف‌آور جاسوسی را به محمدرضا گفتم و بلافاصله پشیمان‌شدم. چرا که شاه گرفتار مسائل جدی‌تری بود و نمی‌بایست او را از یك رویداد مبتذل خبرچینی آگاه می‌ساختم. او به آرامی حرف‌هایم را شنید، و فردای آن روز دستور داد «سرویس اطلاعاتی» خدماتی را با جل و پوست بیـرون بریزند. از آن پس دیگر شمس جرأت صحبت دربارهٔ آن را نکرد.

هر روز سعی داشتم به آشپزهای تازه‌ای که استخدام می‌شدند، پختن غـذاهای بهتـری را یاد بدهم. اهمیت زیادی برای این قائل بودم که خوراك‌ها سبك، خوش‌ـ مزه و از مواد با کیفیت خوب آماده شود. به‌ویژه روی

مواد لبنی که آورده می‌شد، حساسیت‌داشتم. زیرا که شك نبود از اینکه تعدادی از گاوهای دامداری سعدآباد مبتلا به بیماری سل‌اند. کنترل‌دامپزشکی، مایه‌کوبی و دستور آوردن دام‌های پاکیـزه و سالم داده شد. و با خوشحالی دیدم به وزن محمدرضا چند کیلویی افزوده شده است. عاقبت او توانست غـذایی نیرو بخش و خـوش طعم در ساعات طعام مصرف کند. روی هم می‌خواستم یك وضع مناسب بـه کاخ «اختصاصی» بدهم... مادرم می‌گفت "Menschlich" [۵] «اختصاصی» البته کاخ باکینگهام نبود. دوازده اطاق در همکف داشت، یك سالن برای نگهبانان، یك غذاخوری، و چهار تالار ضیافت. در طبقه سوم سه سالن، سه اطاق خواب با حمـام و اطاقك‌هایش موجود بود. اعضای وابسته و ندیمه‌ها در شهر ساکن بودند و اطاقی هم برای مهمانی که می‌خواست با ما بماند نداشتیم. وقتی پدر و مادرم به دیدار ما می‌آمدند، آنها را در کاخ شهناز، دختری که شاه از فوزیه همسر پیشینش داشت، جا می‌دادیم ــ البته هنگامی که شهناز در سوئیس بود.

در لوزان دانشجویان درحالیکه کلمات‌را می‌کشیدند می‌گفتند... «پول نیست، سوئیس هم نیست...» و حالا دکوراتور هم خیر! به ویژه دکوراتوری در حد ژانسن، به‌هیچ‌وجه! با اندك بودجه‌ای که محمدرضا در اختیار من گذاشت و با امکانات موجـود، مبل‌ها را دادم تعمیر

۵) «menschlich» در زبان آلمانی «انسانی» و «مردانه» را معنا می‌دهد.

کردند و در زیرزمین ظروف قدیمی و پارچه‌های مبلی قابل استفاده را بالا آوردم، هدیه‌های عروسی‌مان را وسیله تزئین کردم، می‌ماند دیوان‌ها و بالشتک‌ها میزها و همچنین کنسل[۶]های با پایه دسته گل شکل و خرده اشیاء دیگر...

کسی نمی‌تواند نشاطی را که با ایفای نقش «سپید برفی»[۷]، در این محل که نخستین «خانه» من بود، یافتم. حدس بزند.... درحالیکه مستخدمه‌ها به‌دنبالم بودند؛ از این اطاق به آن اطاق می‌دویدم، به یك دیوار تابلو می‌آویختم و از دیواری تابلویی‌را برمی‌داشتم تا به‌یك‌دیوار دیگر بیاویزم ــ مبلی را با یك پارچه می‌پوشاندم و از یکی روپوشی را می‌کشیدم تا روی یکی‌دیگر بگذارم ــ اما، باز ازکارم راضی‌نبودم ــ از زیرزمین تا زیر بام بالا می‌رفتم و آواز می‌خواندم و خستگی را احساس نمی‌کردم. شاه از من پرسید:

ــ ثریا چرا خندانی؟

ــ برای اینکه احساس خوشبختی می‌کنم.

با وجود این، سایه‌ای ناشناس‌خوشبختی‌ام را تاریك

---

۶) Consol ــ کنسل میزی که آنرا به دیوار تکیه می‌دهند و گاه رویش را آئینه می‌گذارند ــ این میز را به خطا کنسول در ایران تلفظ می‌کنند که هم املای آن و هم‌معنایش با کنسول Consul متفاوت است. ــ م.

۷) «Blanche Neige» دختر افسانه‌ای قصه‌ها. ــ م.

می‌ساخت... نمی‌توانستم بدانم چیست؟ شام عوض‌نشدنی سر ساعت هفت و نیم با افراد خانواده ادامه داشت. جمع برادران و خواهران محمدرضا دور هم. بازی تمام نشدنی ورق، تاریکی سالن به هنگام نمایش فیلم، فیلم‌های بی‌ارزش... ازهمان‌هنگام، ملال و تنهایی‌ام‌را احساس می‌کردم... نگاه شمس و اشرف، خواهران باهم دشمن شاه، همینطور متوجه من بود ــ اولی سعی داشت دوستی مرا جلب کند و دومی به جا و موقعیت من نزد شاه حسد می‌ورزید.

شمس زودرنجی و احساس‌بیشتری‌داشت، یك‌اتفاق ساده ناراحتش می‌کرد، مرا سرزنش می‌داد چرا مفتون پیراهن یا کلاه تازه‌اش نشده‌ام، چرا پیش از آنکه وارد آستانه در شود به پیشوازش نرفته‌ام و نبوسیدمش. یا اینکه، سر میز شام چرا کنارش ننشستم، یا چرا لحظه‌هایی‌به اشرف بیشتر توجه داشته‌ام...

روزهایی به هنگام ناهار یا شام، اشاره‌های گذرایی از بعضی خاطره‌ها را می‌شنیدم که با وجود آزادی‌هایی که عنوان پرنسس و موقعیت به آن دو می‌بخشید، باز از چیزی هراسان بودند. و این اشاره‌ها و جلوه‌ها بود که مرابا زندگی آنها بیشتر آشنا ساخت... اثری که از دوران کودکی در آن‌ها به‌جای مانده بود، در روحشان سنگینی می‌کرد؛ و این، همانا سایه مخوف پدرشان بود که بالای سر آنها، مثل بالای سر محمدرضا و برادرش علی‌رضا، هنوز در پرواز بود...

پالکونیك قزاق[۸]، رضاخان، که از یك قشر خشن و بی‌فرهنگ بیرون آمده بود، با یك نگـاه در سربازانش ایجاد وحشت می‌کرد، و او هنوز عامل هراس فرزندانش بود. تنها زنی کـه با ظاهری آرام، اما خلقـی سخت و آشتی‌ناپذیر در بـرابرش می‌ایستاد، تاج‌الملوك مادر شوهرم، ملکه مادر، بود. پدر او فرمانده یك فوج قزاق بود، که شوهرش رضاخان سوادکوهی، که بعدها رضاشاه شد، در آن خدمت می‌کرد. او مدارج نظـامی را از یك قزاق ساده، تا سرهنگی و بعد سرتیپی پیموده بود. پس آیا این زن نبود که او را تا مقام «پادشاه» رساند؟[۹]

تاج‌الملوك که هرگز این گذشته را فراموش نمی‌کرد، برایش کـوچك می‌نمود که به دیدارمان بـه کاخ «اختصاصی» بیاید؛ مگر او محمدرضا پادشاه ایران را به دنیا نیاورده بود؟ برایش اهمیت نداشت اگر پشت‌سر هم، شوهرش دو همسر جوان و زیباتر، از خون قاجار را

---

۸) پالکونیك در زبان‌روسی معنای‌کلنل و سرهنگ را می‌دهد. قزاق‌خانه که به سعی روس‌ها دائر شده بود، در اصطلاحات نظامی، عنوان‌های روسی را به‌کار می‌برد. ــ م.

۹) تاج‌الملوك مادر محمدرضا و شمس و اشرف و علی‌رضا؛ دختر تیمورخان میرپنج از مهاجران قفقاز بود که در جمع صاحب منصبان مهاجر غیرمهاجر، زیر فرماندهی لیاخوف روسی قرار داشت ــ لیاخوف همان کسی است که به فرمان محمدعلی‌شاه قاجار در پیش از ظهر روز دوم سرطان ۱۲۸۷ خورشیدی (دوم تیرماه) مجلس شورای ملی در بهارستان را به توپ بست و عده‌ای کشته شدند. ــ م.

گرفته است، چه اهمیت که از این دو وصلت، فرزندانی هم به دنیا آمده باشند! زیرا که سلطنت حق پسران اوست ــ خاطرش آسوده بود؛ زیراکه شوهرش خودسرانه وبدون پرسش‌ازکسی، تبصره‌هایی‌الحاقی به‌قانون‌اساسی افزود که هیچ‌یك از نوادگان قاجار حق سلطنت به‌ایران را ندارد و کسی نباید فراموش کند که شاهان سلسله پهلوی از شکم او بیرون آمده‌اند. این محمدرضا که من با او عروسی کرده‌ام، اگر بلایی به‌سرش آید، پسر دیگر تاج‌الملوك، علی‌رضا به‌سلطنت‌می‌رسد، نه دیگری. [۱۰]

با وجود این، اگر... کودکی که من باید به دنیا بیاورم.. چه خوب خواهد شد که یك پسر باشد.

هرچه زودتر! یك پسر!

در دیدگان تاج‌الملوك‌چیزی همچون‌یك‌تکدر خاطر

---

۱۰) دو همسر جوان دیگر رضا شاه عبارت بودند از ملکه توران دختر مجدالسلطنه و نوه مجدالدوله امیرسلیمانی که غلامرضا پهلوی از اوست. این خانم منتظر ماند تا رضا شاه ساقط‌شود، سپس‌به‌همسری یکی از بازرگانان معتبر تهران به‌نام ملك‌پور درآمد. و عصمت‌الملوك دختر مجلل‌الدوله دولتشاهی، او از مادر نواده حسام‌السلطنه فاتح هرات است و عبدالرضا و احمدرضا و محمودرضا و فاطمه و حمیدرضا پهلوی فرزندان اویند.

ضمناً، رضا شاه از همسر اولش، دختری بنام همدم‌الملوك داشت که بزرگترین فرزند او بود. وی همسر سرلشکر دکتر هادی آتابای گردید که رضا شاه او را به ریاست صحیه قشون (بهداری ارتش) منصوب کرد. ابوالفتح آتابای میرآخور میرشکار و آجودان محمدرضا شاه، خواهرزاده سرلشکر آتابای است. ــ م.

را می‌بینم ــ مثل اینکه پسرش از این که فقط یك همسر دارد، ناخشنود است. دلش‌می‌خواهد پسرش یك حرمسرا داشته باشد و در دنیایش این را دلچسب‌تر می‌دید که بر زنان حرمسرای پسرش حکمفرمایی‌کند. تاج‌الملوك به کاخش چسبیده و تحریك و دخالت در کارهـا را دوست دارد، زنان درباری همسن و سالش دور او را گرفته‌اند از آنها پرسش می‌کند. به حـرف‌زدن وادارشان می‌ـ سازد، درباره همه چیز و همه کس نظـر دارد و سعی می‌کند طرز فکرش را به محمدرضا بقبولاند و او هم با احترام به حرف‌های مادرش گـوش می‌دهد ــ در ایـران پسران به حرف‌های مادرشان خیلی توجه دارنـد: «بله، مادر! خیر، مادر!»...

اما حرف‌شنوی او از این‌فراتر نمی‌رفت. محمدرضا آدمی نبود که بگذارد از او استفاده شود... به‌هر حال در دربار ملکه مادر مطرح بود، زن‌دیگری‌حق نداشت ابراز وجود کند. در میدان سیاست ایـران یك زن نمی‌تواند خودش را نشان بدهد، سرنوشت زن اطاعت از مرد است و قوانین او که تحمیل می‌شود...

با وجود این، برایم ناگهان بود وقتی دیدم که نفوذ زنانه در اطراف شاه تا چه حد فراوان است، حتی بـه گونه‌ای رسمی، بدون اینکه آن زنان حقی در ایـن باره داشته باشند، با هـر حیله و ظاهرسازی هم شده بـود اراده‌شان را تحمیل می‌کـردند. تاج‌الملوك، رفتـار و

برخورد مرا که تربیت اروپایی‌ام خیلی بیشتر از آن بود که تحمل این‌گونه بازی‌های حرمسرایی را داشته باشم، سرد و «نچسب» می‌دانست، چرا که دوست‌داشت عروسش بیشتر اوقات در «کنفرانس»های خودمانی "five o'clock" او شرکت کند و غیبت‌گویی و اظهار نظرهایش را تائید نماید...[۱۱] من نمی‌دانستم و نمی‌خواستم هم بدانم که باید عروسش باشم، یا ملکه؟ فقط می‌خواستم خود را آزاد و دور از این خیل احساس کنم...

شبح رضاشاه هنوز بالای سر شمس و اشرف بود. این پدر مقتدر، آنان را حتی به یك اطاعت کورکورانه درباره ازدواجشان مجبور ساخت ــ اشرف نه تنها از سلطه، بیشتر، از بی‌اعتنایی پدر رنج می‌برد و این، مصیبت «توام» کاذب بودن است[۱۲] ــ در یك عکس خانوادگی که به آلبوم خاندان پهلوی چسبیده، رضاخان در حالی دیده می‌شود که محمدرضا و شمس را روی زانو نشانده و اشرف، تنها، با نگاهی غمگین و گمشده که ویژه کودکانی است که احساس محبت نمی‌کنند، دورتر

---

۱۱) «five o'clock» در زبان انگلیسی ساعت ۵ را معنا می‌دهد و اصطلاح است ــ شاید هم هر روز تاج‌الملوك با یاران در این ساعت جلسه چای‌خوران داشت. ــ م.

۱۲) توامان = دوقلو از نظر پزشکی، توامان کاذب از دو جنس مخالف‌اند و منظور این است که اشرف توام کاذب محمدرضا در تاریکی سایه توام پسر قرار داشت. ــ م.

ایستاده است. بنابراین... و باز، بنا براین، اشرف که خود را در سایه برادر احساس می‌کند تمام محبت خود را متوجه محمدرضای توام خود ساخته است؛ چـرا که از همان هنگام وجود در شکم تاج‌الملوک خانم، و آمدنشان به دنیا، با بند ناف مشترک، خود را تکه‌ای از او، و او را قطعه‌ای از خودش دانسته است.

این «اردک سیاه» کوچک[۱۳] در تمام دوران کودکی، مجبور به تحمل هوس‌ها و خفت‌ها از سوی شمس شده که تا بلوغ و بعدهـا ادامه داشته است. ایـن که می‌گویم قصه نیست، ماجرایی است گویا که وجودم را هرگاه که فکرش را می‌کنم از شرم منجمد می‌سازد: هنگامی که دو دختر جوان در سنین ازدواج بودند، رضاشاه آنها را به دفترش احضار کرد و آنجا ضمن معرفی دو جوان که به آنها معرفی کرد، افزود:

ــ این‌ها شوهران آینده شما هستند ــ امیدوارم که شما را خوشبخت کنند...[۱۴]

یکی از آنها علی قوام پسر یك ملاك بزرگ[۱۵] و

---

۱۳) «اردک سیاه» ظاهراً عنوانی بود که در کودکی به اشرف پهلوی داده بودند. ــ م.

۱۴) مهرماه ۱۳۱۵ ــ در این هنگام ــ محمود جم، پدر فریدون جم نخست‌وزیر رضا شاه بود. ــ م.

۱۵) قوام‌الملك شیرازی یکی‌ازفئودال‌های فارس، پدر علی قوام شوهر اول اشرف پهلوی بود ــ اشرف از علی قوام صاحب پسری‌است بنام شهرام، که بعدها پیش از نام، عنوان «والاگهر» و به جای نام ←

دیگری فریدون جم[۱۶] بودند ــ شمس می‌بایست همسر علی قوام، و اشرف همسر فریدون جم می‌شدند.

در روزهای پیش از این ازدواج دوگانه، شمس به سراغ مادرش می‌رود و می‌گوید:

ــ من آن مرد را که برای اشرف در نظر گرفته شده است می‌خواهم...

ــ باشد!

تاج‌الملوک که هرگز چیزی را از دختر بزرگش دریغ نمی‌کرد، به شوهرش گفت و اصرار کرد تا آرزوی دختر لوس برآورده شود؛ و رضاشاه هم به این معامله پایاپای شمس و اشرف رضایت داد. شمس با سلیقه، مرد دلچسب‌تر را انتخاب می‌کرد...

به‌دنبال آن، همانند بسیاری از عروسی‌های «مصلحتی» در خانواده‌های بزرگ ایرانی، این‌دو ازدواج هم با یك شکست کامل دوگانه روبرو گردید[۱۷]

در ۱۹۴۶ (۱۳۲۵ خورشیدی) شمس برای احتراز

←

خانوادگی «قوام»، نام خانوادگی «پهلوی‌نیا» به او داده شد. شهرام یکی از معامله‌گران و دلالان مهم پیمانکاری با خارجیان بود و سودهای فراوانی از ساختن پل‌های داخل شهر تهران با شرکت‌های بلژیکی برده است. ــ م.

۱۶) خانم ثریا مجدداً نام کوچك جم را به اشتباه علی آورده که ما نام صحیح او را می‌آوریم. ــ م.

۱۷) شکست دوگانه ــ پس از شهریور ۱۳۲۰ و سقوط رضا شاه، هردو «داماد» همسران تحمیلی‌شان را طلاق گفتند. ــ م.

از خشم برادر. با مهرداد پهلبد، موسیقی‌دان عزیزش به‌مصر گریخت[۱۸] هنگامی که فوزیه، خسته و درمانده از زندگی یك نواخت، و توطئه‌های کاخ تهران به‌نوبه خودبه قاهره پرواز کرد[۱۹] اشرف که ناگهان صحنه را خالی دید بانوی نخست دربار گردید و این شانسی بود بسیار بزرگ برای او حالا او می‌توانست از تمام بی‌عدالتی‌ها و خفت و خواری‌هایی که متحمل آنها گردید، انتقام بگیرد ــ اشتیاق و پی‌گیری‌های او درهای ورودی راهروهای سیاسی را برویش‌گشود و سالن‌خانه‌اش مرکز تجمع عناصر قشر بالای‌سیاست‌و اقتصاد ایران‌گردید...

در تهران هم، به کسی که در کودکی «اردك سیاه» لقب داشت، «پلنگ سیاه» عنوان داده شد ــ هنگامی که شمس از خودتبعیدی‌اش، از مصر بازگشت، جایش را اشغال‌شده‌یافت "Qui va à la chasse, perd sa place"[۲۰] او حالا باید تمام سعی و بهانه‌اش را به‌کار برد تا جای از

---

۱۸) این هنگام عزت‌الله مین‌باشیان هنوز «مهرداد پهلبد» نامیده نمی‌شد. ــ م.

۱۹) به خاطرات دکتر قاسم غنی که مجموعه‌ایست بسیار جالب مراجعه شود. ــ م.

۲۰) ضرب‌المثل فرانسوی است که به‌طور تحت لفظ می‌گوید: «آنکه به شکار می‌رود جایش را از کف می‌دهد» ضمناً باید دانست کلمه la chasse یعنی «شکار» زبان فرانسه معناهای دیگری هم دارد. مثلا «être en chasse» یعنی آمادگی برای دنبال (ماده) یا (نر) گشتن یك سگ یا یك گربه، یا حیوانی دیگر، به‌طور مجاز برای انسان هم به کار می‌رود. ــ م.

کف شده‌اش را بازیابد. به ایـن منظور، روانه لندن و سپس پاریس شد، تا سلاح زنگ‌زده‌اش‌را تمیز و روغن‌مالی کند ــ این سلاح «ثریا» نام داشت‌که شمس خواست از او به عنوان یك «اسب تروا» استفاده کند[۲۱]

افسوس که من فاقد حقد و کینه‌جویی و توطئه‌گری‌های یك تاج‌الملوك و یك شمس و یك اشرف پهلـوی بودم ــ پشت سر من یك کودك‌آلمانی و بختیاری، همچنین یك سرسختی و آشتی‌ناپـذیری علیه این کوته‌بینی‌هـا وجود داشت که مانع بود در چنین عملیاتی شرکت کنم.

به سالهایی کـه طی آن‌ها من موضوع کشمکش و رقـابت شمس و اشرف و حسادت آنها بـودم، اغلب در ذهنم، بازمی‌گردم. آن روزها سعی من این بـود که مثل مادرم فقط یك زن و یك همسـر باشم. یك زن و یك همسر خوشبخت. چرا باید من وسیله‌ای بشوم برای یك

(۲۱) اسب تروا ــ «تروا» یا «ایلیون» یا «پرگام» که اعراب آنرا «برغاموس» هم گفته‌اند ــ جنگ درازمدت یونانیان با این سرزمین ثروتمند، واقع در آسیای صغیر، موضوع اشعار هومر «ایلیاد» گردید که از نام «ایلیون» مشتق است ــ شرق‌شناسان اعتقاد دارند که تروا در محل امروزی «حصارلیك»، در ترکیه بوده است ــ و اما «اسب»، یونانیان پس از اینکه از پیروزی بر تروا نومید شدند، اسب چوبی عظیمی ساختند تا به تروائیان به‌عنوان صلح هدیه کنند ــ در شکم اسب عده‌ای پنهان ماندند و شبانه هنگامی که اهل تروا اسب را به داخل شهر بردند، یونانیان از شکم اسب بیرون آمده دروازه را گشودند یونانیان به داخل شهر ریخته دست به قتل‌عام زدند ــ اصطلاح «اسب تروا» مترادف با «بهانه» یا «وسیله» است. ــ م.

سلسله اعمال ضد و نقیض، در خاندانی که اعضایش به هر قیمتی که می‌شد نمی‌خواستند مردی را که دوستش داشتم، مرا دوست بدارد. این قیمت، هرچه هم سنگین بود، و بعدها نیز سنگین‌تر و دردناک گردید، آنها آماده پرداختنش بودند...

از میان دو خواهر، من خیلی زود اشرف را ترجیح می‌دهم. او بانشاط، فرز و تیزهوش است می‌خواهم بگویم زنی است احساسی[۲۲] در یك ثانیه او از کسی خوشش می‌آید و از او متنفر می‌شود. هیجان‌زده و سپس بی‌تفاوت می‌گردد ــ برای رسیدن به هدفش با سرسختی آن را دنبال می‌کند ــ درباره‌اش زشت‌ترین قصه‌ها را نقل می‌کنند: که یك گروهان عشاق دارد، که تمام هم خود را به‌کار می‌برد تا در صحنه‌های سیاست ازشاه فراتر رود، که می‌خواسته مرا مسموم کند تا برادرش تنها مال او باشد. خلاصه تمام چیزهایی که به این نوع آدم‌ها، به‌ویژه به این گونه زنان، خاصه که شناخته شده هم باشند، نسبت داده می‌شود. در یك جمله: او سرشار از انرژی است. با صد کیلومتر سرعت در ساعت زندگی می‌کند، گوشش هم به زبان‌های بدگو که درباره‌اش قصه

۲۲) کلمه «احساسی» ترجمه‌ایست از Sensuel-le زبان فرانسه، که با احساساتی، یعنی Sentimental-e تفاوت دارد و مراد از «احساسی» بودن، دوست داشتن لذت‌های ناشی از حس‌ها است. ــ م.

می‌سازند بدهکار نیست ــ از آنها بدش می‌آید و کاری را که مایل است انجام می‌دهد. پس چه کسی او را سرزنش می‌دهد و تلاش‌هایش را نفی می‌کند؟ شاید برادرش.

شاه، که برای ساکت کردن شایعات، او را وامی‌دارد به‌عنوان شوهر دوم، احمد شفیق، دوست مصری‌اش را انتخاب کند. اشرف هم چنانکه خوی او بود تا آن هنگام که توانست خوشبختی را با او احساس کند و بگومگو نداشته باشد، همسرش ماند[۲۳]

اشرف که وابستگی برادرش را به من می‌دانست، هوشیارتر از آن بود که آشکارا علیه من برخیزد و من هم عاقل‌تر از آن بودم که به جدال با او بپردازم، چرا که می‌دانستم محمدرضا به خاطر من او را خلع‌سلاح می‌کند. آری به‌خاطر من.

خواهر دیگر شاه از یك ازدواج دیگر پدرش، فاطمه کوچکترین دختر رضاشاه‌است و من او را به‌زحمت می‌شناختم. او با وجود منع شاه، تهران را به قصد کالیفرنیا ترك کرد، و در آنجا با یك میلیونرزاده

۲۳) احمد شفیق مصری‌تبار، ظاهراً در یکی‌ازکاباره‌های مصر، دیپلونیست بوده، که با اشرف پهلوی آشنا گردید و به ایران آمد و تابعیت ایرانی گرفت و مقام‌های بالایی به او سپرده شد. (شهریار) افسر نیروی دریایی که در پاریس ترور شد (آزاده)، پسر و دختر اشرف و احمد شفیق‌اند. اشرف پهلوی بعدها از احمد شفیق جدا شد و همسر مهدی بوشهری گردید. ــ م.

آمریکایی به‌نام هیلر[۲۴] ازدواج نمود و چندی بعد از او جدا شده با محمد خاتم، افسر هم‌ورزش و خلبان شاه عروسی کرد[۲۵] فاطمه زنی است آرام و مطیع...

در آلبوم خانواده، برادران محمدرضا عبارت‌اند از: علی‌رضا، تنها برادری که با او از یك مادر است، علی‌رضا قدش بلندتر از محمدرضا است و ظاهری سخت دارد. او هم در مدرسه (لوروزه) در سوئیس، همراه با محمدرضا تحصیل کرده است ــ او پاریس را برای زندگی انتخاب کرده و در آنجا با کریستیان شولوسکی، زنی لهستانی‌تبار، که از شوهر نخستش جدا شده بود ازدواج کرد و از او دارای پسری است[۲۶] ــ بعدها او بدون همسر و فرزند به ایران بازگشت و بازنی دیگر می‌زیست که هرگز به من معرفی نشد و هیچگاه ندیدمش ــ تاج‌الملوك

---

۲۴) هیلر، میلیونرزاده نفتی امریکایی یك «پلی‌بوی» بود، نام کوچك علی به خود گذاشت و عضو خاندان سلطنت ایران گردید، پس از فاطمه جدا شد و با دالیالاوی ستاره سینمای ایتالیا که پیشتر «ملکه زیبایی» اسرائیل شده بود، ازدواج کرد. ــ م.

۲۵) محمد خاتم (خاتمی) افسر ورزشکار خلبان، بعدها فرمانده نیروی هوایی گردید و با فاطمه خواهر کوچك شاه ازدواج کرد و عاقبت هم درحالیکه با یك «کایت» پرواز می‌کرد با کوه اصابت نموده کشته شد. ایجاد صنف «همافر» از ابتکارهای اوست. ــ م.

۲۶) این پسر نامش علی‌ــپاتریك پهلوی است و بعد از سقوط سلطنت، نامش را از «پهلوی» به «اسلامی» تغییر داد و مدتی در ایران ماند ــ وی روابط خوبی با دربار نداشت و در خارج از ایران نیز مصاحبه‌هایی علیه عمو و عموزاده‌اش انجام داده است ــ در هرحال دشمنی او با دربار محمدرضا شاه بی‌معنا و دلیل نبوده است. ــ م.

این تحمل را نداشت که «دلبران» دو پسرش بـه دربار راه پیدا کنند[۲۷] علی‌رضا از کازانوا بـودن که به آن شهرت یافته، بسیار دوراست. معاشرت‌و ضیافت برایش ملال‌آور، و انزواطلب است علی‌رضا مکدر از این است که چرا شاه با او رفتاری مثل برادران ناتنی‌اش دارد[۲۸] شایعه‌ای رایج شد کـه در دربار هم تند گسترش یافت: اینکه مخالفان محمدرضا در نظر دارند او را خلع کنند و علی‌رضا را به جایش بنشانند ــ کذب محض بود. چرا که علی‌رضا بـرادرش را بیشتر از آن دوست داشت که نسبت به او حسد داشته باشد، یا با مخالفان او همدست شود ــ او به‌مقام و مسائل حکومت علاقه‌ای نشان نمی‌داد و تنها توجه او به شکار بودــخانه‌اش مملو بود از غنائم شکار، کله حیواناتی که او در افریقا و هند و افغانستان شکار کرده بود.

برادر دوم محمدرضا، نامش غلامرضـا است، او فرزند رضاشاه از زن دیگری است که از خاندان قاجار گرفت و سپس او را طلاق گفت. غلامرضا ریاست کمیته

---

۲۷) «دلبران» که برگردانده کلمه جمع فرانسه «bluettes» است معنای حقیقی‌اش عبارت است از یك اثر ادبی کوچك بدون ادعا، مثل جزوه‌های ماهانه‌ای که در گذشته‌ای دور، مرحوم حسینقلی مستعان می‌نوشت و منتشر می‌کرد، به‌طور مجاز در زبان فرانسه مدرن به معنای «دلبر» به‌کار می‌رود. ــ م.

۲۸) برادر خواهر «ناتنی» را در زبان‌های غربی «نیمه‌برادر» «نیمه‌خواهر» می‌گویند. ــ م.

المپیك را دارد و به‌توسعه ورزش در ایران‌می‌پردازد[۲۹] او خیلی رکگو است، چند کلمه‌ای آلمانی‌هم می‌داند که با من صحبت می‌کند ــ نخستین ازدواج او با دختر جوانی به‌نام هما بود[۳۰] از این ازدواج او یك پسر و یك دختر پیدا کرد. هنگامی‌که دختر کوچك او درگذشت، غلامرضا که بچه‌اش را دوست می‌داشت، داغ‌دیده و کم حرف شد. همسرش هم او را ترك گفت تا با مهندس ابتهاج که شرکت در سد سازی ایران داشت ازدواج کند... هما دوست پرنسس اشرف بود و اجازه‌داشت با شوهر دومش به دربار آمد و رفت داشته باشد. من هم با هما ــ پرنسس با چشمان تیز ــ پیوند دوستی داشتم. غلامرضا، بعد با دختر جوانی ازدواج کرد که من یکی دو بار بیشتر او را ندیدم...[۳۱]

ورق آلبوم خانوادگی را برمی‌گردانم، یك برادر ناتنی دیگر شاه را می‌بینم، عبدالرضا، او تحصیلاتش را

---

۲۹) غلامرضا پهلوی سمت بازرسی نیروهای مسلح ایران را نیز به نمایندگی شاه داشته است ــ اخیراً در کتابی به‌نام «افق‌سرخ» که خاطرات رئیس پلیس سیاسی‌ـامنیتی نیکولای چائوشسکو است و منتشر گردیده است، نویسنده چنین می‌گوید: غلامرضا پهلوی که از اسرار ارتش ایران اطلاع داشت، توسط عوامل چائوشسکو، در برابر مبلغ گزافی که سالیانه دریافت می‌داشت، آنها را به شوروی ــ پیش از گورباچف ــ می‌فروخته است. ــ م.

۳۰) هما اعلم. ــ م.

۳۱) منیژه‌جهانبانی، دخترسرهنگ منصورجهانبانی و برادرزاده سپهبد امان‌الله میرزا جهانبانی است. ــ م.

در رشته اقتصاد در ایالات‌متحده انجام‌داده و در آنجا بود که مفتون یکی از زیباترین زنان ایران‌گردید: پری‌سیما زند، دختر یك سفیر[۳۲] پری‌سیما زند که از شوهر نخستش جدا شده بود[۳۳] تصمیم گرفت شریك زندگی عبدالرضا بشود. عبدالرضا و پری‌سیما یکدیگر را مثل روز نخست ازدواج‌شان دوست دارند.

در آخرین صفحهٔ آلبوم، عکس‌هایی از احمدرضا و محمودرضا «پلی‌بوی» خانواده، و حمیدرضا است[۳۴] که هرسه همسرانشان را طلاق گفتند. چیزی که در خانواده پهلوی تازگی داشت، طلاق حمیدرضا بود. به‌خواست همسرش مینو، که از بستگان دکتر مصدق بود، در قباله نکاح حق طلاق با زن ثبت گردید و این شرط «حق‌طلاق» را، مینو پیش از گفتن «بله»، با زرنگی به حمیدرضا و خاندان پهلوی قبولاند. مینو خیلی مرا سرگرم می‌ساخت و اعتقاداتی آزاد داشت.

---

۳۲) پری‌سیمازند ــ دختر ابراهیم زند، بود که در کابینه‌های پشت سرهم، بعد از شهریور ۱۳۲۰ سمت وزارت جنگ را داشته است. ــ م.

۳۳) هوشنگ افشار. ــ م.

۳۴) حمیدرضا کوچکترین پسر رضاشاه، به‌خاطر اعمال ناشایست، و به‌ویژه اینکه نام او و همسر بعدی‌اش در حادثه قتل فلور آغاسی برده شد، از دربار دستور رسید که نام خانوادگی پهلوی‌اش را به‌نام خانوادگی مادری «دولتشاهی» برگرداند. ــ م.

لازم به یادآوری است که برادران و نیمه برادران خواهران و شوهرخواهران و برادرزنان و خواهرزنان و خواهر شوهران و شوهران و همسران سابق، همه با هم، خرد و ریزهای حریص و سودجوی غیر قابل شمارش و متفرقه کاروانسرایی[۳۵] را تشکیل می‌دادند. که در برابرشان، من رویه‌ای جز بی‌طرفی نمی‌توانستم داشته باشم ــ نه خیلی دوستانه و نه خیلی کناره‌جو ــ رویه‌ای که بعدها چون سلاحی علیه من به‌کار گرفته شد، چرا که برای تمام این موجوداتی که در کاخ توی هم‌وول‌می‌خوردند من زنی بودم سرد، بی‌اعتنا و به‌زودی.. نازا

تنها کسی را که می‌خواستم رام سازم ــ آن گونه که می‌شود یك جاندار زخم خورده را رام ساخت ــ شهناز بود، دختر محمدرضا و فوزیه. او که به زحمت یازده ساله نشان می‌داد، گیسوانی سیاه و چشمانی سبز رنگ داشت و مرا چون غریبه‌ای که محبت پدرش را دزدیده است نگاه می‌کرد. شاید هم در این سن و سال کم می‌اندیشید که من مسئول راندن مامانش بوده‌ام.

پنج سال بود که او در یك پانسیونا در سوئیس می‌زیست و در این پنج سال نه پدرش و نه مادرش را دید ــ می‌توان گفت که پانسیونا برایش یك پرورشگاه

۳۵) در متن فرانسه نیز کلمه «caravansérail» به‌کار رفته است که می‌دانیم فرانسویان این کلمه را با افزودن حرف تعریف مذکر «le» به آغاز آن، از زبان فارسی گرفته‌اند. ــ م.

بود ــ تابستان او با ما در سعدآباد ماند. کلمه «ما» را دوست نداشت‌چون مراهم شامل‌می‌شد، می‌گفت: «امده‌ام تابستان را پیش پدرم باشم». پدرش هم در تهران او را زیاد نمی‌دید چرا که، امور حکومت وی را مشغول می‌داشت. دو کلمه «امور» و «حکومت» که این دختر جوان مفهومش را نمی‌دانست

ما کنار هم راه می‌رفتیم، نگاهش از نگاهم گریز داشت ــ با او حرف می‌زدم، ساکت می‌ماند و چشمانش را به‌زمین می‌دوخت. مدتی نزد ملکه مادر بود، نمی‌دانم از من به او چه گفته بودند؟

ــ شهناز حالت چطور است؟

جواب نداد ــ چند ماه بعد که همراهم او را به سوئیس می‌بردم. با صدایی که زنگ کریستال را داشت گفت: این انگشتر که شما در انگشت دارید خیلی قشنگ است.

حلقه انگشتر را از انگشت کوچکم بیرون آورده در گودی کف دستش گذاشتم و گفتم:

ــ مال تو شهناز!

بی‌شك بهترین کاری بودکه توانست موجب دوستی او و من شود. در آستانه در پانسیونا که ترکش می‌کردم مثل همه دختران ایرانی با خجالت گفت:

Tu reviens quand maman? ــ ۳۶

---

۳۶) چون این جمله را در زبان فرانسه گفت ما هم عین آنرا می‌آوریم و معنا چنین است «باز کی می‌آیی، مامان؟».

۷

ملکه!، کلمه‌ایست آمیخته با رویاها. در وهم، خادمان با لباس رسمی شمعدان در دست به سبك فرانسوی را در یك ضیافت باشکوه می‌بینیم و یك پیراهن فراخ که دنباله‌اش، ضمن رقص روی آهنگ والس وین[1] به‌روی رنگ تیره پارکت یك تالار باشکوه بزرگ و روشن با چهلچراغ‌ها، سائیده می‌شود. جواهر فراوان که به درخشیدن یك گردن و سینه زیبا و یك نگاه نوازشگر می‌افزاید. تن شستن در شیر الاغ[2] در یك وان از مرمر، که انتهایش شکل گردن و سر قو را دارد. منظره‌ای مهتابی معطر به گل یاس، و یك اسب سفید که در پرتو

---

۱) آهنگ والس وین ــ منظور والس‌های‌ساخته یوهان اشترائوس است و بی‌شك اشاره ضمنی به «والس امپراتور» از همین آهنگساز اتریشی است. ــ م.

۲) اشاره‌ایست به کلئوپاترا که تنش را برای اینکه پوست آن لطیف و شفاف بماند، هر صبح در یك وان از شیر الاغ می‌شست. ــ م.

مه لطیف صبحگاهی شیهه می‌کشد و به‌روی دو پا برمی‌خیزد و نیز سیل خنده‌های ناشی از خوشحالی و خوشبختی

نه، برای من ملکه شدن چنین رویاهایی را در بر نداشت!...

هر صبح ساعت۹ ازخواب بیدار می‌شوم، شاه بدون اینکه بیدارم کند، می‌فهمم، به کاخ مرمر، یا برای کار، به دفترش رفته است. او اغلب در آپارتمانش می‌خوابد، هرکدام، اطاق و حمام و اطاق پذیرایی و دفتر جدایی داریم ــ پس از کارهای روزمره در اطاق شاهی، محمدرضا به من ملحق می‌شود.

او، صبح، به محض برخاستن از بستر، نظافتش را انجام می‌دهد، صورتش را به تیغ‌تراش می‌سپارد، و روحیه‌اش را آماده می‌سازد تا به تکالیف و وظیفه روزانه‌اش بپردازد، سپس یك لیوان آب میوه و یك نان سوخاری می‌خورد و یك فنجان چای؛ در حال ورانداز کردن مطبوعات بین‌المللی: فارسی، آلمانی، فرانسوی، انگلیسی و آمریکایی؛ می‌نوشد.

ساعت نه‌ونیم من صبحانه‌ام را در تخت‌خوابم صرف می‌کنم در سالن مجاور یك خدمتکار مشغول آماده‌ساختن حمام است، در حالی که خدمتکار دیگری لباسی را که باید در این روز بپوشم حاضر می‌کند:

ــ علیاحضرت، کت و دامن سورمه‌ای شما را ما آماده کرده‌ایم!

این همان ضمیر اول شخص جمع «ما» است که ضمن گزارش به سران و سروران نثار و تکرار می‌شود!

و حالا نوبت آرایشگر است که مدتی بروس را در موهای درهم و گره خورده و صاف من بچرخاند.

با موهای شانه خورده و صورت آرایش‌شده و هیکل آراسته، وارد دفتری که مجاور با اطاقم است می‌شوم. محسن قراگزلو رئیس دفترم همراه با منشی‌ها منتظر من‌اند قراگزلو برنامه کار روز را جلویم می‌گذارد. یك ماشین‌نویس نامه‌های رسیده را می‌گشاید و آنها را مرتب می‌کند. چهار ندیمه در سالن پائین در انتظار من‌اند ندیمه‌ها از میان همسران سفیران خارجی انتخاب شده‌اند ــ آنها آداب و تشریفات را خوب می‌دانند ــ تبسم که باید داشته باشند، همچنین، مناسبت‌ها و روش‌ها در تمام دیدارها و جا به‌جایی‌ها آنها همراه من‌اند: بازدید بیمارستان‌ها، پرورشگاه‌ها[۳] مراکز امور خیریه، محلات عمومی با «جوی»های باز آب، یعنی همان آبروهای کثیف که پس از آنکه زنان رختهایشان را در آن شستند و گدایان و سگان ولگرد از آن هر نوع استفاده را کردند، برای آشامیده شدن، به‌آب‌انبارها سرازیر می‌شود. فقر، نفرت،

---

۳) پرورشگاه ــ در گذشته عنوان این کلمه «دارالایتام» یا یتیم‌خانه بوده است. ــ م.

کودکان مبتلا به‌راشیتیسم[۴]، زنان و پیران‌گرسنه، توده‌های گل و لای کوچه و پس‌کوچه‌ها، که در آنجا خانه‌ها به شکل خانه نیست، و فقر سیاه در آن مکان‌ها حکمفرما است فقر واقعی که یارای شکوه و شکایت را هم ندارد[۵]

.و من پول لازم را برای رفع این پریشانی‌ها در اختیار نداشتم. پس خادمان با لباس مخصوص و شمعدان در دست به‌سبک‌فرانسوی، و ضیافت‌های‌بزرگ و پیراهن فراخ که دنباله‌اش ضمن رقص روی آهنگ‌های والس وین رنگ تیره پارکت آن تالارهای باشکوه و روشن با چلچراغ را می‌ساید. کجا است؟

بازگشت به کاخ، ناهار را با عجله با محمدرضا صرف می‌کنم، در اطراف برنامه بازدیدهای صبح خودم با او حرف می‌زنم. او گوش می‌دهد و نگاه تیزش را اندوه می‌پوشاند. در حالیکه دستم را می‌گیرد، می‌گوید:

ــ هنگامی که نوجوانی بیش نبودم، آرزویم این بود که روزی ملتم را خوشبخت سازم، فکری جز این نداشتم

---

۴) راشی‌تیسم ــ بیماری نقص رشد است که ناشی از ناتوانی استخوان‌بندی است که بر اثر فقدان ویتامین D پدید می‌آید. ــ م.

۵) بعدها نیز این فقر همچنان حکمفرما باقی ماند ــ یعنی در همان هنگام که آن کارناوال مضحک، به‌نام جشن‌های ۲۵۰۰ سال تأسیس «شاهنشاهی» در تخت جمشید برگزار می‌شد، فقر سیاه در گوشه و کنار تهران و شهرستان‌ها و روستاها ادامه داشت. ــ م.

که کی خواهم توانست آرزویم را عملی سازم؟ اما خزانه دولت در حال حاضر تهی است. [۶]

ساکت می‌مانم، او هم ساکت می‌شود. بدبختی را احساس می‌کنیم

معمولا محمدرضا را نمی‌بینم مگر برای ناهار بعد از صرف قهوه، دربارهٔ آخرین حوادث روز صحبت می‌کنیم، اخبار را از رادیو می‌شنویم، روزنامه‌ها را نگاه می‌کنیم وقتی هم کار مهمی در پیش نیست دیداری کوتاه دور و بر تهران انجام می‌دهیم. طی این گردش‌ها آنچه را که او در حد آشکار و نهان می‌داند برایم بازگو می‌کند ــ آشنایی‌اش به فرهنگ و زبان فرانسه درحد بالایی است ــ از فلسفه اشراق عرفان آگاه است ــ تاریخ ادیان ایران را از زرتشت تا اسلام می‌داند. به ادبیات و شعر فارسی عشق می‌ورزد و با شور فراوان خیام را دوست دارد و تمام منطق زندگی و پنهانی‌های بوستان خوشبختی‌اش را با این رباعی می‌خواند:

---

۶) شاهدیم، آن روزها هم که خزانه دولت دیگر تهی نبود، ثروت کشور صرف اختلاس، دزدی، سوءاستفاده مقامات صاحب‌نفوذ و پیمانکاران طرار شد و هزینه‌های گزاف برای جشن‌ها و برنامه‌های بی‌حاصل به‌کار رفت و کسی یارای آن را از بیم ساواک نداشت که پرده از روی فقر سیاه که در همین تهران وجود داشت بردارد. بهترین شاهد، فیلم درخشان «اینجا تهران پایتخت ایران است» ساخته آقای کامران شیردل است که در دوران گذشته، نمایش آن در توقیف بود. ــ م.

ما لعبتکانیم و فلک لعبت باز،
از روی حقیقتی، نه از روی مجاز
بازیچه همی شویم بر نطع وجود؛
افتیم به صندوق عدم، یک یک باز

حساسیت محمدرضا بیمارگونه است و هنگامی که به عرفان می‌گراید چشمانش را گویی تبی فرامی‌گیرد و در این حال است که دوست دارم سخنانش را بشنوم و دستش را بگیرم.

از آغاز سلطنت، یک‌لحظه کوتاه فراغت فکر نیافته[۷] تا پایان جنگ‌دوم‌جهانی او میان قدرت‌های‌بزرگ روس و انگلیس و امریکا سرگردان مانده بود و نمی‌دانست که نیت آنها نسبت به او چیست و هرگز اطمینان نداشت که تخت و تاجش را نگه خواهد داشت. در پایان جنگ ماجرای آذربایجان پیش آمد و محمدرضا توانست عاقبت اراده‌اش را به استالین بقبولاند و از نفوذ کمونیسم در منطقه و در ایران بکاهد[۸] و حالا

---

۷) فراغت فکر ــ کسی از محمدرضا پهلوی نمی‌خواست در امور دولت مداخله کند ــ چرا که شاه برابر قانون اساسی باید سلطنت کند، نه حکومت. ــ م.

۸) این وظیفه بزرگ را رئیس دولت وقت، احمد قوام در ۱۳۲۴ «البته» با کمک پنهان ایالات متحده انجام داد چرا که شاه در محل قدرت و سیاست چندان معتبری نبود که اقدام به چنین وظیفه خطیری بنماید و از آن پیروز بیرون آید ــ بعدها روش سیاسی او ←

حالا نوبت دکتر مصدق و علما و بازار و روشنفکران است که به‌حق می‌خواهند خلع ید از کمپانی «انگلو ـ ایرانین اویل» بشود و این پیش‌آمد شاه را به حفظ هوشیاری وامی‌دارد.

بعداز ظهرها، گاهی جلسه‌های پذیرایی در «اختصاصی» است. از دیپلمات‌های خارجی که با ما چای صرف می‌کنند. سفیر، کاردار، کنسول، و نیز وزیران، همچنین همسران سفیران. تشریفات و رسوم اقتضا می‌کند که آنها از ملکه جدید دیداری داشته باشند.

لاپسانگ، سوچونگ، په‌کو، دارجلینگ، با عطر لیموترش یا نارنگی من انواع چای‌های کره زمین را می‌شناسم، مثل تمام احترامات و تمام آداب، که آنها را نیز باید بدانم. می‌پرسم:

ـ اقامت شما در تهران چگونه است؟ از سلامتی‌تان بگویید...

در حالیکه فنجان چای خود را در دست دارم، صحبت را از این گروه به آن گروه می‌برم. جلو بوفه می‌

→

را در مورد فرمانبرداری از امریکاییان و انگلیسیان، در مورد جدا شدن بحرین از وطن مادر، ایران، مشاهده کردیم. همچنین، می‌دانیم که «قدرت» محمدرضا شاه پس ازکودتای C.I.A در ۲۸مرداد ۱۳۳۲، که عامل آن سرلشکر فضل‌الله زاهدی بود، توسط امریکاییان به او تفویض شد و ایجاد آن «امنیت» و آن «آرامش گورستان» توسط سرلشکر تیمور بختیار، و دستیاران به این ملت تحمیل گردید. ـ م.

ایستم و با اشاره به انواع شیرینی، به میهمانان تعارف می‌کنم:

ــ خرما دوست دارید؟ گفتید کرما[۹]؟ آفرین! زبان ما را چه‌خوب صحبت می‌کنید!

چیزی جز این بیهودگی‌ها رد و بدل نمی‌شود. جز پوچی‌هایی که در چنین مجالس به رنگ‌های صورتی و آبی، مزین به علامت «سئوال» یا علامت «تعجب» در گفتگوها می‌آید. نگرانی درباره کارشان، سلامتشان. در نظر آقایان و خانم‌های غربی که از آن‌ها پذیرایی می‌کنیم، تعارف و خلقیات و آداب ایرانی افراطی و مجامله است. مهم نیست، دیپلماسی ما چنین اقتضا می‌کند!

پرنسس شمس ریاست «صلیب سرخ» ایرانی را داشت[۱۰] و پرنسس اشرف ریاست یك مرکز خیریه دیگر را دارا بود. شاه چون نمی‌خواست این دو سمت را از

---

۹) در متن kormâ آمده که گویا تلفظ از سوی یك میهمان فرانسوی یا انگلیسی بوده است که آنها قادر به تلفظ حرف «خ» در هیچ یك از دو زبان نیستند. ــ م.

۱۰) سازمان مشابه ایرانی نامش «شیر و خورشید سرخ» بوده است ــ خانم ثریا هم اشتباه نکرده زیرا نوشته «صلیب سرخ ایرانی» ننوشته است «صلیب سرخ ایران» ــ در جای دیگر کتاب «شیر و خورشید سرخ» (البته ترجمه فرانسوی آن) آمده است. ــ امروز این سازمان با از آن کشورهای مسلمان هم‌آهنگ شده و «هلال احمر» نامیده می‌شود. ــ م.

خواهرانش بگیرد، ریاست ساناتوریوم[۱۱] دولتی و ریاست «بنگاه حمایت مادران و کودکان»، بنیادی که در آغاز، در دوران ملکه فوزیه تأسیس گردیده بود و زیر ریاست او قرار داشت، و بعد از او به‌حال خود واگذار شده بود، به من سپرد. وقتی رؤسا و کارمندان این بنیادها به من معرفی شدند، از آنان خواستم هر هفته گزارشی به من بدهند، چرا که دوست داشتم کوشا و برای کشور مؤثر و مفید باشم. هرگز کاری را در نیمه آن رها نکرده‌ام.

پزشکانی را که دعوت کردم و به یادشان هستم، نمی‌دانم چه بر آنها گذشته؟ شاید هم‌اکنون در ایران مشغول کاراند. نام همگی‌شان را به یاد نمی‌آورم، همینقدر می‌گویم، آنها برایم پرتویی باریك از آفتاب در سرای معجزه[۱۲] بودند؛ آنجا که خودم نیز در آن غوطه می‌خوردم.

روز کار من که تمام می‌شد، برنامه شام بود و اظهار نظرهای ریایی و کنایه‌ها از یك سو، و متلك‌هایی که معنایش را درست نمی‌فهمیدم از سوی دیگر. سعی می‌کردم مقصود از طنزگویی‌هایشان را

---

۱۱) ساناتوریوم ـ اشاره به آسایشگاه مسلولین دولتی است در شمال شرق تهران در دامنه البرز. ـ م.

۱۲) «سرای معجزه» ـ تشبیهی است از «Cour des Miracles» در قرون وسطای پاریس، که شرح آن را ویکتور هوگو در رمان «نتردام دوپاری» آورده و در فیلم «گوژپشت نتردام» تصاویری از آن مکان را دیده‌ایم. ـ م.

بدانم، اما آن‌ها میان خود نوعی رد و بدل خاص حرف در زبان پهلوی‌شان داشتند که خودشان می‌فهمیدند و معنی‌اش را می‌گرفتند. با چشمانی مبهوت سعی می‌کردم وارد خوشی بیهوده آنها بشوم. به محمدرضا نگاهی می‌انداختم و او با یك تبسم مرا مطمئن‌می‌ساخت که این حرف‌ها بی‌زیان است ــ خودش در این طرفه‌گویی‌ها شرکت نمی‌کرد، مثل یك ملا جدی می‌ماند و سعی داشت در گفتگوهای بی‌معنایی که دیگران باهم داشتند وارد نشود ــ کم سیگار می‌کشید؛ و به‌ندرت، آن‌هم در مواقع رسمی، الکل می‌آشامید. در هر موقعیتی می‌دانست‌چگونه کنترل خود را حفظ کند. آخر او یك پادشاه بود!

امروز از خود می‌پرسم چگونه توانستم خودم را با آن محیط خشك وفق دهم و به آن عادت کنم. چطور دختری‌ورزش‌دوست و خواهان‌شور و نشاط‌و بازیگوشی در میان دانشجویان اروپایی، با مادری شاد و همیشه متبسم، و پدری متنفر از این‌گونه تعارفات و تظاهرات، توانست در کنار مردی سخت و در خود فرورفته زندگی کند که نه‌احساسی از خود نشان‌می‌داد و نه حتی‌خشمگین می‌شد و نه کمترین نشانی از شور و نشاط زندگی بروز می‌داد؟ شاید این نارضایی ناشی از آن بود که او و من، منش‌و خلق‌همانندی‌ــدست‌کم‌ــ درظاهر داشتیم...

اما این حال جدی که من در ظاهر حفظ می‌کردم،

گاه از دست می‌دادمش، مخصوصاً درحضور مادر شوهرم. او به‌محض اینکه با لب‌های آویزان، و پرگویی‌هایی که جملات ناتمامش را در آن جای می‌داد به صحبت می‌افتاد، خنده‌ای بی‌اختیار مرا می‌گرفت. لب‌هایم‌را گاز می‌گرفتم و دستمالی جلو دهان به بهانه فین کردن بینی نگه می‌داشتم و می‌گفتم:

ــ ببخشید خیلی سرما خورده‌ام. [۱۳]

حقیقت را نمی‌فهمید و با نگرانی محمدرضا را نگاه می‌کرد و می‌گفت:

ــ دکتر صدا کنید![۱۴]

از شنیدن این یکی حرف ناگهان بر فشار خنده‌ام افزوده می‌شد. شقیقه‌ها و گونه‌هایم درد می‌گرفت ــ دور و برم پسران و دختران تاج‌الملوک، پرنس و پرنسس به‌نوبه خود دستمال درمی‌آوردند تا میل به خندیدنشان را بپوشانند. خنده من تا این حد واگیر داشت.

همچنین خنده‌ای که در ۲۱ مارس ۱۹۵۱ (اول فروردین ۱۳۳۰ خورشیدی)، در کاخ «گلستان» مرا گرفت به یاد دارم. عید «نوروز»، سال نو ایرانی، نخستین سال نو ملکه شدنم. آن روز، نخستین روز بهار، در تالار

۱۳) در متن فرانسه این جمله با تلفظ فارسی و با املاء لاتین آمده، و در پی آن، نویسنده میان پرانتز ترجمه به فرانسه آن را هم آورده است. ــ م.

۱۴) در متن فرانسه این جمله هم با تلفظ فارسی و با املاء لاتین آمده و در پی آن نویسنده، خود، میان پرانتز ترجمه به فرانسه آن را آورده است. ــ م.

وسیع «آئینه»، آنجا که هـدایای به شاه و ملکه روی هم انباشته شده بـود و «تخت طاووس» با هزاران گـوهر گرانبهـایش می‌درخشید ــ تختی که شاهان بـه هنگام تاجگذاری بر آن جلوس می‌کنند ــ ما، وزیران و مقامات عالی کشوری و لشکری و گروه دیپلماتیك را باید می‌ــ پذیرفتیم ــ گـروه‌های متشکـل همه انجا بـرای ادای احترامات حاضر بودند. این‌مراسم «سلام»است[۱۵] رادیو برابر رسم هر سال، پس از «دعای تحویل». پیام شاه و ملکه را پخش‌می‌کرد. یك‌میکروفون جلو دهان‌من گذاشته شد تا پیامم را بخوانم. کمی ترسیدم، نخستین‌بار بود که می‌بایست در برابر این دستگاه با ملت صحبت می‌کردم. دو صفـحه متن ماشین شده جلو چشمانم بـود که باید می‌خواندم:

ــ علیاحضرت نوبت شما است!

یك جفت گـوشی روی گـوش‌هایم قـرار داشت و توسط آن، مسئول ضبط صدا به من «علامت» می‌داد. در حالیکه لحنی به صدای خود دادم شروع به خـواندن متن کردم... آنچه نباید روی بدهد رخ داد، وسط جمله حواسم از اختیار خارج شد، سعی کردم خودم را متمرکز سازم، ممکن نشد. پخش‌صدا هم مستقیم بود و میلیون‌ها آدم در حال گوش دادن بودند که خنده خفیفی مرا گرفت با سرخ شدن از خجلت این «قاطی کردن»، نطقم را ادامه

---

۱۵) «سلام» با تلفظ خود و املاء لاتین در متن آمده است. ــ م.

دادم. فردای آن روز رئیس دفترم محسن قراگزلو گفت شنوندگان از این شادی دوست داشتنی شما لذت بردند و اما من ازاین «نت شیطنت». به‌جای اینکه خوشحال باشم، ناراضی بودم، چرا که‌محمدرضا در نطق آن‌روزش هیچ نقصی نشان نداد.

از آن به بعد می‌بایست من خود را آماده رویارویی با مقتضیاتی می‌ساختم که وظیفه ملکه بودنم، ایجاب می‌کرد.

پس‌از عروسی بسیار چیزها به‌دوش من می‌افتد. ترتیب محل اقامت، جو سنگینی که خودم را در آن غرق می‌بینم و باید تحملش کنم. برخورد با افراد خاندانی که در برابرم سعی دارند به من احترام گزارند، و در غیابم مشغول توطئه‌چینی‌اند، و این دردهای‌روده که‌محمدرضا از آن در رنج است.

پزشکانی که در ایالات متحده او را مورد معاینه قرار داده بودند، یك سفتی غیرطبیعی را در قسمتی از اثناعشر تشخیص دادند و به او توصیه کردند که باید مورد عمل جراحی قرار گیرد ــ شاه توصیه عمل جراحی را رد کرد، زیرا بهانه‌اش این‌بود که این‌غیرطبیعی‌بودن یك علت پسیکوسوماتیك دارد[۱۶] و باید صبر کرد و در

۱۶) پسیکو سوماتیك که اغلب به «روان‌تنی» ترجمه شده‌معنایش این است: فشار ناراحتی‌های بیرونی که بر اعصاب و ترشح غدد اثر می‌گزارد و موجب بروز دردها و پیش‌آمدهای غیرطبیعی ناگهان اندام‌های درون می‌شود. ــ م.

انتظار بهبود یافتن خود به خود ماند.

از هنگام به دست گرفته شدن قدرت توسط دکتر مصدق[۱۷] که کم‌کم‌شاه را از امتیازاتش محروم‌می‌ساخت[۱۸] او در بحران‌هایی سخت از تحریك عصبی و یأس قرار می‌گرفت که‌در او اختلالات‌و درد روده ایجادمی‌کرد. و به خاطر پیش‌امدهای سیاسی، عزیمت او به ایالات متحده هم مشکل می‌نمود. بنابراین، تصمیم بر این گرفته‌شد که جراحان امریکایی، برای اجرای عمل جراحی جا به‌جا شوند و به تهران بیایند.

نگران بودم که بیمارستان‌های تهران برای این‌عمل جراحی مشکل آیا آمادگی دارند و در صحت تشخیص نباید شك داشت؟

عمل در شرایط بسیار خوبی انجام گرفت و شاه خیلی زود از بستر برخاست، زیرا که جراحان آنرا یك مورد خاص و نادر «آپاندیسیت» دانستند. تنش‌هایی که پیش و بعد از عمل جراحی به من دست داد برایم یك «تیر خلاص» بود[۱۹]

---

۱۷) در جلسه هفتم اردیبهشت‌ماه ۱۳۳۰، دوره شانزدهم مجلس شورای ملی، به دکتر محمد مصدق پیشنهاد نخست‌وزیری شد و آن شادروان پذیرفت و سپس فرمان شاه به‌نام او صادر گردید. ــ م.

۱۸) امتیازات ــ اختیاراتی را شاه، برخلاف نص صریح قانون اساسی، شخصاً، برای خود قائل شده بود و مرحوم دکتر مصدق‌خواست که شاه سلطنت کند، نه حکومت. ــ م.

۱۹) منظور از تیر خلاص، گلوله‌ای است که برای «اتمام» یك ←

لاغر و عصبی و همواره نگران، مجبور و محکوم به تحمل توطئه‌های با دقت بافته شده زنان‌خیل پهلوی بودم، و محروم از آن گرمای پر محبت که نزد پدر و مادرم داشتم، همه این‌ها مرا از پا می‌انداخت. بی‌دلیل می‌گریستم، ساعت‌های طولانی در اطاقم تنها و بی حال می‌ماندم. بی‌اشتهایی و افسردگی عصبی وجودم را فرا می‌گرفت..

با این همه با محمدرضا یکی بودیم و از هم جدا نمی‌شدیم. روز و شب در کنار هم، در کارهایمان هرگز تا این حد شریك؛ و دلداده هم نبودیم... آیا کافی بود؟

او که از بیشتر اختیاراتش محروم شده بود ساعات و ساعات مثل من در اطاقش می‌ماند، و رمان‌های پلیسی می‌خواند، یا می‌خوابید ــ دیگر وزیران برای مشورت به دیدارش نمی‌آمدند. در وجودش احساس بیهودگی می‌کرد و خانه‌نشینی که دکتر مصدق به او تحمیل کرده بود خلق و خویش را تیره می‌ساخت. وقتی فهمید که اوضاع، خستگی و افسردگی‌ام را روز به روز بیشتر می‌کند، تصمیم گرفت مرا روانه اروپا سازد...:

ــ باید بروید و مدتی در سوئیس پیش مادرتان استراحت کنید، شما احتیاج به یافتن یك مهد محبت

→

اعدام شده، با اسلحه کمری به مغز او شلیك می‌شود و اشاره خانم ثریا به این اصطلاح ــ چنانکه بعد هم خود او می‌گوید ــ اثری است که حوادث بر «نازا» بودن او گذاشت. ــ م.

خانواده را دارید!

نمی‌خواستم تنهایش بگذارم، اما آنقدر اصرار کرد تا عاقبت راضی شدم. همراه با محسن قراگزلو. یك ندیمه، یك مستخدمه، و شهناز که بایست به پانسیونایش می‌رفت، با هواپیما عازم زوریخ شدیم...

گردش دست در دست با مادرم. محبت و نوازش، غذای آماده شده با دقت... همانند دوران کودکی‌ام. طی یك ماه اقامت، به‌وزنم اضافه شد. تبسم و خنده‌های شیرین باز به من روی آورد. تهران و دردسرهایش را فراموش می‌کردم.

دوباره آن دختر جوان و خوش‌بینی که در (پرن‌تانی‌یر) در (مونترو) بودم، می‌شدم و خود را همان دبیرستانی بی‌خیال انستیتوی «له‌روزو» در لوزان احساس می‌کردم. شور و نشاط زندگی را بازمی‌یافتم..

به محمدرضا تلفنی گفتم: هرگز این‌چنین خودم را به او نزدیك احساس نکرده‌ام: محبتش و هزار توجه کوچك که او مرا مشمولش می‌ساخت و دلسوزی‌اش‌را در اطاق‌مان، آن شب که به من پیشنهاد کرد:

ــ اگر میل داشتی، چند گاهی در اروپا بمان!

اصرار او این یقین را به‌من می‌داد که با اقامت در اروپا و دیدار مادرم، اطمینان خاطری را که از دست داده‌ام، بازمی‌یابم، و برای مدتی از مشکلاتی که هر روز می‌بایست در کاخ با آن روبرو می‌شدم، برکنار می‌مانم.

چون احتیاج به آفتاب داشتم برای دو هفته عازم

اسپانیا شدم. جمعیت، بازار گل‌فروشان و ماهی‌فروشان فلامنکو[۲۰] و نخستین دیدارم از کوریدا[۲۱] موجب یخ‌زدن وجودم از نفرت شد...

گوسفندان و مرغانی را که‌در ایران در اوقات جشن سر می‌برند به یاد آوردم. یك مثل فارسی می‌گوید: «این بدبخت مرغ‌هایی که در عروسی و عزا سر می‌برند!..»

بدبخت ملکه! ایـن جا برایش کاخ است یا زندان. بالهایش را می‌جوند تا برای‌توطئه‌گران خطری‌نباشد... و در میان این توطئه‌گران: ارنست پـرون، این شیطان لنگ کـه پایش را در راه رفتن به دنبـال می‌کشد و در سراسر کاخ‌ها زهرش را می‌پاشد، آپارتمان ما را هم در این سم‌پاشی فراموش نمی‌کند.

ارنست پرون کریه و مکروه با دهانی نفرت‌آور از تعفن و چشمانی حیله‌گر و مهوع در روش نگاه کردنش به دیگران. همجنس‌دوست، پرون از تمام‌زنان می‌گریزد و هیچ چیز او را بـه اندازه ناسزاگویی بـه شمس، در غیاب او به اشرف، و بدگـویی از اشرف در غیبتش به شمس، و ادای ملکه مادر را درآوردن،راضی نمی‌کند[۲۲] دورو، ریاکار، ماکیاولیك[۲۳] تیزکننده کینه‌هـا و رواج

---

۲۰) «فلامنکو» آواز و موزیك فولکلوریك اسپانیایی. ــ م.

۲۱) «لاکوریدا» مسابقه گاوبازی. ــ م.

۲۲) وجود این سوئیسی ـ نکوك در دربار ایران، خود مسئله غامضی است و باید به خاطرات حسین فردوست مراجعه شود. ــ م.

۲۳) منسوب به ماکیاول. ــ م.

دهنده سخن‌چینی است. در تمام توطئه‌ها دست دارد و من برحسب اتفاق شنیدم که باغبان، شاید هم خدمتکار دبیرستان «لوروزه» در لوزان بوده که محمدرضا آنجا تحصیل می‌کرده ــ او سوئیسی است و در صورتیکه شاه وجود بیگانه‌ای را در کاخ تحمل نمی‌کند، نمی‌دانم چرا برای این اهریمن سوئیسی این همه استثناء قائل‌می‌شود مثل این است که او را سحر کرده! ــ هر صبح با او در اطاق را می‌بندد تا درباره مسائل حکومتی با هم صحبت کنند، یا، شاه اطلاعاتی را که‌از بازار یا از سفارت‌ها به بیرون رسیده است دریافت کند.

هیچکس ندانست، حتی من که ملکه بودم، هرگز نتوانستم بفهمم که ارنست پرون چکاره است؟ او خود را فیلسوف، شاعر، زبان‌دان و اگر مقتضیات ایجاب می‌نمود مؤمن و مقدس معرفی می‌کرد ــ با وجود اصلیت بسیار پائین، واسطه‌ای بود میان شاه و سفارت‌های غرب. این صمیمی‌ترین مشاور شاه مدت‌زمان کمی پس‌از ملکه شدنم خواست سر از زندگی خصوصی من هم درآورد. به اطاق من می‌آمد و می‌خواست اشتغالات مرا بداند و از اندیشه‌هایم آگاه شود. یك روز، مرد منحرف شروع به پرسش درباره زندگی من با محمدرضا کرد. من که از کوره در رفته بودم[۲۴] در اطاق را نشانش دادم و گفتم:

ــ خواهش می‌کنم فراموش نکنید با چه‌کسی مشغول

---

۲۴) «sortir de ses gonds» در زبان فرانسه معادل «از کوره دررفتن» است. ــ م.

صحبتید آقای پرون ــ فوری از این‌جا خارج شوید!

او رنجیده خاطر رفت، و دانستم دشمنی سوگنـد خورده را برایم تراشیده‌ام.

از آن تاریخ او هیچ موقعیتی را از دست نداد که پشت سر، به من ناسزا بگوید و در روابطم با شمس و اشرف و تاج‌الملوک زهر بپاشد.

اسپانیا و تعطیـلات پایان گرفت ــ به‌تهـران، به تهرانی کـه آنجا اوضاع سیاسی وخامت می‌گرفت بازگشتم. ۱۹ مارس (۲۸ اسفند)؛ لایحه قانونی کـه دکتر مصدق در ۱۵ مارس (۲۴ اسفند)، مربوط به ملی‌کردن صنعت نفت به مجلس پیشنهاد کرده بود به اتفاق آراء به تصویب رسید[۲۵] و حالا نوبت محمدرضا است که باید آنرا توشیح کند. از این پس او باید سلطنت کند نه حکومت.

در ۲۷ آوریـل (۷ اردیبهشت)، مجلس خـواستار نخست‌وزیری‌دکترمصدق‌شد که با اکثریت‌هفتادو نه رای در برابر شش رای به‌تصویب رسید. شاه فرمان نخست‌وزیری‌اش را امضا کرد و در ۳ ماه مه (۱۳ اردیبهشت)، اجرای قانون ملی شدن صنعت نفت را نخست‌وزیر در

---

۲۵) طرح قانونی مربوط به طرز اجرای اصل ملی شدن صنعت نفت در تاریخ ۹ اردیبهشت ۱۳۳۰ به تصویب دو مجلس رسید و شاه نیز آنرا توشیح کرد و هیأت دولت مأمور اجرای آن در سراسر کشور گردید. ــ م.

سراسر کشور اعلام داشت. مردم در همه‌جا فریاد می‌کشیدند: «نفت ملی شد![۲۶] ـ زنده‌باد مصدق!»

در خیابان‌ها، در جاده‌ها، در روستاها در پمپ‌های بنزین تابلوهای «شرکت نفت انگلیس و ایران» پائین آورده شد و به‌جای آن تابلو «شرکت ملی نفت ایران» نصب گردید. به‌مناسبت این موفقیت در همه‌جا شور و نشاط و سرمستی و خشنودی زبانه می‌کشید و هرکس می‌پنداشت که سیل نفت جریان می‌یابد و در هر خانه‌ای محض رضای خدا، نفت به رایگان داده می‌شود[۲۷]

کمی پیش از عزیمت به اروپا بود که من متحمل یکی از نومیدی‌های وخیم زندگی‌ام شدم. تنها دوستانی که در دربار کوچکم برای من باقی مانده بودند، فروغ ظفر و دکتر ایادی بودند. فروغ ظفر عامل «افتخار» ملکه‌شدن‌من بود و او را «عمه» صدا می‌زدم. این‌زن‌مهربان چاق‌وچله با خوش‌بینی پرتوانش مرا خوشحال‌می‌ساخت. وقتی بیمار بودم مثل یك مادر در کنارم می‌ماند و دستم را میان دستهایش نوازش می‌داد. وقتی بعد از یك‌دیدار شمس یا اشرف مرا غمگین می‌دید، سعی‌می‌کردکنایه‌های تلخ و زننده‌ای را که از آنان شنیده‌ام و موجب رنجش

---

۲۶) «نفت ملی شد» با تلفظ فارسی و با املاء لاتین نوشته شده است. ـ م.

۲۷) Chacun imagine que le pétrole coulra à flot et lui sera livré à domicile, gratis pro Allah. عین متن فرانسه کتاب. ـ م.

من شده است با تفسیر ریشخندآمیز آن حـرف‌ها، شادم کند. به من می‌گفت زیاد مهم نیست و شعری را برایم می‌خواند که مضمون آن چنین است:

اگرچه همیشه از مصیبت‌ها در رنج و دردیم،
اما یقین دارم که در پایان، خوشبختی فرا می‌رسد.
زیرا که هرجا گل است، خار نیز هست...»

بعد خنده‌ای پر صدا را شروع می‌کرد که به من هم سرایت داشت ــ من دور از تظاهر به‌مقام خود، آماده هضم سخت کلماتی بودم، که او با فراموش کردن موقعیت من به‌زبان‌می‌آورد، و اغلب‌کنایه‌آمیز و گزنده بود. هنگامی که به او می‌گفتم در مورد استعداد ملکه بودنم مشکوکم، غرولندکنان می‌گفت:

ــ در اشتباهید، سرکار، خانم مهمی هستید!

فروغ ظفر تنها محرم من بود. به‌این جهت یك‌روز صبح دچار ضربه‌ای ناگهان شدم، و آن وقتی بود که‌شاه با لحنی حق‌به‌جانب گفت:

ــ مایلم که فروغ ظفر دیگر به دربار نیاید!

هاج و واج پرسیدم:

ــ به دربار نیاید؟

ــ ظن غالب این است که او باید جاسوس باشد!

طاقت نیاوردم، فریاد کشیدم:

ــ جاسوس! در خدمت کی؟

ــ در خدمت افرادگروهی‌که فعالیت‌های فتنه‌جویانه علیه دولت دارند.

از خندیدن نتوانستم خودداری کنم، عمه فروغ با یکصد و ده کیلو وزن و رکگویی و وفاداریاش، مأمور اجانب!؟

ــ تهمت بیمعنایی است محمدرضا، فروغ ظفر بهترین دوست من است. وقتی بیمار بودم به من کمك کرد، خیلی کوشید تا سلامتیام را به من برگرداند.. پس من هم باید شریك جرم او باشم!.

شاه درحالیکه اطاق را باعجله ترك میکرد پاسخ داد:

ــ درباره این موضوع بیشتر نمیخواهم صحبت کنم!

بعدها دانستم که این سخنچینی و تهمت کار شمس بوده و توطئهاش را هم تاجالملوك طرح کرده است. این دو نفر نمیتوانستند این «گناه» را به این پیرزن ببخشند که واسطه «کشف» من بوده و افزون بر این نتوانسته است مرا به سوی دارودسته آنها بکشاند. شاه هم که از سوی خانوادهاش «دهان بین» بود توطئه را جدی دانست و برایش این توهم پیش آمد که فروغ ظفر حتماً نوعی ماتاهاری[۲۸] است در سن و سال بالاتر، و برای یك گروه یا یك «ایل» خطرناك خبر میبرد ــ همچنین دانستم که تاجالملوك و شمس این طور به شاه فهماندهاند که بختیاریها در صدد اجرای یك کودتا

۲۸) ماتاهاری ــ جاسوسه هلندیتبار آلمان به هنگام جنگ اول جهانی که در پاریس اعدام گردید ــ در سینما نقش او را یك بار گرتا گاربو و یکبار دیگر ژن مورو ایفا کردهاند. ــ م.

هستند و فروغ‌ظفر خبرهایی‌را از دربار برایشان‌می‌برد.
شایعه به‌حدی مهمل بود کـه حتی شاه، بدون دلیل و مدرک، یارای بحث در اطراف آن را نداشت.
فروغ‌ظفر نبایست دیگر مرا می‌دید؟ چندبار پنهانی دیدمش. اما وقتی فضولان خبر را به گوش شاه رساندند او مرا اکیداً از دیدار وی منع کرد.

تنها دوست دیگری که برایم می‌مانـد، دکتر ایادی بود، مردی که بیماری‌ام را درمان کرد و مراقب سلامت من بود، او هر روز به احوالپرسی‌ام می‌آمد و تبسمش تسلی‌ام می‌داد.
یك‌روز او هم نیامد، تعجب نکردم، چون‌که پزشك بود و امکان داشت ناگهان به بالین بیمارانی فراخوانده شده باشد، همچنان که طبیب مخصوص من هم بود. بعد از دو روز، از این سکوت و غیبت غیرمنتظـره نگران شدم، و نگـرانی‌ام را به محمدرضا گفتم او باناراحتی پاسخ داد:
ـ بسیار متاسفم، اما بایـد مدتی ما از دیـدار و خدماتش محروم بمانیم...
بعد افزود:
دکتر ایادی وابسته به یك خانواده از فرقه بهایی است و علیه این فرقـه مهمترین مقامـات دینی فتوی داده‌اند، بهتر است او هم فعلا در دربار دیده نشود...
از شاه پرسیدم:

ـ بهایی یعنی چه؟

ـ فرقه‌ایست پنهان و از نظر علما، ضاله، که در ۱۸۶۳ (۱۲۴۲ خورشیدی)، توسط میرزاحسینعلی نامی تأسیس شد. او خود را مبشر یکی‌شدن تمام دین‌ها می‌دانست، علمای اسلام او را مرتد می‌شمارند و مسلمانان بارها علیه دستورها و پیروانش واکنش‌های سخت نشان داده‌اند.

می‌گویم:

ـ پروردگار ما در قرآن‌کریم فرموده است: لا اکراه فی‌الدین...[۲۹]

بار اندوهم فراوان بود و زیـر بار سنگینش تاب تحمل را نداشتم ـ هجده سالگی‌ام تمام می‌شد...

---

۲۹) اشاره‌ایست به آیه شریفه ۲۵۷ از سوره «البقره» قرآن کریم ـ سوره دوم از کتاب مقدس مسلمانان که در مدینه بر پیامبر اکرم نازل گردید. ـ م.

۸

محمدرضا، دکتر مصدق را از خیلی پیشتر می‌شناخت، و مصدق آزادی‌اش را از زندان، به محمدرضا مدیون بود. در ۱۹۳۸، (۱۳۱۷ خورشیدی)[۱]، پدر محمدرضا، دکتر مصدق را در زندانی خیلی سخت، واقع در شهر بیرجند، در بیابان‌های استان خراسان، محبوس ساخته بود. رضاشاه او را متهم می‌ساخت؛ هنگامی که وی تصمیم به تأسیس سلسله پهلوی گرفت، مصدق با او سخت مخالف بود، و نیز، او را «مأمور دو جانبه» و در خدمت بیگانگان نامید[۲] به‌این ترتیب، می‌بینیم که رضا شاه یك مستبد مبتلا به بیماری بدبینی و نیز یك

۱) خانم ثریا در ذکر تاریخ اشتباه می‌کند، چرا که، این اتفاق در تابستان ۱۳۱۹ خورشیدی و ۱۹۴۰ میلادی رخ داده است. ــ م.

۲) رضاشاه به تمام مخالفانش چنین اتهامی را وارد می‌ساخت، تا به این بهانه، آنها را به زندان اندازد و در همانجا به زندگی‌شان خاتمه دهد. ــ م.

پارانویاک[۳] بود و دایم در این توهم می‌زیست که دور و برش را یاغیان، خائنان و جاسوسان دو و سه و چهار جانبه گرفته‌اند که در اصل برای خیانت به او از مادر زاده شده‌اند.

مصدق که از یك سلامت ضعیف در رنج بود، امکان نداشت از آن زندان جان‌سلامت به‌در برد و محمدرضا با وجود وحشت از خشم پدر، برای نجات مصدق میانجی گردید و مرد مسن، پس از چند ماه، از زندان نجات یافت.[۴]

«شیرمرد پیر» اغلب برایم این را تکرار می‌کرد:
ــ هرگز آنچه را که شوهر شما برایم انجام داد،

---

۳) پارانویاک ــ مبتلا به پارانویا ــ کلمه‌ایست اصلا یونانی، که اختلال در عقل را معنا می‌دهد ــ در حقیقت نوعی پسیکوز است، که، تکبر مفرط، خودبزرگ‌بینی، زودرنجی خطرناك و عدم اطمینان، از آن ناشی است. ــ م.

۴) دکتر مصدق در ۵ تیرماه ۱۳۱۹، پس از برکناری دامادش دکتر احمد متین‌دفتری از نخست‌وزیری، به زندان قصر، و در ۱۶ تیر همان سال، به زندان بیرجند انتقال یافت نیز در ۱۳ آذر همان سال، یعنی حدود ۵ ماه بعد، از زندان بیرجند به احمدآباد ملك شخصی‌اش منتقل گردید که تا سقوط رضا شاه، در همانجا ماند. آنچه که موجب تعجب می‌گردد این است که: مؤلف مجموعه «روزشمار تاریخ ایران از انقلاب مشروطه تا انقلاب» در جلد اول صفحه ۲۳۰، سطر دوم، کتابش می‌نویسد: این شفاعت محمدرضا شاه نزد پدر، جهت نجات دکتر مصدق از زندان، به توصیه ارنست پرون، دوست سوئیسی ولیعهد صورت یافته است. مرحوم دکتر غلامحسین مصدق هم این را تأیید می‌کند و می‌گوید: یك سپاسگزاری بوده‌است. ــ م.

فراموش نمی‌کنم. من کاری علیه‌او هرگز نخواهم‌کرد... قولی که هرگز به آن وفا نشد!...

دکتر مصدق از سوی مادر به سلسله قاجار بستگی داشت، او تحصیلاتش را در سوئیس انجام داد و یك درجه دکترای حقوق با درجه ممتاز دریافت کرد. هیچکس از سن واقعی او اطلاع نداشت. از سالها پیش، او روی سن ۶۹سال رسمی‌اش ثابت مانده‌بود، تا بتواند در دولت بماند و من از کسانی بودم که می‌دانستم او مسن‌تر از آن است که گفته می‌شد. برخورد او با من همراه با آداب کامل بود. می‌گفت، به خاطر اینکه من تبار بختیاری دارم و خانواده‌ام مثل مال او، به طور محسوس والاتر از خانواده پهلوی است، برایم احترام قائل است.

ایرانی‌تر از هر ایرانی دیگر، ذوق ساختن یك درام از پیش‌آمدهای عادی، برابر با مقتضیات روز، در او مشاهده می‌شد. با مهارت تام میان تراژدی و کمدی تاب می‌خورد و ضمن بیان مصیبت‌های کشور می‌گریید و می‌خندید یا غرولند و شادی می‌کرد. در میان‌سخنرانی از تعریف به تکذیب می‌پرداخت و در یك چشم به‌هم‌زدن حساب شده، غش می‌کرد و در یك‌چشم‌به‌هم زدن مقتضی دیگر، به هوش می‌آمد... بیشتر اوقات، پیژاما به تن، در حالیکه در تخت‌خواب‌بود، سفیران را می‌پذیرفت. با این همه، مردی بود درخشان، کامل، درست، و ناسیونالیستی

تندرو. روحانیت و ملت را با خود داشت. محمدرضا، در نهان، برای این آریستوکرات که مانند خود او ناسیونالیست و خواهان عظمت ایران بود، احترام زیادی داشت.

از ۳ ماه مه (۱۳ اردیبهشت)، مجلس شورا با عنوان «شیرمرد پیر»، او را تعمید و تقدیس کرده بود و «شیرمرد» تصمیم قطعی به آن داشت که با تحمیل شرایطش به انگلستان، درمورد تأسیس «شرکت‌ملی‌نفت ایران»، پنجه در پنجه آن «شیر پیر» دیگر افکند و یك درس قدرت به لندن بدهد.

از قراگزلو شنیدم که طی بحران، او خود را دوست باوفایی نسبت به شاه نشان داد، تا وی را علیه‌انگلستان برانگیزد...

انگلیسیان از ایران به «دیوان داوری لاهه» شکایت کردند و رئیس دفترم ادامه داد: دکتر مصدق که با طرح این مسئله در آن دادگاه مخالف بود، در ۹ ژوئن ۱۹۵۲ (۱۹ خرداد ۱۳۳۱)، به لاهه عزیمت نمود و با یك زبان فرانسه بی‌نقص و فصیح، در آن دادگاه، از حقوق ایران دفاع کرد.[۵]

---

۵) گذشت یك زمان طولانی و عدم مراجعه به یك یادداشت یا مدرك، سبب اشتباه‌هایی در این کتاب، از سوی نویسندگان آن شده است. شادروان دکتر مصدق در ۲۸ مه ۱۹۵۲ برابر با (۷ خرداد ۱۳۳۱) به لاهه عزیمت کرده است. ــ م.

قراگزلو در حالیکه عینك روی بینی داشت و به یادداشت‌هایش نگاه می‌کرد، سعی داشت هر کلمه از بیانات دکتر مصدق را به‌خاطر آورد. او گفت: «شیرمرد پیر» از بالای تریبون چنین گفت: «شرکت نفت انگلیس و ایران، دولتی در داخل دولت ما ایجاد کرده است. همه چیز در دست انگلیسی‌ها است ایران هیچ‌حقی روی کمیت استخراج و تعیین بهای نفت خود ندارد. آنها تمام پست‌های فنی را در دست دارند و انحصار حمل و نقل آنرا هم می‌خواهند، در حالی که، این مورد، مربوط می‌شود به قوانین داخلی ایران. .»[۶]

گوش به سخنان قراگزلو می‌دهم. من که از نزدیك شاهد همه چیزم، می‌دانم که خزائن مالی ایران تهی است. می‌دانم که کشورم خواهان فروش نفت تولیدی خود است. همچنین می‌دانم انگلیسی‌ها از سوی امریکاییان تشویق می‌شوند که ایران را تهدید کنند که هر

---

۶) در ۲۷ مه ۱۹۵۲ برابر با (۶ خرداد ۱۳۳۱)، کشتی ایتالیایی «رزماری» را که ۷۰۰ تن نفت، در بندر بوشهر، از ایران خریداری کرده بود، انگلیسی‌ها همانند دزدان دریایی، در بندر عدن متوقف ساختند ــ این اتفاق در روز پیش از عزیمت مصدق به لاهه رخ داد و می‌دانیم حدود یك سال پیشتر، یعنی در ۲۵ ژوئن ۱۹۵۱ برابر با (۴ تیر ۱۳۳۰) ــ انگلیسیان به ظاهر برای حمایت از اتباع خود، و در باطن به قصد تهدید ایران، رزمناو موریتشن را به آب‌های آبادان اعزام داشتند که در ۲۶ ژرئیه ۱۹۵۱ برابر با (۴ مرداد ۱۳۳۰) نه فروند کشتی جنگی دیگر به آن پیوستند. ــ م.

کشتی خریدار نفت از ایران را وادار به تخلیه محموله خواهند کرد و حتی آنرا در توقیف فرار خواهند داد. آری، همه چیز را می‌دانم. شاید هم بسیار چیزها را که یك زن نوزده ساله نباید بداند. اما نه، من نوزده سال ندارم، صد ساله‌ام، هزاران سال عمر کرده‌ام. عمر تاریخ کشورم، از دورانی که تاریخ آن، برای این انسان‌هایی که با آن‌ها زندگی می‌کنم، جز رنج چیزی نداشته است.

اقتصاد ایران در حال فروریختن است، مهندسان ایرانی با کمبود وسایلی که در اختیار دارند هنوز قادر به راه انداختن تأسیسات پالایشگاه آبادان نشده‌اند، وسایل حفاری کامل نیست، لوله‌های ناقل نفت را قشری چرکگ و چربی پوشانده ــ بارانداز‌ها و انبارهای ذخیره نفت و اسکله‌های تحویل مخروبه‌اند و فقر در همه‌جا ریشه دوانده. کمونیست‌های حزب توده هم از اوضاع بهره می‌برند و هر روز تظاهرات ترتیب می‌دهند. در کوچه و خیابان‌ها زد و خورد امری عادی شده است.

برای مبارزه با وضع بد اقتصاد، مصدق خواهان اختیار تام می‌شود و محمدرضا این خواست را نمی‌پذیرد، او هم استعفا می‌دهد.[۷]

شاه فرمان نخست‌وزیری را به نام قوام‌السلطنه امضا

۷) دکتر مصدق که خواهان تصدی وزارت دفاع ملی (جنگ) شده بود نتوانست موافقت شاه را جلب کند ــ این مخالفت شاه خود یك دخالت غیرقانونی در امور مربوط به پارلمان بود ــ ناچار دکتر مصدق استعفای خود را تقدیم مجلس داشت. ــ م.

می‌کند[۸]. این یکی هم مرتکب اشتباه بزرگی می‌شود که عبارت است از موضع‌گیری ضمنی علیه ملی کردن صنعت نفت و تهدید مردم به زجر و شکنجه و نیز تدارک مقدمات ایجاد ارعاب و وحشت. جبهه ملی دستور یك اعتصاب عمومی را در پی صدور فرمان نخست‌وزیری قوام و انتشار اعلامیه او صادر می‌کند و آیت‌الله کاشانی مردم را به جهاد دعوت می‌نماید و حزب توده نیز به‌نوبه خود با نیروی تمام دستور پیروی از اعتصاب را می‌دهد.

مردم غیرمسلح با تانك‌ها و سربازان به زد و خورد می‌پردازند و در برابر گلوله، مردم تنها سنگ در دسترس دارند که آنرا پرتاب می‌کنند ــ عده‌زیادی کشته می‌شوند ــ وحشت و نفرت عجیبی بر شهر تهران

۸) قوام که قبلا به‌خاطر اعتراض به شاه در تغییردادن اصل ۴۹ قانون اساسی. شاه از خودراضی‌را برانگیخت که‌طی‌پاسخی‌سخت به‌امضای وزیر دربارش حکیم‌الملك، لقب «جناب اشرف» را که به او تفویض داشته‌بود مسترد دارد؛ بعدهافرمانی‌باعنوان «جناب‌اشرف» برای‌نخست‌وزیری او صادر کرد ــ قوام جاه‌طلب در سنین یك‌قدمی مرگ هم آنرا پذیرفت و طی اعلامیه کذایی «کشتی‌بان را سیاستی دگر آمد» نوشت «محاکم انقلابی تشکیل خواهم داد. و روزی صدها تبهکار را از هر طبقه، به موجب حکم خشك و بی‌شفقت قانون قرین تیره‌روزی می‌سازم...» شاه ناشی متوجه نبود که فرمان نخست‌وزیری به کسی می‌دهد که می‌خواهد افراد ملتی را که علیه استعمار و غارتگری انگلستان به‌پا خاسته‌اند به دار بیاویزد. و عجیب این‌که دو مدعی آزادیخواهی: عباس اسکندری و حسن ارسنجانی معاونت قوام‌السلطنه را در ۲۷ تیر ۱۳۳۱ پذیرفتند. ــ م.

حکمفرما است.[۹]

نفت، آبادان، حزب توده، جهاد، آدمکشی در خیابان‌ها، اعدام. خون... باز هم خون... همه‌جا خون. خواب و آرامش از من سلب شده است..

در سالنی که زنان درباری دور و بر من ایستاده‌اند، از آنان جز اخباری ملایم شده به گوشم نمی‌رسد، از واقعیت‌ها گرفته تا غیر واقعیت‌ها...

---

۹) ۳۰ تیرماه ۱۳۳۱ ــ در تهران، مردم از بامداد به‌پا خاستند و به صورت دسته‌های مختلف درحالی‌که شعار می‌دادند به سوی خیابان‌های مرکز شهر و میدان بهارستان به‌راه افتادند. در تظاهرات و مقاومت این روز، گروه‌های کارگر، کاسب، پیشه‌ور، فرهنگی، دانشجو، روشنفکر، بازاری، پیر و جوان، زن و مرد، باهم بودند. نخستین گلوله‌باران در ساعت ۷ بامداد در بازار تهران آغاز گردید، که عده‌ای کشته شدند. کم‌کم زدوخورد مردم با سربازان مأموران پلیس بالا گرفت و در خیابان‌های شاه‌آباد، فردوسی، سعدی، استانبول، نادری و برابر دانشگاه و بسیار نقاط دیگر خون بر زمین جاری بود و عده بسیاری این رودررویی‌ها کشته شدند ــ در همین روز، در شهرستان‌ها نیز تظاهرات و زدوخوردهایی جریان یافت، در اهواز عده زیادی به قتل رسیدند ــ عده‌ای از نمایندگان مجلس با شاه دیدار کرده، در مورد سقوط رژیم، به او هشدار دادند ــ شاه قوام را که مسئول این حوادث بود از نخست‌وزیری خلع کرد و علاء وزیر دربار خبر استعفای قوام را به اطلاع مجلس رساند. از ۶۴ نماینده حاضر در مجلس ۶۱ نفر خواستار زمامداری مجدد دکتر مصدق شدند. ساعت ۵ بعد از ظهر، مأموران انتظامی و سربازان از شهر جمع‌آوری شدند، و مردم خود نظم شهر را به دست گرفتند ــ دکتر مصدق و آیت‌الله کاشانی طی اعلامیه‌ای از مردم خواستند از انتقام‌جویی نسبت ←

محمدرضا سعی دارد مرا از شنیدن خشونت‌ها دور نگه‌دارد و به همه آن‌ها که به من اخبـار را می‌رسانند، سفارش می‌شود که در نقل اخبار، رعایت اعتدال بشود. اما من، بدون‌اینکه به‌او بگویم، از واقعیات‌مطلع‌می‌شوم.

شاه دکتر مصدق را بار دیگر نخست‌وزیر می‌نامد و او هم این بار، خواست‌هایش را بـه شاه می‌قبولاند[۱۰] واشینگتن که می‌فهمد حزب توده و مسکو طرح بهره‌برداری از هرج و مرج در ایران را دارند، به لندن‌فشار می‌آورد تا پیشنهادات تازه‌ای به ایـران در مورد نفت

→

به سربازان مأموران پلیس خودداری کنند. قوام‌السلطنه از ترس در خانه برادرش معتمدالسلطنه، واقع در پشت گورستان ظهیرالدوله، پنهان گردید ـ مردم عازم خانه دکتر مصدق شدند و او به آنان گفت: استقلال ایران از دست می‌رفت که شما با قیامتان آنرا نجات دادید. در فردای این روز خونبار، فرمان نخست‌وزیری دوباره دکتر مصدق صادر شد و دکتر سید حسن امامی (امام‌جمعه تهران) از ریاست‌مجلس استعفا داد. دادگاه لاهه نیز در رسیدگی به اختلاف ایران انگلیس در مسئله نفت، عدم صلاحیت خود را به اکثریت ۹ رأی در برابر ۵ رأی اعلام داشت. عجیب این که در این اخذ رأی، قاضی شوروی علیه و قاضی انگلیسی به سود ایران رأی دادند ـ در روز ۳۰ تیرماه به مناسبت پیروزی قیام علیه استبداد و استقرار مجدد استعمار انگلیس، تظاهرات عظیمی با شرکت همه دسته‌ها احزاب و اصناف برپا شد که در آن ده‌ها هزار نفر شرکت کردند و پیشنهاد گردید روز ۳۰ تیر به نام (روز قیام مقدس ملی) شناخته شود کشته‌شدگان آن روز «شهدای ملی» عنوان گیرند. ـ م.

۱۰) دکتر مصدق موفق به‌اخذ اختیارات تام و نیز تصدی‌وزارت دفاع گردید. ـ م.

ارائه دهد[۱۱] اما «شیرمرد پیر» با قصد زیر بار نرفتن؛ خواست‌های آنان را نمی‌پذیرد و قول هرگونه پیشنهاد از سوی آن‌ها. و مذاکره با آنان را مردود می‌شمارد و چون می‌داند رو در رویی با آن قدرت‌هـا، بیشتر از آن چه انجام گردید، از عهده او برنمی‌آیـد، سعی می‌کند عوامل درباری که شاه را زیر نفوذ دارند، و دربار را مرکز توطئه علیه او قـرار داده‌اند، از دور و بر محمد رضا دور سازد ــ به این منظور دستور می‌دهد ملکه مادر و پرنسس اشرف طی چهل و هشت ساعت، ایـران را ترک کنند. شمس هم که مایل نیست از مادر پیرش دور بماند، به همراه آنان روانه ایالات متحده می‌گردد و اما اشرف در فرانسه مقیم می‌شود ــ روابط دیپلماتیك میان تهران و لندن قطع می‌گردد و کنسولگری‌های انگلیس در ایران تعطیل می‌شوند[۱۲] و اتباع انگلیس چمدان‌هایشان را می‌بندند تا روانه دیار خود شوند.

---

۱۱) پیشنهادهای تازه دولت انگلیس که با پیام مشترك چرچیل ترومن رئیس جمهوری ایالات متحده همراه بود در جلسه ۲۵ و ۲۶ شهریور ۱۳۳۱ مجلس، بـا انتقادهـای شـدیـد نمایندگان روبرو گردید و مردود شناخته شد و دکتر مصدق از دو مجلس شورا و سنا رأی اعتماد گرفت. ــ م.

۱۲) در جلسه فوق‌العاده ۳۰ مهر ۱۳۳۱ هیأت وزیران قطع روابط سیاسی ایران انگلستان به تصویب رسید و عصر همان روز به کاردار سفارت انگلیس در تهران تسلیم شد که در پی آن مردم با شادی تظاهر برابر سفارت انگلیس پرداختند و نشان امپراتوری انگلستان را کـه مجسمه شیـر است از بالای سردر ورودی پـایین آوردند. ــ م.

محمدرضا اعصابش بیشتر از پیش در تنش است و نگرانی او افزایش یافته ــ رفتن روزانه‌اش را به دفتر ادامه می‌دهد کــه یك عمل تشریفاتی بیش نیست، و من جز تعداد شخصیت‌های کمتری، کسی را نمی‌بینم. پس از دیدار آنها همیشه شاه از من می‌پرسد:

ــ فلان آقا دست شما را بوسید؟ آن خانم در برابر شما رورانس کرد؟ ــ فلان خانم دیگر به حرف‌های شما گوش‌داد؟ــ با این پرسش‌ها او می‌خواهد وفاداری دور و بری‌ها را نسبت به خود ارزیابی کند. سعی دارم به این رویدادهای کوچك که شاه می‌خواهد نتیجه‌اش را بداند، اهمیت زیادی ندهم. تبسمم را نگه‌می‌دارم تا اعتمادش را نسبت به خود؛ درباره حوادث نامطلوبی که می‌شنود. یا گمان‌می‌کند در مراسم، یا ضیافتی، کنایه‌اش را شنیده است؛ حفظ کند گاه نیز مسائل به‌گونه دیگری بــه او وانمود می‌شود. شب‌ها با گذاشتن یك سلاح کمری زیر بالش می‌خوابد و اطاق خوابش را طی شب دائم تغییر می‌دهد. او خود را همچون شکاری که مورد تعقیب است احساس می‌کند...

در نخستین روزهای گــرما او را به سعدآباد می‌کشانم و این محل بنا بر یك ریشخند تصادف، معنایش «سعادتگاه» هم می‌تواند باشد. شاید او بتواند آنجا، در تماس با طبیعت، ناراحتی‌های سیاست را فراموش کند. می‌بینم حواسش جای‌دیگر است و نگاهش تیره، و شب‌

هایمان هم در سکوت می‌گذرد.

برای اینکه توجهش را از مشکلات برگردانم، صفحه‌های تازه‌ای را که از امریکا برایمان رسیده‌است، می‌گذارم تا او بشنود:

از آرامسترانگ، داک الینگتون، سیدنی بشت، کنت باسی:

West and blues, The A train Just one of those things, One O'clock jump.

البته موزیك را آهسته می‌شنویم... زیرا که اگر «شیرمرد پیر» بفهمد.. که محمدرضا خودش را باخته است چه می‌شود؟

شمیران، در یك کیلومتری (کاخ ـ زندان) ما سعدآباد، از دور، صدای یك موزیك را که کوهستان منعکسش می‌سازد، می‌شنوم. سارا ووآن است که (Summertime) را می‌خواند:

"Summertime...
An 'the living is easy
Fishes are jumpin'
An' the cotton is high..."

صدای سارا ووآن، «سامرتایم»... یك توده غم در سینه‌ام می‌نشیند، یك قطره اشك که میل ستردنش را ندارم، بر گونه‌ام می‌غلطد، دو قطره مروارید گونه دیگر روی پلك‌هایم نشسته است. اشك از چشمانم سرازیر است و مانند کودکی می‌گریم ـ در سن من

کوچکترین پیش‌آمد نامطلوب سبب نومیدی است.

از این‌پس دکتر مصدق مالك تمام‌عیار ایران است، غرورش دیگر مرزی نمی‌شناسد[۱۳] چون روش ضد کمونیست دارد، خواستار هواخواهی از سوی حزب‌توده نیست. ولی به مسکو تکیه می‌کند و آنها سفارش‌های وارداتی‌شان را با ایران گسترش می‌دهند و صادرات به شوروی از ۱۶۴ میلیون به ۴۳۵ میلیون ریال افزایش می‌یابد[۱۴] شرق و غرب همچون مجسمه‌هایی چینی از سگان، به یکدیگر نگاه‌می‌کنند و اختلاف برسر نفت خطر آن را دارد که ناگهان مبدل به یك جنگ شود. در موقعی که تجارت با انگلستان به رقم شصت و پنج درصد کاهش می‌یابد، مبادلات با اتحاد شوروی به‌همین‌نسبت افزایش نشان می‌دهد. و اما، ایالات متحده فقط به این ارقام توجه دارد و فراموش می‌کند که رقم مبادلات ایران با فرانسه و آلمان هم بالا رفته است... با توجه به‌نزدیکی

---

۱۳) پس از خطای شاه مبنی بر عزل خودسرانه دکتر مصدق، نخست‌وزیر مردم، و گزینش غیرقانونی قوام‌السلطنه، سیاستمداری که زمامداری او همیشه با خونریزی توأم‌بود و خوشبختانه عدم‌پذیرش او از سوی مردم، دکتر مصدق این حق را داشته که تا حد ممکن از اختیاراتی که شاه خود برای خویش قائل بود، بکاهد. ــ م.

۱۴) بیست تن شمش طلا را که شوروی به‌عنوان کرایه و حق ترانزیت، از دوران جنگ دوم جهانی، به ایران بدهکار بود با وجود مطالبه‌های مکرر دولت مصدق، نپرداخت و بعد، آن مبلغ طلا را به دولت کودتا داد. ــ م.

اقتصادی ایران به شوروی؛ حکومت ایالات‌متحده امریکا تصمیم به سرنگون ساختن دولت «شیرمرد پیر» می‌گیرد و منتظر می‌ماند تا موقع مساعد فرارسد. با این همه، «شیرمرد» به غریدن ادامه می‌دهد. او که وزارت دفاع را هم برعهده دارد عده‌ای از افسران مخالف خود را بازنشسته می‌کند و تعدادی دیگر را هم به تبعید می‌فرستد که سرلشکر فضل‌اله زاهدی هم که قصد سرنگون کردن او را دارد، میان آنان است..

محمدرضا که‌از آخرین تك‌خال‌هایش محروم مانده، یاس بر او مستولی می‌شود و دیگر هیچ میلی در او مشاهده نمی‌گردد و مرتب تکرار می‌کند:

ــ برای من دیگر جایی در ایران نیست. ماندن در این‌جا و در این شرایط معنایش تائید سیاست نخست‌وزیرم، علیه من است ــ حتما باید از ایران برویم!

سعی دارم روحیه‌اش را تقویت کنم، دوستان باوفا را به کاخ «اختصاصی» دعوت می‌کنم که در آن میان: کاخدار قراگزلو، امام جمعه‌ای که خطبه عقد ما را خواند[۱۵] نصراله انتظام که سفیر ایران در واشینگتن شد، حاضراند.

شاه با شوخی‌های این دوستان نمی‌خندد، ورق‌بازی نمی‌کند، به هنگام بازی‌های جمعی که در میهمانی‌ها برای سرگرم شدن انجام‌می‌گیرد، در سالن‌نمی‌ماند ــ در

۱۵) دکتر سید حسن امامی. ــ م.

اطاق یا در دفترش می‌نشیند و در را به روی خود می‌بندد... هنگامی که تنها در کنار اویم، کوشش می‌کنم خاطرش را تسلی دهم.

۱۳ فوریه ۱۹۵۳ (۲۴ بهمن ۱۳۳۱) ــ باز هم رقم سرنوشت من!...[۱۶] ــ شاه تصمیم سفر به‌خارج می‌گیرد، برای مدتی، یا، برای‌همیشه؟ آیا نمی‌خواهند مثل‌فاروق که ناصر خلعش کرد، او را هم خلع کنند؟[۱۷]

کجا باید رفت؟ نمی‌داند. شاید در یك «رنچ» در تکزاس، شاید همراه با تاج‌الملوك!... شاید هم...؟

هنگامی که انسان هدف مشخصی ندارد، نمی‌داند مقصدش کجاست! مصدق پیر خوشحال‌است...قصد شاه به‌عزیمت! چه کار خوبی! مصدق در اجرای طرح‌هایش به میل خود، خویش را آزادتر احساس می‌کند: شخصیت اول ایران...

او در حالی که سرشار از این نشاط است، که بعد از این، سررشته تمام کارها را در دست خواهد داشت؛ از دارایی شخصی‌اش، (ثروت او به‌هشتصد میلیون‌ریال تخمین زده می‌شد) یازده هزار دلار ارز برای هزینه سفر

---

۱۶) اشاره خانم ثریا به تاریخ عروسی اوست. ــ م.

۱۷) در رأس کودتای ۲۲ ژوئیه ۱۹۵۲ (۳۱ تیر ۱۳۳۱) مصر، که توسط گروه «ضباط‌الحر» (افسران آزاد) اجرا شد؛ ژنرال محمد نجیب قرار داشت و بعد سرهنگ جمال عبدالناصر جای او را گرفت. می‌دانیم این کودتا منجر به سرنگونی رژیم پادشاهی در مصر، و خلع ملك فاروق از سلطنت گردید و رژیم جمهوری (ویژه کشورهای جهان سوم)، در مصر استقرار یافت. ــ م.

به ما می‌دهد و خطاب به شاه می‌گوید:

ــ اعلیحضرتا هیچکس نباید بفهمد شما ایران را این‌گونه ترک‌می‌کنید، بهتراست از راه زمین به بیروت بروید، وقتی عزیمت کردید، خواهند گفت به ورزش زمستانی رفته‌اید. چمدان‌هایتان را هم توسط یك اتوموبیل متعلق به گاراژ سلطنتی بفرستید.

حالا دیگر همه قدرت‌ها در اختیار «شیرمرد پیر» است...

امریکا، اروپا، چین... یا هر کجای دیگر.

اعتراف می‌کنم با وجود همه ناملایم‌ها، از ترك کشورم، آنجا، که برایم به مدت دو سال، یك «ندامتگاه» در معنای واقعی‌اش گردید، غمگین بودم. [۱۸]

شاید، حالا، در جای دیگری بتوانم یك زندگی، یك موجودیت آزاد داشته باشم... از این خودتبعیدی بیمناکم و می‌دانم محمدرضا هم از دیگر ندیدن پلاژها «یش»، در کنار دریای خزر و کوه‌های زاگروس «اش» و البرز «اش» و تهران «اش» و کشور «اش» رنج خواهد برد... [۱۹]

به همان گونه که امروز خود من رنج می‌کشم و می‌گریم...

۱۸) ندامتگاه ــ در زبان فرانسه (pénitencier) مترادف کلمه (prison) یعنی زندان است. ــ م.

۱۹) «اش» ــ در متن فرانسه هم صفت‌های ملکی سوم‌شخص در میان گیومه‌ها گذاشته شده است. ــ م.

روز پیش از عزیمت‌مان، مأیوس و غمگین، در یك مبل راحت، چشمانم روی تمام گوشه و کنار این سالن‌که هر تکه‌اش را تزئین کرده‌ام‌می‌گردید، ضربه پشت‌ضربه به روح و قلبم می‌خورد ــ یك مستخدم مخصوص اطلاع داد که یکی از اشخاص محرم آیت‌اله کاشانی خواهان دیدار من است. فوری او را پذیرفتم ــ وارد شد و پس از ادای احترام گفت:

ــ علیاحضرتا، شنیده‌ایم که شما قصد عزیمت از کشور را دارید. حضرت آیت‌الله آرزومنداند که شما تمام نفوذتان را در شاه به‌کار برید، و او را از این قصد منصرف سازید.

پس، آیت‌الله کاشانی هواخواه شاه است، پس، روحانیون از بیم توسعه نفوذ کمونیسم مصمم به «رها ساختن» دکتر مصدق شده‌اند چرا که او از عهده جلوگیری از گسترش «توده»ای‌ها برنمی‌آید!...

همان شب پیام آیت‌الله را به شاه گفتم. پیشنهاد را رد کرد و در اجرای تصمیم خود پایدار ماند؛ زیرا که عادت نداشت تسلیم توصیه کسی شود.[۲۰] فردای آن روز دکتر مصدق برای خداحافظی به دیدارمان آمد، بسیار مهربان و حسابگر، هیجان مفرط نشان می‌داد که معلوم بود ظاهر است و من می‌دانستم که در باطن، او در آسوده

۲۰) مشخصه‌ای را که خانم ثریا به محمدرضا شاه نسبت‌می‌دهد، هرکس می‌داند. او دانش و برداشت خود را از آن هرکس دیگر بالاتر می‌دانست و این ویژگی در سخنان او آشکار بود. ــ م.

شدن از «شر» ما شتابزده است.

درست هنگامی کـه مشغول مبادله آداب با او بودیم، از خیابان فریادهای نارضایی شنیده شد و دیدم جمعیت زیادی روی دیوارهای محوطه و بالای درخت‌های پارک «اختصاصی» در حال فـریاد کشیدن‌های درهم و برهم‌اند کـه چیـزی از آن مفهوم نیست. مصـدق با مشاهده این اوضاع، با دلسوزی به ما توصیه کرد:

ــ هرچه زودتر حرکت کنید!.

شعارهای جمعیت کم‌کم مفهوم می‌شد. نه، فـریاد تظاهرکنندگان علیه ما نبود، به‌طرفداری بود. هواخواهان آیت‌الله بودند که خواهان ماندن ما در ایران‌اند:

ــ جاوید شاه!، نابودباد مصدق!

«شیرمرد پیر» با شنیدن این شعارها رنگ باخت و توجه من به سوی او جلب شد، دستش را در دست گرفتم و به او گفتم:

ــ در پایان این خیابـان باریك پارک، در انتهای کاخ، یك در خروجی رو به کوچه‌ای باز می‌شود ــ شما می‌توانید از آنجا بیرون‌بروید و دور از ازدحام خودتان را به خانه برسانید.

پس از رفتن دکتر مصدق، محمدرضا با بلندگـوی دستی، از مردمی که در برابر طارمی‌های کاخ اجتماع کرده بودند سپاسگزاری کـرد. محمدرضا کـه از شدت هیجان پریشان بود، در بلندگو صدایش شنیده می‌شد:

ــ به شما قول می‌دهم که در تهران بمانم...

ــ من به گریه افتادم ــ در این شرایط، زنان، جز گریه کاری از دستشان برنمی‌آید...

اوضاع تغییری نیافت و دکتر مصدق همچنان به‌عنوان رئیس دولت باقی ماند.. و اما، محمدرضا احساس می‌کرد که بعد از این تظاهرات، امیدی نو در او پدیدار شده است ــ دیگر خود را تنها نمی‌دید و حس می‌کرد هنوز ایرانیانی را میان روحانیت و ارتش و مجلس هواخواه خود دارد.

اما «شیرمرد پیر» کسی نبود که به این زودی خود را شکست‌یافته بداند. او در ضد حمله و در کارسازی امور، مهارت تام داشت. در برابر این‌اتفاق فوری هوا‌خواهانش را به صحنه فرستاد تا علیه شاه به تظاهر بپردازند. زد و خوردهای خیابانی و خونریزی بار دیگر آغاز شد. به هنگام این رو در رویی‌ها بود که رئیس شهربانی مصدق که پیشتر از دوستان محمدرضا بود و مدتی ناپدید گردید، جسدش را که پیش از کشتن، او را شکنجه داده بودند، در حومه‌های تهران پیدا کردند...[۲۱] محمدرضا که برای امنیت من نگران بود

---

۲۱) سرلشکر محمود افشارطوس که به هنگام ریاست املاک رضا شاه در مازندران مرتکب سیاهکاری‌هایی شده بود، ناگهان، در عداد دشمنان محمدرضا شاه، و دوستان مصدق درآمد ــ او چون با تظاهرکنندگان سلطنت‌طلب، با خشونت روبرو می‌گردید، مخالفان مصدق وی را در دامی کشانده، او را کشتند و جنازه‌اش در ۶ اردیبهشت‌ماه ۱۳۳۲ در قریه «تلو» در حوالی لواسان کشف گردید. ←

تصمیم گرفت مرا به اروپا بفرستد و برای راضی ساختن من گفت:

ــ به محض اینکه موقعیت ایجاب کرد به شما خواهم پیوست.

این عزیمت غم‌انگیز را هنوز در خاطر دارم: فرودگاه تهران، یك هوای منقلب و توفانی، وضع مردد آقای قراگزلو و خانمش، مستخدم مخصوصم که باید مرا همراهی کند. در صندلی‌های هواپیما که نشسته‌ایم جز نگاه به‌هم، حرفی برای گفتن نداریم...

رم، هتل اکسلسیور... و آن هنگام را به‌خاطر می‌آوردم که به همراهی پرنسس شمس، در این شهر، یك ثریا اسفندیاری، یك دختر معمولی ایرانی، بیشتر نبودم...

در (لاوی‌یا آپیا) و در (فوروم)، صبح زود، تنها، قدم می‌زنم، همه چیز به نظرم غمگین است و غمگین... در هر گوشه «پاپاراتزی»[۲۲]ها به‌دنبال من‌اند و مرا می‌یابند. به‌آسانی نمی‌توانم از هتل خارج شوم.

→

بعدها عده‌ای از افسران و نیز دکتر مظفر بقائی به‌عنوان قاتلان او معرفی شدند. ــ م.

۲۲) پاپاراتزی ــ خبرنگاران و عکاسان کنجکاو و «فضول» و افشاگرایتالیایی، که با سماجت به‌دنبال به‌دست آوردن خبر، و گرفتن عکس‌های احساس‌انگیز و جنجالی برای فروش به مطبوعات‌اند. ــ م.

دعوت به یك «گاردن پارتی» را ازطرف خانم کلارا بوث‌لوس، سفیر ایالات‌متحده امریکا در رم، با پوزش از او رد می‌کنم[۲۳] زیرا که نمی‌خواهم در مجامع عمومی ظاهر شوم.

بعد از رم، مادرید است ــ در آنجا ژنرال فرانکو مرا به یك ضیافت باشکوه ناهار دعوت می‌کند ــ دخترش کارمن‌سیتا و دامادش دکتر وی‌یاورده نیز حضور دارند. هر روز که می‌گذرد نگرانی‌ام بیشتر می‌شود ــ به شاه تلفن می‌زنم. دوست ندارم هنگامی که او احتیاج به من دارد، بی‌خبر بگذارمش: احتیاج بیشتر از همیشه او به من...

در شهر کن[۲۴] در نخستین روزهای هوای خوش،

۲۳) خانم کلارا بوث لوس، سفیر ایالات متحده امریکا در رم، در جوانی فیلمنامه می‌نوشت، با تمام علاقه‌اش به سینما، او در پائیز ۱۹۵۴ (۱۳۳۳)، به بهانه اینکه، فیلم «جنگل تخته‌سیاه» ساخته ریچارد بروکس، در شأن سیاست شهرت جهانی دولت متبوع او نیست خواستار بیرون کشیدن این فیلم از فستیوال ونیز شد ــ این کار او موجب اعتراض‌های شدید از سوی محافل سینمایی مطبوعاتی جهان گردید و از آن به بعد فیلم‌های شرکت‌کننده در فستیوال‌های بزرگ بین‌المللی فیلم، نه از سوی کشور سازنده، بلکه، از طرف مؤسسه سازنده فیلم معرفی می‌شوند. ــ م.

۲۴) کن ــ «Cannes» این شهر جنوبی فرانسه، در کنار دریای مدیترانه، جزء استان «آلپ‌های دریایی»، و محل برگزاری با ←

اقامتی کوتاه می‌کنم. از فرط اندوه نزدیك به مردنم، دلم می‌خواهد به‌ایران برگردم... در آن سوی سیم محمد رضا که می‌داند مکالمات تلفنی ما در کنترل‌است. کلمات را شکسته می‌گوید و جمله‌های بریده‌اش مرا بیشتر نگران می‌سازد. می‌گویم:

ــ محمد. تمنا می‌کنم بگذارید برگردم!...

عاقبت می‌پذیرد و از لحن صدایش خوشحالی او را احساس می‌کنم.

تهران را هرگز به آن زیبایی در خاطر نداشتم! «اختصاصی»، کاخ... خانه‌ام، **خانه من**[۲۵]

خودم را در آغوش محمدرضا می‌اندازم. مرا در بازوانش می‌فشارد، خاموش می‌مانیم. بسیار چیزها داریم که باید به هم بگوییم؛ برایم شرح می‌دهد:

ــ اوضاع سیاسی در ایران بهتر شده، آیت‌الله کاشانی و تعدادی از وکلای مجلس مثل مکی[۲۶] و قنات‌ــ

→

اهمیت‌ترین فستیوال‌های سینمایی سال و فستیوال‌های دیگر است ــ نباید آنرا «کان» تلفظ کرد زیرا که (کان ــ Caen) شهر دیگری است از کشور فرانسه واقع در بخش نرماندی و در کناردریای‌مانش، در شمال غربی این کشور. ــ م.

۲۵) در متن فرانسه کتاب هم کلمه «MA MAISON» با حروف درشت‌تر از سایر حروف سطر، نوشته شده است. ــ م.

۲۶) آقای سید حسین مکی سیاستمدار و نویسنده و مورخ متوسط، در آغاز، از هواخواهان دکتر مصدق است. او به امریکا ←

آبادی[۲۷]، مصدق را رها کرده‌اند؛ شاید بتوانیم با کمك آنها، اکثریتی در پارلمان سازمان دهیم...

گرچه ارتش به‌او وفادار مانده است، اما، رام‌کردن «شیرمرد پیر» کاری غیرممکن است...

تفسیر و تفکیك جنبه‌های سیاسی این دوران ایران کاری بسیار ظریف و مشکل است. بسیاری از روزنامه‌نگاران و مفسران و کارشناسان تاریخ، خیلی بهتر از این که من بتوانم؛ آن‌ها مسائل را تشریح کرده‌اند، البته گاه با دگرگون ساختن حقایق و دیگر بار، با متورم ساختنش و زمانی هم با تضعیف بعضی جزئیات. امیدوارم در آینده، تاریخ این حوادث را به‌درستی تجزیه و تحلیل کند...

با آنکه مایلم مطلقا از خاطرات حوادثی که در این

→

می‌رود و در ۱۶ آذر ۱۳۳۱ بازمی‌گردد ـ ۳۲ روز بعد در ۱۸ دی همان سال به‌عنوان مخالف از مجلس استعفا می‌دهد و فردای آن روز، در مصاحبه‌ای مطبوعاتی، مصدق را با هیتلر می‌سنجد ـ معلوم نیست طی اقامتش در امریکا بر او چه گذشته است؟!... ناگفته نماند: در یکی از مسافرت‌ها، در سالن سفارت ایران در پاریس، او خواست برای دانشجویان ایرانی مقیم این شهر سخنرانی کند ـ سخنانی گفت که از سوی دانشجویان با هو روبرو شد و ناگزیر به سخنرانی‌اش پایان داد. ـ م.

۲۷) شمس قنات‌آبادی از عناصری است که در آغاز خود را هواخواه مصدق معرفی می‌کند و بعد به آیت‌الله کاشانی می‌گرود و پس از کودتای ۲۸ مرداد، از مریدان و نزدیکان تاج‌الملوك، ملکه مادر می‌شود. ـ م.

سالهای پرآشوب، در آن زیستم، خود را به‌دور نگه‌دارم، باز خودم را راضی می‌کنم که نقشم را در ماجرا شرح دهم:

در روزهایی که پرزیدنت آیزنهاور، به‌بهانه اینکه تا اختلاف با «شرکت نفت انگلیس و ایران» حل نشود از کمك مالی به ایران خودداری خواهد کرد، در حالی که ارقامی را در دست داشتم به سراغ محمدرضا رفته گفتم:

ــ تولید نفت خام ایران به یك میلیون تن در روز سقوط کرده و پالایشگاه آبادان، که در نوع خود بزرگترین در جهان است، تعطیل شده و در حال حاضر ایران تنها به ذخائر نفتی‌اش و پالایشگاه کوچك کرمانشاه متکی است؛ فرصت از دست می‌رود و امروز کویت به‌اندازه ما نفت استخراج می‌کند. مثل این است که داریم در تله کمونیست‌ها می‌افتیم و واشینگتن از نزدیك شدن ما به شوروی نگران شده است... مردم از فقر و محرومیت و گرانی که هر روز فشارش بیشتر می‌شود خسته شده‌اند...قحطی بس‌است، فقر کافی‌است و فشار ناشی از آن باید پایان یابد. کشاورزان، صنعتگران و تمام آدم‌های با شرایط یك‌زندگی ضعیف، فراموش نکرده‌اند که شما با تقسیم زمین‌هایتان برای آنها چه کردید. آنها به شما احترام می‌گذارند. این را

خـودتان هم می‌دانید![۲۸] ــ پس از لحظه‌ای اندیشیدن و تردید او، به این نتیجه رسیدیم که برای نجات کشور از هرج و مرج، و جلوگیری از نفوذ حزب توده، کـودتایی باید انجام گیرد ولو این حرکت به‌زیان «شیرمرد پیر» باشد...

شاه پس از مدتی فکر، ناگهان در اندیشه‌اش تغییر داد و با حرکتی تند گفت:

ــ تاکنـون آیا دیده شده کـه پادشاهی علیه دولت کشورش دست به کودتا زند؟

ــ بله، اما شما اولین کسی هستید که دست به این کار می‌زنید...

در حالی که سیگار میان انگشتانش می‌لرزد، مدتی

۲۸) زمین‌های کشاورزی مورد بحث که در ورامین تقسیم شد، همان‌هایی است که رضاشاه یا به زور از مالکانش گرفت یـا در مقابل بهایی ناچیز آن‌ها را مجبور به فروش املاکشان به خود کرد. بـه هنگـام تـرک ایـران رضـاشاه ۶۸۰،۰۰۰،۰۰۰ ریـال و ۵۲۰۰ پارچه آبادی به‌جای گذاشت که این‌ها را طی چند سال وزارت جنگ و ریاست وزرایی و سپس پادشاهی به‌زور از مـردم گـرفته بود ــ خانم ثریا فراموش نکرده که در آغاز همین کتاب از طمع‌کاری رضا شاه صحبت کرده است و اشاره به رفتاری نموده که رضا شاه با بستگان او یعنی بختیاری‌ها مرتکب گردید؟ وانگهی محمدرضا شاه این زمین‌ها را و زمین‌های «موروثی» بعدی‌اش را به کشاورزان، به اقساط واگذار کرد و سپس قبض‌های اقساطی را بـه بانک‌هـا واگذار کرد و سرمایه بانک عمران و بنیاد پهلوی را با آن تأمین نمود. ــ م.

دراز به من نگاه می‌کند... نخستین بار است که او را این‌گونه‌می‌بینم، چشم دیدن مرد ضعیفی را که اوست دیگر ندارم...

این شاه عاجز از تصمیم‌گیری، این‌مهره که‌قدرت‌های بزرگ جا به‌جایش می‌کنند، آین عروسك که با توصیه این و آن به این سو و آن سو کشیده می‌شود...

دلم می‌خواست پادشاه واقعی ایران را بازیابم! می‌بینم که ناگهان سیگارش را خاموش می‌کند و با حرکتی تند و صدایی قاطع، اما شکسته، می‌گوید:

ـ در تمام ایران تنها یك مرد می‌تواند در دگرگون ساختن اوضاع کمك‌مان کند: سرلشکر فضل‌اله زاهدی.

دسترسی به سرلشکر زاهدی کار ساده‌ای نیست... اما می‌دانیم او درخانه‌ای در اختیاریه در حومه تهران، زندگی می‌کند و ویلای او توسط افراد قبیله مقدم، که به لباس درویش و سقا و هندوانه‌فروش درآمده‌اند و سوگند وفاداری و فداکاری‌یادکرده‌اند،محافظت‌می‌شود! این افراد، مسلح به سلاح کمری و نارنجك‌اند و اسلحه‌شان را در زیر قبا پنهان کرده‌اند[۲۹]

سرلشکر فضل‌اله زاهدی در ۲۰ سالگی جوان‌ترین سرتیپ قشون ایران به‌حساب می‌آمد و هم او بود که در

---

۲۹) این باغ و ویلا متعلق به مصطفی مقدم بود ـ وی پس از کودتای ۲۸ مرداد، در زمان نخست‌وزیری زاهدی، در ازای خدماتش، پست‌های مهمی را دریافت ـ قبیله مقدم تبار مراغه‌ای دارد. ـ م.

دوران رضاشاه شورش‌های گیلان و کردستان و ترکمن صحرا و بختیاری را سرکوب ساخت. طی سالهای جنگ جهانی دوم او فرمانده لشکر اصفهان و فرماندار نظامی این شهر شد، بعد به اتهام هواخواهی از آلمان او توسط متفقین توقیف گردید و به فلسطین برده شد. پس از آزادی و بازگشت به ایران، محمدرضاشاه از او خواست با سرتیپ ه. نرمن شوارتسکف مستشار امریکایی، در تجدید سازمان ژاندارمری و تبدیل آن از «تشکیلات کل امنیه» رضاشاهی، به یك سازمان مدرن، همکاری کند.[۳۰] مصدق زاهدی را با هشتادوشش افسر دیگر که هواخواه سلطنت تشخیص داده شده بودند، به یکی از دورافتاده‌ترین نقاط تبعید کرده بود.

او در نهان، به تهران بازگشت و آشکارا، اما از

---

۳۰) سرتیپ نرمن شوارتسکف که بعدها در کودتای ۲۸ مرداد همدستی داشت، در اواخر سالهای ۲۰ قرن میلادی او یك مأمور ساده F.B.I که پلیس فدرال امریکا است، بود ــ او موفق گردید رباینده کودك خردسال چارلز لیندبرگ، (نخستین کسی که در ۱۹۲۷ توانست با یك هواپیمای یك‌موتوره، به‌نام «روح‌سنت‌لوئیس»، فاصلهٔ نیویورك تا پاریس را از فرازاقیانوس اطلس پروازکند) دزدی را که‌می‌خواست در برابر استرداد کودك باج بگیرد، دستگیر کرد، و از آن پس، سلسله مراتب را تا درجات عالی ارتش امریکا پیمود و به‌عنوان مستشار برای مدرن کردن تشکیلات ژاندارمری و پلیس ایران دعوت شد ــ او ظاهراً باید پدر یا عموی ژنرال فربه نرمن شوارتسکف «فاتح» جنگ خلیج فارس باشد. ــ م.

محل اختفایش، به عنوان رهبر مخالفان رژیم مصدق برخاست. دولت هم برای کسی که محل پنهان شدن او را می‌یافت و معرفی می‌کرد جایزه تعیین کرده بود[۳۱].

فضل‌اله زاهدی که از محبوبیت در ارتش و ژاندارمری و پلیس برخوردار بود، در «اختیاریه» مخفی ماند و نگهبانان قمه‌کش از او پاسداری می‌کردند.

از سوی ما لازم بود به هر بهایی است، با او تماس گرفته شود ــ خوشبختانه ــ ما با پسرش اردشیر دارای حسن روابط بودیم و اغلب اوقات او به دربار می‌آمد.

پس از گفتگوهایی محرمانه با اردشیر، نتیجه این شد که فرستادگان ما توانستند خود را به پدر او برسانند.

سرلشکر زاهدی به محض پیشنهاد، خواست ما را می‌پذیرد و دست‌هایش را از خوشحالی به‌هم می‌ساید، زیرا که حالا اجازه گرفتن انتقام را از «شیر مرد پیر» کسب کرده و آماده پیچاندن یال و کوپال (دکتر) است[۳۲].

---

۳۱) یك جایزه یکصد هزار ریال که در آن تاریخ مبلغ قابل توجهی بوده است. ــ م.

۳۲) رضا شاه چندبار درجه زاهدی را گرفت و او را مورد غضب قرار داد ــ او در نخستین کابینه دکتر مصدق که در ۱۲ اردیبهشت ۱۳۳۰ به مجلس معرفی گردید، سمت وزارت کشور را داشت و در ۲۵ همین ماه، پس از برکنار شدن سرلشکر حجازی از

کوچک‌ترین جزئیات ماجرا را به خاطر دارم. پرزیدنت آیزنهاور ــ که بیش از پیش نگران نفوذ شوروی‌ها در ایران است ــ تصمیم به‌اقدام می‌گیرد[۳۳] و کرمیت (کیم) روزولت[۳۴] ریاست اداره خاورمیانه C.I.A را به تهران می‌فرستد. از سوی‌دیگر چرچیل پیامی برای شاه می‌فرستد و او را به انگیختن علیه مصدق تشویق می‌کند. پرنسس اشرف‌هم در سوئیس با مقامات‌امریکایی تماس می‌گیرد؛ سپس به تهران می‌آید تا برادرش را ببیند و به اراده او مبنی بر خلاصی از شر «پیرمرد»، نیرو بخشد. مرتب به او می‌گوید:

ــ محمدرضا! تمام جهان از تو پشتیبانی می‌کند.

بعدها مطبوعات نوشتند که عملیات C.I.A از خارج آغاز گردید، درست نیست، توطئه از تهران آغاز شد و ایالات متحده امریکا هزینه آنرا پرداخت ــ در حقیقت

→

سمت ریاست شهربانی، زاهدی با حفظ وزارت، سرپرستی شهربانی را هم به‌عهده گرفت یکم مردادماه ۱۳۳۰ او از کابینه بیرون رفت و سناتور انتصابی شد. ــ م.

۳۳) در این اوقات جنگ سرد میان اردوی (سرمایه) و اردوی (سوسیالیسم) در نهایت شدت جریان داشت ایالات متحده در فاصله دو جنگ (کره) و (ویت‌نام) از حوادث کوبا بسیار خشمگین بود و از این وحشت داشت که شوروی‌ها در ایران دخالت کنند. ــ م.

۳۴) او نوهٔ تئودور روزولت، بیست و ششمین ریاست جمهوری ایالات متحده امریکا و نوه عموی فرانکلین دلانو روزولت، سی و دومین ریاست جمهوری ایالات متحده از حزب دموکرات بود. ــ م.

کودتا ثمری بود از یك ابتکار داخلی...

۲ اوت ۱۹۵۳ (۱۱ مرداد ۱۳۳۲)ـ سرلشکر فضل‌اله زاهدی پنهان و ناشناس در دفتر شاه حاضر گردید. من با وجود سن بسیار جوان و بی‌تجربه‌ام در مذاکرات حاضر بودم ـ مگر نه‌اینکه‌از آغاز شاهد ماجرا و شریك غم و اندیشه‌های شاه بوده‌ام؟ زاهدی به من نگریست و نگاهش در من نفوذ کرد: نگاهی عقاب‌وار، و درعین‌حال، نگاه مردی که می‌دانست مورد توجه زنان واقع می‌شود. زاهدی شهرت دون‌ژوآن بودن را داشت و بسیار بودند زنانی‌که او آنان‌را فریفته خود ساخت. اما این هنگام برایش دوران استراحت جنگجو بود[۳۵]... زاهدی بیشتر مرد جنگ بود تا مرد زن‌باره[۳۶] ـ فردی بود با انرژی، در شمار آنان که در عمل می‌شکفند. او برای کاری که می‌خواست علیه مصدق انجام‌دهد، برقش از هم‌اکنون از چشمان او ساطع بود ـ با صدایی رسا پرسید:

ـ می‌فرمایید کی اقدام کنم؟

ـ شاه باز مردد ماند، همین امروز صبح با چند مشاور بی‌حال و شل و ول مشورت کرده بود ـ حوصله‌ام

---

۳۵) استراحت جنگجو «Le repos du gerrier» مثلی است در زبان فرانسه. بیان‌کننده رهاکردن کاری، میان بازپرداختن به آن. ـ م.

۳۶) زن‌باره «coureur de jupon» ترجمه این کلمه «مرد دامن‌جو» است که مرد (زن‌باره) را معنا می‌دهد. ـ م.

دیگر به سر می‌رسید. مشاوران به او گفته بودند:

ــ مبادا اقدامی علیه مصدق انجام دهید که برایتان خطرناک است.

به من گفت:

ــ ثریا واقعاً باید مصدق را برکنار کنم؟

آن حرارت بیست سالگی که در وجود داشتم، ناگهان به‌شعله‌ای داغ تبدیل یافت و فریاد کشیدم:

ــ راستی که موجودی قابل‌ترحم‌اید، گویا از این‌حال حقارت و افسردگی که دارید لذت‌می‌برید؟... باید مقام و شخصیتی را که پیشتر داشتید و به آن احترام می‌گذاشتم باز به دست آورید. اگر حکومت مصدق ادامه یابد باید چوب حراج ایران را به نفع مسکو زد. باور کنید که این اقدام به‌سود شخص مصدق هم خواهد بود، چرا که، او در بالای‌قدرت است و خطر را احساس‌نمی‌کند...

آنجا، در دفترش، او باز مردد مانده است، نگاهش از من به فضل‌اله زاهدی که منتظر جواب مانده است سرگردان شده. عاقبت می‌گوید:

ــ من فرمانی را امضا می‌کنم که با آن، مصدق‌را برکنار، و شما را به سمت نخست‌وزیری منصوب می‌نمایم[۳۷].

---

۳۷) سابقه ندارد که یك پادشاه «مشروطه» فرمان عزل یك نخست‌وزیر، و انتصاب نخست‌وزیر دیگری را در آن واحد صادر کرده باشد. ــ م.

زاهدی می‌پرسد:

ــ کی اجازه شروع عملیات را به چاکر امر می‌فرمایید؟

شاه با حرکتی سریع دفتر یادداشت‌هایش را ورق می‌زند و پس از نگاهی دقیق می‌گوید:

ــ فرمان در ۱۳ اوت (۲۲ مرداد) به دست شما می‌رسد و باید هرچه‌سریع‌تر، آن‌را به‌مصدق برسانید

زاهدی اطاعتش را اعلام می‌دارد و این فاصله به‌او فرصت می‌دهد تا نیروهایش را جمع‌آوری کند، و پیش از آن که سرتیپ ریاحی، رئیس ستاد ارتش، بتواند واکنش نشان دهد، او وسایل اشغال ناگهان نقاط استراتژیك تهران را فراهم‌آورد. دانه‌های تاس انداخته شده[۳۸] و حالا باید منتظر موقعیت مناسب ماند. ان‌شاءالله.[۳۹]

چند روز پیشتر از روز تعیین شده، ما با هواپیما به‌کلاردشت که یك توقفگاه تابستانی در حوالی رامسر است می‌رویم و برای اینکه تصور شود از رویداد بی‌

---

۳۸) «Les dés sont jetés» اصطلاحی است در زبان فرانسه به مفهوم، تصمیم‌گرفته‌شده یا مقدمات کار فراهم آمده ــ معنا این است که دیگر کاری نمی‌شود کرد. ــ م.

۳۹) «Inch Allah» در متن چنین آمده است. فرانسویان به مناسبت آن‌که، در دوران استعمار، با اعراب سروکار داشته‌اند، این کلمه و بسیاری کلمات دیگر را از زبان عرب وارد زبان خود کرده‌اند. ــ م.

خبریم، دوستانی را هم با خـود می‌بریم ــ یعنی کـه می‌خواهیم تعطیلات‌مان را بگذرانیم!...

آری، دوست دارم که مثل گذشته به تعطیلات بروم تا جوی را که بـر «اختصاصی» حکمفرما است تحمل نکنم. همان«اختصاصی»که شاه، آنجا، در دل شب بیدارم می‌کرد تا اطاقی را که در آن خـوابیده‌ایم عوض کند. سلاح آماده‌اش را نیز هر شب زیر بالش داشت، و به هنگام غذا خوردن هم دستش روی سلاح ساخت «اسمیت اند واسون» می‌ماند. غذایی را که تعارفش می‌کردنـد نمی‌خورد. این سوءظن در او قوت گرفته بود که ممکن است زهر در غذا ریخته باشند.

از «شاله»[۴۰] کلاردشت بیرون نمی‌آییم، حتی‌حوصله ورق‌بازی با میهمانان راهم نداریم، آن‌ها بیشتر از این انتظار ندارند. می‌دانند کـه سرنوشت شاه، هم‌اکنون وابسته به «بازی» تهران است.

تنها ارتباط ما با پایتخت، محدود می‌شود بـه یك دستگاه فرستنده ــ گیرنده‌ای که ما را با ستاد سرهنگ

---

۴۰) شـاله. chalet ــ این کلمه که در زبان فارسی هم راه‌یافته است، اصل سوئیسی فرانسوی زبان را داراست و به‌نوع ویلاهایی گفته می‌شود که در ساختمان و در دکوراسیون آن چوب از مصالح اصلی ساختمانی آن است و در مورد ویلاهایی با مصالح ساختمانی دیگر، این عنوان، به‌طور مجاز می‌آید. ــ م.

نصیری مرتبط می‌سازد.[۴۱] هم او مأمور رساندن فرمان عزل دکتر مصدق بـه خانه اوست. به زاهـدی دسترسی نـداریم، زیرا کـه او هم دو شب پیاپـی در یك محل نمی‌ماند.

ساعات می‌گذرند و هر ثانیه از آن، برای ما رنگ اضطراب را به همراه دارد. خوابمان نمی‌برد، چرا که برای بیدار ماندن قهـوه در پی قهـوه می‌خوریم: ۱۲ ۱۳ ۱۴ و ۱۵ اوت (۲۱ ۲۲. ۲۳ ۲۴ مـرداد).. سکوت مطلق ــ هیچ خبری به ما نمی‌رسد...

شاید مصدق در طول این چند روز به آرای عمومی مراجعه کـرده و ۹۹ درصـد آن را بـه دست آورده و اختیاراتش را تمدید کرده است!؟ نمی‌دانیم...

۱۶ اوت (یکشنبه ۲۵ مـرداد ۱۳۳۲)، ساعت ۴ صبح، شاه از خوابی که داشت به‌سراغم می‌آمد، بیدارم می‌کند و در حالیکه شانه‌هایم را تکان می‌دهد می‌گوید:

ــ ثریا، نصیری را هـواخواهـان مصدق تـوقیف کرده‌اند[۴۲]، باید هرچه زودتر از این‌جا بگریزیم. سپس

---

۴۱) سرهنگ نعمت‌الله نصیری که بعدها سمت‌های نظامی دیگری را داشت همان ارتشبد نصیری رئیس سازمان امنیت شاه «ساواک» است که در روزهای نخست انقلاب محاکمه و اعدام گردید. ــ م.

۴۲) در این شب، ۲۴ به ۲۵ مرداد ۱۳۳۲، عده‌ای از راهزنان کودتاچی وقتی به منزل دکتر حسین فاطمی برای دستگیری او می‌ریزند، شایع است که نسبت به زنان خانه نیز دست‌درازی می‌کنند. ــ م.

با عجله آمیخته به‌اضطراب اضافه می‌کند:

ــ زاهدی در انتظار ۱۵ اوت بود تا پاسی از نیم‌شب گذشته فرمان نخست‌وزیری خود و دستور عزل مصدق را اعلام کند. یك موقعیت گران‌بها از دست رفت و حالا مصدق از آن به سود خود استفاده خواهد کرد.

جاسوسان دوجانبه «شیرمرد» را از توطئه آگاه ساخته بودند، و او نیز هواخواهانش را جمع کرد تا هر اقدام سوئی علیه وی را خنثی سازند.

هنگامی که نصیری به‌خانه مصدق می‌رسد تا دستور عزل‌را به‌دست‌او دهد، توقیف‌می‌شود[۴۳] ــ از شاه‌می‌پرسم:

ــ پس زاهدی چه شد؟

ــ او موفق به فرار و پنهان شدن گردیده است[۴۴]، مصدق هم دستور توقیف او را داده و باید زنده یا مرده پیدایش کنند.

اغلب به آن دوران و آن رویدادها می‌اندیشم و از

---

۴۳) گویا عوامل حزب توده پیشتر این خبر را به مصدق رسانده بودند و گارد نگهبان منزل نخست‌وزیر، انتظار آمدن پیك شاه را داشت ــ حزب توده که جز خیانت به این کشور و به‌شخص‌مصدق کاری انجام نداده است ــ این تنها «خدمت» او بود، و بدانیم که نه برای نجات مصدق و دولت او حزب توده این کار را کرد، بلکه به‌خاطر ترس از آنچه که ممکن بود پس از سقوط مصدق، برسر خود«حزب»آید. ــ م.

۴۴) این‌بار زاهدی در باغ منزل کاشانیان، یکی دیگر از بازرگانان همدست کودتاچیان. در جاده شمیران، در محله (پسیان) پنهان گردید. ــ م.

آرامش و اطمینان خاطری که در من بود در حیرت می‌مانم. به گمانم در برابر خطر، یك زن بیشتر از یك مرد طاقت و جسارتش را حفظ می‌کند، و این همانا ناشی از یك غریزه خودداری زنانه است. آیا خود را ضعیف‌تر احساس کردن است که به زن نیرو می‌دهد تا امید را از دست ندهد؟ آیا این ضمیر ناآگاه اوست که اطمینانی، هرچند کور، را به وی تلقین می‌کند؟ نمی‌دانم چه بگویم. اما در همان شب، در حالی که محمدرضا سخت در نومیدی بود، من احساس می‌کردم که وطن از دست نرفته است...

در آن صبح زود و هوای تاریك و روشن شاه در یك وضع پریشان و خودباخته به من گفت:

ـ ثریا هر لحظه ممکن است دشمنان اینجا بریزند و ما را بکشند، باید بدون درنگ حرکت کنیم..

با عجله پرسیدم:

ـ کجا برویم؟

ـ خودمان را به رامسر می‌رسانیم، از آنجا با هواپیمایمان به عراق پناهنده می‌شویم.. یك ثانیه را هم نباید از دست بدهیم...

ساعت از ۴ صبح گذشته است ـ مقداری لوازم را که همراه آورده‌ام با عجله در یك ساك می‌اندازم و در هواپیمای کوچکی که ما را به کلاردشت آورده است سوار

می‌شویم ــ من یك پیــراهن نازك كتان بــه تن دارم. هواپیما؟ با همین «كوكو»ی چهارصندلی كه شاه دوست دارد با آن عملیات آكروباتیك در آسمان انجام دهد؟[۴۵]

او پشت فــرمان هواپیما قــرار گرفت و از زمین برخاست و به سوی شمال اوج گرفت. در هواپیما چهار نفر بودیم: سرگرد خاتمی خلبان‌مخصوص شاه، و آتابای میرآخور و آجودان او...

آتابای از شاه می‌پرسد:

ــ فكر می‌كنید با این هواپیما بتوانیم تا بغــداد پرواز كنیم؟

شاه پاسخ می‌دهد:

ــ غیرممكن است، باید خودمان را بــه دوموتوره «پیچ‌كرافت» كه در آشیانه مخصوص فــرودگاه رامسر است، برسانیم.

پس از یك سكوت شاه می‌افزاید:

ــ امیدوارم كه آن‌ها فرودگاه را بمباران نكــرده باشند، یا، هواپیما ضبط نشده باشد...

«**آن‌ها**»، هــواخواهان مصدق، شایــد هم تا حــال دوستانی‌را كه در شاله كلاردشت، با عجله ترك‌كردیم[۴۶]

---

۴۵) «coucou» درزبان فرانسه پرنده‌ایست‌كه ما آنرا «فاخته» می‌گوییم و در این‌جا، عنوان نوع هواپیمای كوچك شخصی است. ــ م.

۴۶) «آن‌ها» كه در متن فرانسه، معادل آن، با حروف درشت‌تر آمده است. ترجمه‌ایست‌از ضمیر مجهول‌سوم‌شخص‌مفرد مذكر(ON)كه در ترجمه، می‌توان آن را به (جمع) هم آورد. ــ م.

دستگیر کرده باشند؟..

سرگرد خاتمی سعی می‌کند آرامم سازد. می‌گوید:

ــ گمان نمی‌کنم. دوستان ما اتــوموبیل در اختیار دارند تا به تهران بازگــردند. در هر صورت اگــر هم هواخواهان مصدق سر برسند، این موضوع، که ما بدون خبر عزیمت کردیم، به نفع دوستان تمام می‌شود...

ناگهان فریاد می‌زنم: ای وای! تونی سگم! ــ او از نژاد اسکی‌تری‌یه است و دوستش دارم. اما در پریشانی حواس و شتابم فراموش کردم او را هم بردارم. شاه به من دلداری و اطمینان می‌دهد:

ــ مستخدمان مواظبش هستند تا...

ــ تا کی؟

هواپیمای «پیچ‌کرافت» همانجا، سالم، پر از سوخت، در آشیانه است و ما می‌توانیم سوار شده به سوی بغداد، به سوی تبعید، از زمین برخیزیم...[٤٧]

شاه بدون اینکه برگــردد و به من نگاه کند درباره جزئیات فنی هواپیمایش با خلبان خود صحبت می‌کرد و من در صندلــی عقب روی سلاح‌های کمری شاه کــه در شتابم آنهــا را ندیدم، نشستم و در آن حال ناراحتــی

---

۴۷) دوستی از قول یك شاهد عینی می‌گفت: «در این ۲۵ مرداد، در زامسر، شاه از فرط دستپاچگی و هراس، در آغاز، فراموش کرد همراه با ثریا سوار شود. وقتی متوجه وضع خود شد، از هواپیما پایین آمد تا این بار، همراه با همسرش سوار شود». ــ م.

خنده‌ام گرفت...[۴۸]

شاه به عقب برگشت، او از نگاه من حذر داشت، چرا که مردان هم می‌گریند، ولو آن را نشان ندهند. در گوش او گفتم: من این احساس را دارم.. نپرسید

۴۸) اتفاقات مهمی‌که در این یکشنبه ۲۵ مرداد ۱۳۳۲ رخ داد چنین است:

حدود ساعت ۲ بامدادسرهنگ نصیری‌فرمانده گاردشاه، فرمان‌عزل دکتر مصدق را در منزل وی در خیابان کاخ، نزدیك کاخ «اختصاصی» به وی ابلاغ می‌کند رسید دریافت می‌دارد. پس از چند لحظه بنابر دستورقبلی رئیس ستاد (سرتیپ ریاحی)، سرهنگ ممتاز رئیس گارد نخست‌وزیر او را در توقیف نگه‌می‌دارد ـ دولت طی‌اعلامیه‌اش تدارك یك کودتای نظامی در تهران و نافرجام‌ماندن آنرا به اطلاع مردم می‌رساند. دکتر حسین فاطمی وزیر امورخارجه به‌تمام سفرا و وزرای مختار و کارداران سفارت‌های ایران در خارج اعلام می‌کند: چون شاه فرار کرده بنابراین خود به خود مخلوع است نباید مورد استقبال قرار گیرد ـ سرلشکر زاهدی به جرم قصد قیام علیه دولت قانونی به حکومت نظامی احضار می‌شود. دکتر مصدق اعلامیه انحلال مجلس را انتشار می‌دهد ـ دکتر مظفر بقائی و علی زهری و عده‌ای‌از نمایندگان که هنوز استعفا نداده‌اند بازداشت می‌شوند. تعدادی از افسران به‌جرم مشارکت در طرح کودتا توقیف می‌گردند. از آن جمله‌اند: سرتیپ باتمانقلیچ که کاندیدای ریاست ستاد ارتش دولت کودتا است. سرهنگ زند کریمی سرهنگ اسکندر آزموده (برادر دادستان بی‌سواد بعدی دادگاه دکتر مصدق که در حال حاضر فراری است) دستگیر می‌شوند (سرهنگ نصیری در توقیف می‌ماند). لشکر گارد خلع‌سلاح می‌شود عکس‌های شاه و ملکه از ادارات و سازمان‌ها جمع‌آوری‌می‌شود. مجسمه های محمد رضا شاه و پدرش در تهران و شهرستان‌ها پایین کشیده می‌شود. مردم نام خیابان‌ها را تغییر می‌دهند. خیابان شاهرضا (خیابان ملت) و خیابان شاه (خیابان جمهوری) نامیده می‌شود. ابوالقاسم امینی ←

چگونه؟ در هر حال، این احساس را دارم که تا چند روز دیگر، به‌تهران بازخواهیم گشت... نمی‌دانم چرا این را گفتم! یك احساس از پیش بود، یا اینکه برای تسلی پریشان‌حالی شاه گفتم؟!...

→

وزیر دربار (برادر دکتر علی امینی)، سلیمان بهبودی رئیس‌تشریفات و هیراد رئیس دفتر مخصوص و تعدادی‌از درباریان بازداشت می‌شوند. دکتر فاطمی وزیر امور خارجه مأمور مهر و موم‌کردن کاخ‌های‌سلطنتی می‌شود. سرتیپ ریاحی رئیس ستاد ارتش، طی مصاحبه‌ای از جزئیات کودتای نافرجام پرده برمی‌دارد. بعد از ظهر میتینگ بزرگی در میدان بهارستان تشکیل می‌شود. دکتر فاطمی از یك بالکون سمت شمال میدان خطاب به مردم خواستار لغو نظام سلطنت می‌گردد، دکتر شایگان در این اجتماع می‌گوید «تحفه‌ای که بایست به تهران می‌آمد، به بغداد رفت». روزنامه‌های حزب توده خواستار اعلام لغو سلطنت و استقرار جمهوری دموکراتیك می‌شوند (در قاموس سیاسی آن زمان کمینفورم، «دموکراتیك» مترادف بود با دیکتاتوری کمونیست) ــ دکتر فاطمی در روزنامه‌اش «**باختر امروز**» شدیدترین حملات را به شاه و خاندان سلطنت می‌کند. ــ م.

۹

ــ فوکس ــ تروت... چارلی... تانگو...[1]

توده‌های ابر روی بال‌های «پیپ‌کرافت» تکه تکه و تند مکیده شده، با سرعت شدید به پشت هواپیما رانده می‌شوند... محمدرضا پشت فرمان، در حالی که مشغول کنتـرل دو موتور است، دوباره پیـام به برج کنتـرل فرودگاه بغداد می‌فرستد:

ــ فوکس ــ تروت... چارلی... تانگو... اجـازه فرود!

راست، دورتر، در برابرمان پیست فـرود، و در سوی راست، در پرتو خورشید، درخشش مسجد اعظم و مقبره ابوحنیفه نمایان است.

ــ برج کنترل به فوکس ــ تروت، چارلی، تانگو...

---

۱) این اسامی، کد این هواپیمای «ناشناس» است که به برج کنترل فرودگاهی که می‌خواهد در آن بنشیند اعلام می‌کند. ــ م.

هویت خود را بشناسانید!

معرفی ما مطلقاً مطرح نیست. هیچکس نباید بداند که ما در فراریم.. یك پادشاه ساقط، با ملکه‌اش.

برج کنترل تکرار می‌کند:

ــ خودتان را بشناسانید!

دستورها لحن آمرانه بیشتری به‌خود می‌گیرد ــ شاه از رادیو پیام می‌فرستد:

ــ هواپیمای جهانگردی... وضع موتورهایمان مرتب نیست. اجازه فرود می‌خواهیم!...

پس از یك سکوت طولانی، عاقبت، با صدایی بریده پاسخ می‌شنویم:

ــ فوکس ــ تروت، چارلی، تانگو... فوری در انتهای پیست بنشینید!

پس از لحظه‌ای چرخ‌های «پیچ‌کرافت»، با خشونت، به‌آسفالت پیست فرود برخورد می‌کند و صدای خرخر موتور، پیش از توقف، بالا می‌گیرد و پرده‌ای از شن بر اثر چرخش پروانه‌ها به هوا بلند می‌شود ــ یك جیپ به سوی ما می‌آید و با ترمز شدیدی‌در برابر هواپیما توقف می‌کند ــ اتوموبیل پر است از مردان مسلح اداره امنیت فرودگاه. ما به یکدیگر نگاه مغمومی می‌اندازیم ــ این چگونه استقبالی است؟

یك افسر پلیس از جیپ پیاده می‌شود و به‌سوی شاه که او نیز به زمین پریده است می‌آید و می‌گوید:

ـ انتظار فرود هواپیمای جلالة‌الملك[۲] را در هر دقیقه داریم و پیست باید قرق باشد.

محمدرضا با شتاب روی کاغذی که از یادداشت جیبی‌اش جدا می‌سازد، چند کلام می‌نویسد و به انگلیسی به افسر عراقی می‌گوید:

ـ به محض فرود هواپیمای اعلیحضرت ملك فیصل. این نوشته را به ایشان برسانید!

افسر، با تعجب آمیخته به سوءظن، نوشته را ورانداز کرده، سپس ما را به محل سرپوشیده‌ای راهنمایی می‌کند و می‌گوید:

ـ در همین‌جا منتظر بمانید!

ما کیستیم؟ او نمی‌داند. اما احساس می‌کند ما که برای پادشاهش روی یك تکه کاغذ پیام می‌فرستیم باید آدم‌های مهمی باشیم، پس، بهتر است با ما جمع و جور و باادب باشد. چشمانمان هم پشت عینك سیاه است و حتماً ما را نمی‌شناسد، وانگهی مگر می‌داند شاه و ملکه ایران کیستند؟ ـ شك هم داشته باشد به عقلش نمی‌رسد که در این وضع و در این ساعت، آن‌ها اینجا چه می‌کنند؟

---

۲) جلالة‌الملك، عنوانی است عربی که پیش از نام شاه عرب می‌آید ـ در آن روز ۱۶ اوت (۲۵ مرداد) ملك فیصل دوم، پادشاه عراق که در کودتای تابستان ۱۹۵۸ (۱۳۳۷) توسط رهبر شورش ژنرال عبدالکریم قاسم به قتل رسید، مسادفاً، پس از چهار روز سفر به شرق اردن، به بغداد بازمی‌گشت. ـ م.

ما که در یك بنای کوچك معطل مانده‌ایم، شاهد فرود هواپیمای ملك فیصل می‌شویم: در پایین پله، شخصیت‌ها به پیشواز آمده‌اند، نوری سعید پاشا[۳] امیر عبدالاله[۴]، وزیران و سفیران و وکیلان و درباریان و غیره...

دسته موزیك نظامی سرود ملی عراق را می‌نوازد و شاه کوچولوی بیست و دو ساله[۵] از گارد سلطنتی سان می‌بیند، بدون اینکه کمترین شکی داشته باشد، که چند متر دورتر، شاه و ملکه ایران آمده‌اند تا از او پناه بخواهند...

گرما خفقان‌آور است. گرماسنج ۴۰ سانتی‌گراد را در سایه می‌نمایاند. پیراهن به تنم چسبیده و پیشانی محمدرضا غرق قطره‌های عرق است.

پس از نیم ساعت انتظار، فرمانده فرودگاه وارد اطاقی که در آن نشسته‌ایم می‌شود. او ما را می‌شناسد و تلفن دیواری را برداشته به کاخ اطلاع می‌دهد.

ملك فیصل، فوری خلیل‌کنا وزیر معارف و کفیل

۳) نوری‌سعیدپاشا ـ ژنرال سابق قشون عثمانی و عامل‌سرسپردهٔ لندن در دستگاه سلطنت و دولت بغداد که رئیس‌الوزراء بود و در کودتای ۱۹۵۸ به‌قتل رسید. ـ م.

۴) امیر عبدالاله پسرعموی ملك‌غازی‌اول، پدر ملك‌فیصل‌دوم و نایب‌السلطنه عراق. به هنگام کودکی فیصل. او نیز در کودتای عبدالکریم قاسم کشته شد. ـ م.

۵) Le petit roi ـ کاربرد این اصطلاح توسط خانم ثریا، اشاره‌ایست به قد کوتاه فیصل اول. ـ م.

وزارت امور خارجه خود را به فرودگاه می‌فرستد، تا ما را به «پاوی‌یون» سلطنتی، که ملك دستور داده است به آنجا برند، هدایت کند.

بعداز ماندن در یك تنور داغ، حالا روبروی سرمای منجمدکننده کولر گازی که با درجه‌حداکثر کار می‌کند، نشسته‌ایم. عطسه می‌زنم، تا دو روز دیگر باز قربانی یك زکام می‌شوم. خسته و کوفته‌ام و اعصابم که در روزهای اخیر متحمل ضربه‌هایی شده است، حالم را وخیم‌تر می‌سازد.

ساعت ۵ عصر، ملك فیصل، ما را به صرف چای دعوت می‌کند. من که همان پیراهن کتان معمولی را از هنگام فرار از شاله کلاردشت به تن دارم و پوشیدنی دیگری را به همراه نیاورده‌ام، از خلیل کنا می‌پرسم.

ــ می‌شود با این پیراهن، با رعایت ادب و نزاکت، نزد ملك حاضر شوم؟ بدون دستکش و بدون کلاه؟

ــ حتماً! جلالة‌الملك می‌داند که شما برای ارائه نمونه لباس‌های مؤسسات خیاطی به‌این‌جا نیامده‌اید!...

سخنانش مرا می‌آزارد...چیزی‌بی‌رحمانه‌تر از این نیست که ملکه کشوری را به حساب یك نماینده خیاطی هم نگذارند!...

ملك فیصل ما را با مهربانی‌و خوشرویی استقبال می‌کند، و اصرار دارد تا هر وقت که مایل هستیم، در بغداد بمانیم. با ذکر سپاس، پیشنهادش را نمی‌پذیریم،

چرا که نمی‌خواهیم از پناهی که او به ما می‌دهد، به مدت زیادی استفاده کنیم. به ویژه که، می‌فهمیم سفیر ما در بغداد، که اصلا او را ندیدیم و از جسم و روح فدایی دکتر مصدق است، سعی در تقاضای بازداشت ما را داشته است[۶]

در ۱۸ اوت، (۲۷ مرداد) هواپیمای پیچ‌کرافت، که ما را از معرکه نجات داده بود، در عراق به امانت می‌گذاریم و همراه با سرگرد خاتمی، و آتابای، آجودان شاه، با یك هواپیمای اجاره، به‌سوی رم پرواز می‌کنیم.

رم، فرودگاه چامپینو، یك گروه روزنامه‌نگار و عکاس با پرسش‌هایشان آزارمان می‌دهند، و زیر شلیك فلاش‌های دوربین عکاسی، ما را خسته و درمانده می‌کنند. در میان این ازدحام به زحمت راه عبوری برای خود باز می‌کنیم...

نماینده‌ای از سوی دولت ایتالیا برای استقبال از ما در فرودگاه حاضر است. اما چشمان ما در پی یافتن سفیر ایران در رم به هرسو می‌گردد. نظام خواجه‌

۶) مظفر اعلم (سردار انتصار) که پیشتر، چندین‌بار وزیر امور خارجه بوده است (در کابینه رجبعلی‌خان منصور در شهریور ۱۳۲۰ به هنگام حملهٔ متفقین، وزیر امور خارجه ایران بود) ـ مظفر اعلم که یك‌بار پیشتر نیز سفیرکبیر ایران در بغداد بود، در دوران رضاشاه، به جرم شرکت در توطئه‌ای علیه شاه، که گویا قوام‌السلطنه و سالار منصور قزوینی (یگانه) آنرا ترتیب داده بودند، همراه با آنان مورد غضب قرار گرفت. ـ م.

نوری[۷]، همان مردی که دو سال و نیم پیش مدیر برنامه‌ریزی مراسم و تشریفات عروسی ما بود. هنگامی که توانستیم پیدایش کنیم، از دادن «سوئیچ» اتوموبیلی که من آنرا در سفارت گذاشته بودم خودداری

۷) نظام‌نوری ـ منظور خانم ثریا، خواجه‌نوری (نظام‌سلطان)، از خدمتگذاران قدیمی دربار و برادر آقای ابراهیم خواجه‌نوری نویسندهٔ مجموعهٔ «بازیگران عصر طلایی» و حقوق‌دان و روانشناس و سناتور پرآوازه است. در این هنگام، او هم مانند مظفر اعلم در بغداد؛ سفیر انتصابی شاه در رم بود و برابر با دستور دکتر فاطمی، وزیر امور خارجه دکتر مصدق، سفیران ایران در کشورهایی که ممکن بود شاه به آنجا برود ـ به‌خاطر فراری بودنش ـ از استقبال و نزدیک‌شدن به‌او منع اکید شده بودند. مرحوم مظفر فیروز در کتابی که در اروپا علیه محمدرضا منتشر ساخت، می‌نویسد: حکومت سلسلهٔ پهلوی تمام سجایای اخلاقی را از مردم ایران زدود. او سپس به انتقاد از اعلم و خواجه‌نوری، سفیران شاه در بغداد و رم می‌پردازد و می‌گوید: «این دو نفر را شاه به این دو مأموریت فرستاده بود و از نظر سپاس، ولو، مشکلی برایشان فراهم می‌آمد، باید به دیدن شاه فراری خود می‌رفتند...» و اما، هر دو پس از کودتای ۲۸ مرداد، تمام امکانات و واسطه‌ها را به‌کار بردند و تملق‌ها گفتند، تا شاه «خطا»یشان را به‌بخشد. و گفته‌شد برای «جبران»، آقای ابراهیم خواجه‌نوری برادر نظام‌سلطان، در زمره کسانی شد که در طرح و نگارش کیفرخواست سرتیپ بی‌سواد، حسین آزموده، علیه دکتر مصدق، شرکت داشتند. ضمناً، مظفر فیروز اشاره به یکی از مردانی که بافت‌او تنیده پهلوی‌ها نبود می‌کند: اکبر مسعود (صارم‌الدوله). می‌گوید با وجود این که، رضاشاه در ۲۳ خرداد ۱۳۰۸، وی را از والیگری فارس عزل کرد و در ۲۹ همین ماه او را دستگیر کرده به زندان فرستاد، هنگامی که رضاشاه مستعفی، در شهریور ۱۳۲۰، به قصد ترک ایران در اصفهان توقف کرد و هیچکس به سراغ او نرفت، صارم‌الدوله به دیدار او رفت و کلیه احترامات ویژه یک پادشاه را نسبت به او انجام داد. ـ م.

کرد. این اتوموبیل مربوط به زمانی بود که شاه، نگران امنیت من در ماندن در تهران، مرا به‌رم فرستاد. عاقبت یکی از همکاران او موفق شد سوئیچ را از او بگیرد و اتوموبیل را به ما رساند. این کمك و فداکاری در آن دوران پرمسئولیت برای او، بزرگترین خدمتی است که در دوران ملکه بودنم برای من انجام گردید.

در طبقه چهارم هتل «اکسلسیور»، سوئیت کوچکی را یك بازرگان ایرانی در اختیارمان گذاشت، و بعد از آنکه محمدرضا تخت و تاجش را بازیافت، محبت این مرد را که در سخت‌ترین وضع پریشانی‌مان نسبت به‌شاه و ملکه‌اش ابراز داشت، فراموش نکرد[۸].

با آنکه از اطاق هتل کمتر بیرون می‌آمدیم، باز نمی‌توانستیم از شر «پاپاراتزی»ها که دور و بر هتل می‌چرخیدند، بگریزیم. از یك در خروجی پشت هتل، موفق شدیم برای خرید لباس چند بار بیرون برویم: یك کت و شلوار خاکستری روشن برای محمدرضا، و یك پیراهن قرمز با خال‌های سفید، برای من.

شب‌ها گوش به‌اخبار ضد و نقیض تهران داشتیم. در آنجا شورش پرشوری علیه شاه برپا است، فاطمی وزیر امور خارجه درمیدان بهارستان، دربرابرجمعیت، سخن رانده است... با وجود قطع و وصل امواج در

۸) این بازرگان، ظاهراً مراداریه، صاحب بعدی کارخانه کاشی «ایرانا» و بسیاری مؤسسه‌های تولیدی دیگر باید باشد. ــ م.

گیرنده رادیو، ما توانستیم تکه‌هایی از حرف‌هایی‌را که او زده است، نامفهوم، از رادیو بشنویم. فاطمی گفت:

ــ باید تمام افراد خاندان پهلوی را به دار آویخت و رژیم جمهوری اعلام کرد و حزب توده را به‌حکومت راه داد... بعدها دانستیم که پس از این نطق، توده‌ای‌ها صدها مغازه را غارت کرده و جمعیت تحریك شده را به دنبال کشانده، و در حالی که پانکارت شعار در دست داشته‌اند، وزارت‌خانه‌ها و مدارس‌را اشغال‌کرده، عکس‌های شاه را آتش زده، و مجسمه‌های رضاشاه را پایین کشیده‌اند.

محمدرضا همچنان ساکت است، فك‌هایش به‌هم جفت شده و بدون کلامی حرف، نگاهم می‌کند... دستم را روی شانه‌اش می‌گذارم و برای تقویت روحیه‌اش به او زمزمه می‌کنم:

ــ هرگز این گونه خودم را به شما نزدیك احساس نکرده‌ام!

به‌راستی، آن لحظه، گویی با زندگی پیوند نووی یافته بودم ــ فردایش به هنگام صرف صبحانه گفت:

ــ ثریا، ما باید در مخارج‌مان دقت کنیم ــ امکانات بیشتری در اختیار نداریم، من فقط به اندازه‌ای پول دارم که بتوانم قطعه زمینی خریداری کنم و در آنجا زندگی کنیم...

درحالی‌که دو دستم را روی شانه‌هایش می‌گذاشتم،

پرسیدم:

ــ دوست دارید کجا برویم؟

ــ معلوم است، به‌ایالات‌متحده که مادرم آنجا است.

ساکت ماند و در حالی که نگاهش را پایین می‌آورد گفت:

ــ برادرانم می‌توانند در آنجا به من ملحق شوند. لااقل این امید را دارم!...

از هنگامی که او شنید فاطمی گفته است « باید تمام افراد خاندان پهلوی را به‌دار آویخت. .»محمدرضا برای برادرانش ترسیده و بسیار نگران بود. و اما از محافل بالا[۹] خاطر او را مطمئن ساختند که جای نگرانی نیست، و چنین چیزی رخ نخواهد داد و هرگز دولت مصدق این ریسك را نمی‌پذیرد که از برادران و کسان شاه قربانیان، و در نتیجه قهرمانان بسازد. تنها مشکلی که ممکن است دامن‌گیر آنان شود به زندان انداختن آنهاست. یا، اگر «شیرمرد پیر» آنان را مزاحم تشخیص دهد مجبورشان می‌سازد که ایران را هرچه زود ترك کنند...

و من می‌اندیشم: در این صورت، چون منبع درآمدی نخواهند داشت، مطمئناً، سربار زندگی محمد رضا خواهند شد... برای اینکه او خود را مسئول تأمین

---

۹) «en haut lieu» (در محافل بالا) که خانم ثریا در کتابش به‌کار می‌برد: اشاره‌ایست پرمعنا، که باید همانا، توجه و حمایت آنگلو-آمریکن‌ها، از شخص محمدرضاشاه، و خانواده او باشد. ــ م.

زندگی آینده آنان، مثل زندگی آینده مادر و خواهرانش، بعد از آن که مقرری ثابتی که دولت مصدق برایشان در نظر گرفته است قطع شود، می‌داند.

شایعه‌ای را که اطمینان دارم صحیح نیست، «ثروت عظیم» خانـدان پهلوی است[۱۰] دارایی آنهـا در درجهٔ نخست عبارت بود از زمین‌هایی که رضاشاه در گذشته به زور از مردم گرفت که درآمد حاصل از آن‌ها[۱۱] کفاف تأمین هزینه‌های شرایط شاه سابق بودن و نیز عنوان پرنس و پـرنسس داشتن را مطلقا نمی‌داد ــ برخـلاف

---

۱۰) اگر خانم ثریا این کتاب را در همان اوقات می‌نوشت ممکن بود باور داشت (البته به زحمت) و اما بعد از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، به تدریج، شخص محمدرضاشاه و بستگانش ثروت‌های افسانه‌ای اندوختند، چه با دریافت «حق‌العمل» بابت خرید اسلحه، توسط دلالانی مانند طوفانیان‌ها و چه از راه فروش نفت، از طریق مدیران عامل و رؤسای هیئت‌مدیره پی در پی شرکت ملی نفت و همچنین درآمدهای داخلی از طریق «بنیاد»ها، بانک عمران، «بخت‌آزمایی ملی»، فروش «سعدآباد» و کاخ‌های ساخته رضاشاه به دولت، و راه‌های دیگر... ــ م.

۱۱) پیشتر اشاره شد که رضاشاه به هنگام استعفا، مبلغ ششصد و هشتاد میلیون ریال سپرده در بانک‌ها داشت و دو هزار و پانصد پارچه‌آبادی، که پیش از ترک‌ایران آنها را به مال‌الصلح «ده‌گرم‌نبات موهوب» ــ آن‌چنان که رسم بود ــ به پسر ارشدش مصالحه کرد. قابل رسیدگی است که وزارت دارایی دولت فروغی، یا دولت‌های بعد، آیا هرگز در صدد مطالبه «مالیات بـر ارث» از خانـدان محمدرضاشاه، برآمدند، یا اینکه راه‌های «قانونی» را برای فرار از پرداخت مالیات پیش پای آنان قرار دادند؟ ــ لیست سهام سرمایه‌گذاری‌های شاه و افراد خانواده‌اش در شرکت‌های بزرگ خارجی جداگانه انتشار یافته است. ــ م.

بستگان ملکه‌انگلستان ــ خواهران و برادران محمدرضا مبالغی را که قابل پوشانــدن مخارجشان باشد، دریافت نمی‌کردند. تنها، ادارهٔ امور مقام سلطنت ایجاب‌می‌کرد که معادل حدود هفتصد و پنجاه هزار دلار، در سال، به او پــرداخته شود، که بایــد با آن، مخارج دربــار، و فوق‌العاده‌ها و مزایای برادران و خواهران تأمین‌گردد...

از درآمدهای زمین چه برایش خواهد ماند؟ هیچ![۱۲] چرا که ممکن است دولت مصدق در صدد ملی کــردن آن برآید ــ تبلیغات اطرافیان «شیرمرد پیر» و حزب توده، علیه محمدرضا، چه در تهران و ایــران، و چه در تمام جهان، سازمان‌یافته بود... من به جرات تائید می‌کنم که صاحب هیچگونه‌حساب شماره‌داری در بانک‌های سوئیس نبودیم... نه به نام محمدرضا و نه به‌نام پدرش رضا شاه، چراکه پدر محمدرضا هرچه‌داشت درایران‌گذاشت. او تا آن حد به‌ماندنش و ادامه سلسله‌اش اطمینان داشت که چیزی به خارج منتقل نساخت.[۱۳]

در خاطــر دارم، پیش از عــزیمت بــه کلاردشت، روزی شاه در دفترش به من گفت:

ــ در زیرزمین «اختصاصی» تعدادی‌هدایای عروسی

---

۱۲) دربارهٔ زمین‌های گرگان که محمدرضاشاه سرلشکر مزین را به‌عنوان نماینده‌اش آنجا گماشته بود سخن بسیار است... ــ م.

۱۳) رضاشاه رشوه‌هایی را هم که در برابر تمدید قرارداد نفت در ۱۹۳۳ (۱۳۱۲ خورشیدی) گرفت، به‌عنوان سپرده، در بانک‌های لندن در حسابش داشت. ــ م.

موجود است، کـه ماندنشان سودی بـرای ما ندارد، و بعضی از آنها دارای ارزش‌های بالایی است، اگر آن‌ها را بفروشیم ناراحت نخواهید شد؟

وقتی مرا مردد دید، ادامه داد:

ـ دست و بال‌مان بسته است، باید آنچه‌را که در توانایی داریم انجام دهیم!...

نمی‌دانم چه مبلغ پولی محمدرضا می‌تـوانست از این دفینه خاک گرفته به‌دست آورد؟ ـ در سوئیت هتل اکسلسیور از او پرسیدم:

ـ با این مقدار پول و ایـن درآمدها آیا می‌تـوانیم زندگی کنیم؟

مدادش را بـرداشت و پس از یك جمع و تقسیم پاسخ داد:

ـ اگر تنها باشیم می‌توانیم. اما با توجه به تعـداد افراد خانواده به‌طور یقین ممکن نیست. بیست‌نفر روی من حساب می‌کنند که نمی‌توانم مأیوسشان سازم.

با وجود سنگینی اوقات انتظار و ناراحتی ناشی از وضع نامعلوم، روزهایی را که در رم گذراندیم برایمان نوعی آرامش خاطر و سعادت زناشویی به‌همراه داشت. چطور بگویم؟ گاه گاه به سراغ آن رسوم قدیم تهران می‌رفتیم: صرف چای در ساعت معین، خواندن همان‌نوع کتاب‌ها و همان مقالات مطبوعات. نگاه کردن در چشمان هم با سکوت، توجه افزون‌تر از گذشته، یکی به‌دیگری.

شرایطی که یك زن و شوهر بـرای دوست داشتن هم، برایشان ضرور است، ما هم داشتیم...

چهارشنبه ۱۹ اوت (۲۸ مرداد) اطاقمان را ترك می‌کنیم و برای خوردن ناهار همراه با خاتمی و آتابای به سالن غذاخوری هتل می‌رویم ــ می‌خـواهیم بنشینیم، که یك خبرنگار جوان آسوشیتدپرس[۱۴] با شتاب خودش را به ما می‌رساند، و خوشحال، یك پیام کتبی را که از ته‌له اسکریپتور[۱۵] خبرگزاری خود دریافت داشته است به ما ارائه‌می‌دهد. شاه محتاطانه آنرا می‌گیرد و می‌خواند: «مصدق سرنگون ــ سلطنت‌طلب‌ها صاحب‌کنترل تهران ــ ژنرال زاهدی نخست‌وزیر...»[۱۶]

---

۱۴) آسوشیتدپرس، سازمان‌خبرگزاری‌انگلیسی‌ـامریکایی. ــ م.

۱۵ــ تله‌اسکریپتور ــ دستگاهی کـه خبر را از طریق امـواج دریافت‌می‌کند و روی‌یك‌نوارکاغذ به‌طوراتوماتیك‌آنرامی‌نویسد. ــ م.

۱۶) یك خبرنگار فرانسوی، که از پاریس و از زمان کار در رادیوپاریس می‌شناختمش، به‌مناسبت‌حوادث‌ایران درتهران‌بود، تا خبر برای روزنامه‌اش تهیه کند. از من خواست تا به‌عنوان مترجم او را در خیابان‌ها همراهی کنم ــ آن روزها من میان دو سفر به فرانسه بودم چون که کار رساله‌ام به اتمام نرسیده بود ــ چهارشنبه ۲۸ مرداد بود، صبح مردم فریاد می‌زدند: «از جان خود گذشتیم ــ با خون خود نوشتیم: یا مرگ یا مصدق» و در عصر آن روز، کودتا موفق بود. فردا صبح آن روز، باآن‌فرانسوی رفتم به خیابان‌کاخ به‌بینیم بر خانهٔ شماره ۱۰۹ چه گذشته است... آنجا را با توپ ویران ساخته بودند و پارچه‌ای که بر آن این شعر دیده می‌شد بالای خانه آویزان بود: «سرشب به‌سر قصد ←

تایید... تکذیب... یك انتظار غیرقابل تحمل. و عاقبت تایید... های های به گریه می‌افتم... تهران. به زودی... تهران را به زودی می‌بینم.. تا چند روز دیگر شاه را رنگ پریده می‌یابم. نگاهم می‌کند و با کلماتی شکسته، نمی‌دانم از هیجان، یا خوشحالی، یا دیر باوری، می‌پرسد:

→

تاراج داشت ــ سحرگه نه تن سر، نه سر تاج داشت ــ به یك گردش چرخ نیلوفری ــ نه نادر به‌جاماند و نه‌نادری». از سفاهت و تملق‌گویی کسی که این شعر قدیمی را برای مصدق نوشته بود و مصداقی در آن دیده نمی‌شد، متأثر شدم ــ مصدقی که نه آرزوی تاج‌پهلوی، و نه طمع تاراج پهلوی‌ها را داشت. شعر را برای خبرنگار ترجمه کردم و گفتم اشاره به نادرشاه افشار است ــ آن خبرنگار، بعدها در پاریس، در روزنامه‌اش، مصدق را با لئون بلوم‌سنجید. او نیز نخست‌وزیری پاك و وطن‌پرست و انسانی فرهیخته چون مصدق بود، و با مشکلاتی از نوع مشکلات مصدق روبرو گردید ــ یك بار به دنبال زدوخوردهای خونین ضدفاشیست در فوریه ۱۹۳۶ پاریس، به نخست‌وزیری رسید، و بار دیگر در ۱۹۴۶ ــ ضمن تفسیر وقایع ایران به‌خصوص حوادث روز ۱۹ اوت روش «populace» (عوام‌الناس) در آن روز، این جمله را از زبان لئون بلوم شاهد آورد که ما فرانسهٔ آن و سپس ترجمه‌اش را می‌آوریم:

«C'est une folie de compter sur les masses inorganiques, et leur violance moutonière, elle marche un jour derrière Boulanger, et l'autre, derrière Clemanceau.»

«حساب‌کردن روی توده‌های ازهم‌گسیخته و خشونت گوسفندوارشان دیوانگی است، آنها یك روز به دنبال بولانژه، و روز دیگر به دنبال کلمانسو روان‌اند.»

ژنرال ژرژ بولانژه (۱۸۳۷ــ۱۸۹۱). او در ۱۸۸۶ وزیر جنگ

←

ـ ثریا چطور توانستی پیش‌بینی کنی؟

ساکت می‌مانم. خـودم هم نمی‌دانم یك احساس از پیش؟ زنان همیشه آینده‌نگراند.

اخبار از رادیو قاهـره، که رادیو تهران را شنیده است بگوش ما رسید؛ اخبار صحیح کم‌کم فراگیر شد، و نیز گفته شد کـه قیام‌کنندگان حسین فاطمی را، پس از شکنجه‌های وحشتناك، تکه‌تکه کرده‌اند. پیام تلگرافی پشت پیام، اخبار ایران را منتشر می‌کند. همچنین گفته شد، هزاران نسخه فرمان شاه، که او در آن زاهدی را به مقام نخست‌وزیر منصوب کرده است، در همه‌جا پخش

→

فرانسه شد و طرح کودتایی را ریخت که نافرجام ماند و چون دستور بازداشت او صادر شد به بروکسل گریخت و در کنار گور معشوقه‌اش خودکشی کرد ـ ژنرال دوگل درباره‌اش گفته: «او مثل یك امیر ارتش زیست و همچون یك تابین مرد» ـ تابین به سرباز ساده در پایین‌ترین درجه سربازی گفته می‌شود ـ ژرژکلمانسو (۱۸۴۱ـ۱۹۲۹) مردسیاست و نخست‌وزیر این کشور در دوران جنگ جهانی اول است ـ در دوران جوانی روزنامه‌نگاری بی‌پروا بود که مقاله‌هایش دولت‌ها را می‌لرزاند و هم در روزنامهٔ او L'Aurore (سپیده‌دم) بود، که امیل‌زولا مقاله معروف «من متهم می‌کنم» را به سود سروان دریفوس و بی‌گناهی او نوشت ـ بعدها که کلمانسو نمایندهٔ پارلمان گردید و در جناح چپ جای گرفت، سخنرانی‌های آتشین وی چنان بود که به او «ساقط‌کننده دولت‌ها» لقب دادند و سپس عنوان «ببر» گرفت ـ ژرژ کلمانسو در پی کودتای نافرجام بولانژه در شمار سرسخت‌ترین دشمنان ژنرال قرار گرفت. لئون بلوم در جمله‌اش اشاره به این تضاد دارد. ـ م.

شده[۱۷] و نیز، بخشنامه‌ای در تمام شهر و در بازار و مکانهای عمومی دست به دست می‌گردد که در آن چنین وانمود شده که «شیرمرد پیر» مردی خیانتکار است که می‌خواسته قدرت را غصب کند. در روزهای پیش از حوادث، محله‌های پست از اوباش و ولگرد تهی گردید؛ چون که عمال ژنرال شوارتسکف مبلغی معادل ده میلیون دلار را سخاوتمندانه میان آنان قسمت کردند... بازار بی‌طرف ماند و مخلوق، با همان جهش احساسی ملت‌خواهی، اما این بار، برای هوکردن مصدق. به‌دنبال گروه‌های زاهدی به‌راه افتادند. تظاهرکنندگان مصدق‌را متهم‌می‌ساختندکه دست‌حزب‌توده را در عملیات ضدایرانی آنها باز گذاشته‌است و آنها نسبت به‌آرامگاه رضاشاه بی‌حرمتی کرده‌اند. در گذشته، برای بی‌خبران، پادشاه «ظل‌الله» بود و بی‌احترامی به مدفنش گناهی نابخشودنی به حساب می‌آمد و در مقابل این «معصیت عظما»ی سرخ‌ها، آقای بهبهانی هزاران معتقد و مقلد خود را فراخوانده‌است، تا به‌دنبال آنان، تظاهرکنندگان دیگری هم به‌راه افتند و خواستار بازگشت شاه شوند. تصاویر بزرگی از شاه و ملکه در خیابان‌ها گردانده شده

۱۷) بعدها آشکار شد که نسخه‌های این «فرمان»، به دستور کرمیت روزولت و سایر عوامل کودتای C.I.A در اداره «اصل چهار ترومن» در محلی که بعد به اجاره سازمان‌برنامه‌درآمد و سپس «تهران پالاس هتل» گردید و ملك آن متعلق به سهرابی‌نامی بود، تکثیر یافت و پخش شد. ــ م.

و نظامیان هم که برای سرکوبی تظاهرکنندگان آمده بودند به آن‌ها پیوسته‌اند.

ژنرال زاهدی در حالیکه روی یك تانك ایستاده‌بود به‌سوی ساختمان شهربانی می‌رفت‌که در آن‌جا با جمعیت و مأموران پلیس روبرو گردید. زاهدی به‌آرامی از برج تانك خود پیاده شد و با اسلحه آماده شبه‌نظامیان که راه را بر او سد کرده بودند روبرو گردید. همه در انتظار آن بودند که بدنش ریـز رگبار گلوله سوراخ سوراخ خواهد شد و با نگرانی نفس‌هاشان در سینه مانده‌بود. اما زاهدی به راهش ادامه داد... کـه ناگهان، افسری سلاحش را بلند کرده فریاد کشید:

ـ زنده‌باد زاهدی!... جاوید شاه!

مردم حیرت‌زده و معطل، به‌دنبال شعـار او، همان فریاد را سر دادند و نیروهای پلیس‌هم که برای دفاع از رژیم مصدق آماده بودند. مثل دیگران شروع بـه فریاد کردند: زنده‌باد!... زنده‌باد!

مصدق که از این پس محکوم به‌تنهاماندن بود، خود بر آن شد که تنها، مبارزه‌اش را ادامه دهـد. خواست به خانه‌اش پناه برد که یك تانك «شرمن» دیوار خانه‌اش را درید. او توانست به چـالاکی از باغ پشت توسط یك نردبام به خانه همسایگان پناه برد ـ اما فردای آن روز در حالی که پیژاما و یك بارانی روی آن به تن داشت،

در باشگاه افسران خود را تسلیم کرد.[۱۸]

رم، هتل اکسلسیور، محمدرضا دستم را در دستش می‌فشارد و می‌گوید:

ــ می‌دانستم که دوستم دارند، من اگرچه به عنوان یك شاه جانشین به سلطنت رسیدم، اما امروز می‌بینم به انتخاب ملت به سلطنت می‌رسم.[۱۹]

اگر شاه، به‌راستی، مورد نفرت بود، پول C.I.A. و دلاوری‌های زاهدی و عطوفت آیت‌الله‌ها کاشانی و بهبهانی نمی‌توانست سبب سرنگونی مصدق شود[۲۰]

۱۸) بشیر فرهمند مدیر رادیو در دولت دکتر مصدق، روزی از او شنید: «آرزو کنید این نهضت شکست نخورد، زیرا اگر شکست خورد، سالها اجانب تسمه از گرده این ملت خواهند کشید. پیش‌بینی این مرد باتجربه سیاست به حقیقت پیوست. دیدیم پس از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ به ترتیب، چه برسر این ملت آمده است. ــ م.

۱۹) این جمله‌را که خانم ثریا از زبان محمدرضاشاه نقل‌می‌کند، نمایانگر عوام‌فریبی شاه بود بعدها او خود را برگزیده خداوند معرفی کرد و ادعا داشت که سلطنت یك «موهبت الهی» است که به او تفویض گردیده ــ درحالی‌که همین کتاب که همسر آن زمان او نوشته، نتوانسته است «موهبت» C.I.A. را که به او تفویض گردید پنهان دارد. ــ م.

۲۰) دشمنان دکتر مصدق آنچنان هرج و مرج در این کشور ایجاد کردند که عاقبت آب را به سوی آسیای کودتاچیان آوردند: نظامیان سلطنت‌طلب، گروه مکی. بقایی، جمال‌امامی، شمس‌قناب‌آبادی و غیره. آنگلو-آمریکن دوستان. حزب توده: گماشتگان کرملین، با آن سبیل خاص و آن آستین‌های تونه‌شده روی بازو...،گروهك «سومکا»: ←

مرکز تلفن هتل، با دریافت پیام‌های تلفنی که برای‌مان از تهران، و دیگر نقاط جهان می‌رسید، کارهای دیگرش مسدود مانده بود. پیام‌ها و تلگرام‌های تبریك و دوستی، چون سیل از هر سو روان بود. شاه هم ناگهان مرد دیگری شد، خود را گم کرد، چون که احترام نسبت به خودش را باز احساس کرد ــ گاه غرور او را می‌گرفت و گاه دیگر مرا خنده از اوضاع. بار دیگر او خود را «شاهنشاه» احساس می‌کرد...

پنجشنبه است، در تراس رستوران (پین‌چو) نشسته‌ایم. شاه با لحنی آمرانه و گستاخ به‌من می‌گوید:

ــ بهتر است تنها به تهران بروم، شما در رم می‌مانید!

با حالی مبهوت نگاهش می‌کنم ــ سختی‌ها را با هم گذراندیم، و حالا که لحظه پیروزی فرامی‌رسد، چه شد که سعی دارد مرا کنار بزند؟ می‌گویم:

ــ خوب، چرا می‌خواهید...

حرفم را قطع می‌کند و می‌گوید:

ــ تو این‌جا منتظر می‌مانی...

نخستین بار است که مرا «تو» خطاب می‌کند ــ یك

→

زباله‌های فاضلاب هیتلری، با همان سلام به (سرور ــ فوهرر)هایشان، با آن سبیل چهارگوش هیتلری و اونیفورم و آرم ابداعی‌شان. آنها مخالفان خود را ربوده و به زیرزمین‌ها می‌بردند و در آنجا به شلاق می‌بستند. همین‌ها عاملان سقوط مصدق شدند. ــ م.

«تو»ی تیغ‌آسا که لحن یك فرمان را دارد...

ناگهان به خود می‌آید و نرم می‌شود و دستم را می‌گیرد. و من ساکت می‌مانم.

ـ ثریا، شما باید بفهمید که اوضاع سیاسی در ایران، هنوز، تا آن‌حد که برایتان امنیت به‌همراه داشته باشد، تثبیت نشده...

او باز «شما» گفتن را به من ادامه می‌دهد... گرچه می‌بخشمش، اما قلبم آزرده می‌ماند.

شب ۲۱ به ۲۲ اوت[۲۱]، پانزده دقیقه بعداز نیم‌شب، در هواپیمای کنستلاسیون شرکت K.L.M، که اجاره شده است، محمدرضا فرودگاه چامپینو را... بدون‌من، ترك می‌کند. یك خلبان و یك منشی زن و چند خبرنگار خارجی به همراه اویند...

شبی است در نهایت گرم، و من، تنها در اطاق هتل، از پنجره باز، این آواز غم‌انگیز را که رهگذری در خیابان می‌خواند، می‌شنوم:

Roma, non fa la stupida sta sera....

خسته و... این قدر خسته‌ام که خوابم می‌برد...

---

۲۱) جمعه شب ـ شب ۳۰ به ۳۱ مرداد ۱۳۳۲، شاه از رم پرواز می‌کند و فردایش، شنبه، ساعت یازده و پانزده دقیقه صبح در میان تظاهراتی از پیش آماده شده، توسط کودتاچیان، او وارد تهران می‌شود و مصیبت‌های بعدی این ملت از همان لحظه آغاز می‌گردد. ـ م.

۲۲) شعر ایتالیایی: رم، یك امشب را حماقت نکن....

مادرم، و نیز آقا و خانم قراگزلو و مادموازل ساژمول، منشی من، در رم به من پیوستند. پرنسس اشرف هم ناگهان از سوئیس سر رسید، تا برادرش را پیش از عزیمت ببوسد و اگر کمکی از او برمی‌آید برایش انجام دهد ــ مگر نه اینکه همزاد اوست!... همین اشرف حیرت‌انگیز که هرجا لازم باشد، به موقع سر می‌رسد!... تمام ماجراها را به اختصار برایش تعریف می‌کنم، کلاردشت، بغداد، فرودگاه و ملك فیصل؛ رفتار سفیر کبیر، مظفر اعلم؛ و نظام سلطان خواجه‌نوری، سفیر کبیر در رم... همین آدم که شاه پیش از پرواز به تهران او را از مقامش برکنار ساخت...

اشرف مرا در بازوانش می‌فشارد ــ خودم را این‌قدر خسته و افسرده احساس می‌کنم که می‌خواهم اشك بریزم...

مادرم مرا ترك نمی‌کند. مایلم با هم در «شهر جاودان»[۲۳] گردش کنیم ــ اما بعد از خروج از هتل فقط می‌توانیم یك ربع‌ساعت در شهر بگردیم. «پاپاراتزی»ها همانطور به دنبال من‌اند و با دوربین‌های عکاسی‌شان ما را به رگبار فلاش می‌بندند ــ بنابراین بهتر است که از سوئیت هتل بیرون نیاییم.

مادرم، بیشتر اوقات به من نگاه می‌کند و سرش را

---

۲۳) «شهر جاودان» (Ia Citta Eterna) ــ عنوانی است بسیار قدیمی که به شهر رم داده شده ــ می‌دانیم که این شهر باستانی تا امروز، همچنان قدیمی‌ترین پایتخت جهان باقی مانده است. ــ م.

تکان می‌دهد. او دوست دارد دخترش را بیشتر از این خندان و خوش‌بخت ببیند، مثل زمانی که... اما، آیا زمانی برایم وجود داشته که در آن، خوش‌بختی تام را احساس کرده باشم؟ شاید، اما به یاد نمی‌آورم!...

محمدرضا از سعدآباد به من زنگ زد، در بغداد «پیچ کرافت» را پس گرفته است. اما سرنوشت این هواپیما به چه درد من می‌خورد، خواستم از دهانش تمام مراحل ورود او به تهران را بشنوم:

ـ بازگشت شما به تهران چگونه بود؟

پاسخ می‌دهد:

ـ سرلشکر زاهدی با اونیفورم کامل، به‌اتفاق اعضای دولتش به استقبال من آمدند. برادرانم نیز آنجا بودند...

سپس ساکت می‌شود. احساس می‌کنم ناراحت است، دوست ندارد در تلفون درباره این‌موضوع صحبت کند. من هم اصرار نمی‌کنم. فردای آن روز از طریق مطبوعات می‌فهمم که محمدرضا با تشریفات کامل در فرودگاه مهرآباد مورد استقبال قرار گرفته و کلیه دیپلمات‌های خارجی و مردان سیاست و آیت‌اله کاشانی نیز در آنجا حضور داشته‌اند. سپس، در حالی که گارد سلطنتی او را اسکورت می‌کرده، در مسیری پر از خون گاو و گوسفند و مرغ که به افتخار این روز سر بریده شده و طاق نصرت‌ها در طول راه برپا گردیده و تصاویر

محمدرضا و دسته‌های گل روی آن‌ها نصب شده، روانه سعدآباد شده است.

عاقبت، در ۷ سپتامبر (۱۶ شهریور)، که گفته شد نظم در تهران برقرار شده است، من می‌توانم حرکت کنم؛ می‌توانم به کشور بازگردم...

از آن روز که با هواپیما کلاردشت را ترک کردیم و بعد، از رامسر به بغداد آمدیم، و سرنوشت خود را به پروردگار و پیچ‌کرافت و کودتای فضل‌الله‌خان زاهدی سپردیم، تا امروز، که من به تهران بازمی‌گردم، چه مدت گذشته است؟ این مدت کمتر از یك ماه، به نظرم سالهای درازی آمد... در فرودگاه، شاه و وزیرانش، و در میان آنها، تعدادی زیاد بختیاری به پیشواز آمده اند... دست بوسی‌های تشریفاتی و بیشتر افراطی، ناگهان، حقیقت را دربرابرم قرارداد... من ثریا پهلوی ملکه ایران هستم، مهمترین بانوی کشور... نه ثریا اسفندیاری بختیاری!...

۲۱ دسامبر ۱۹۵۳ (۳۰ آذر ۱۳۳۲). در بلندی‌های سلسله جبال البرز که مشرف بر تهران است برف می‌بارد. در قصر قدیمی دوران قاجار، در سلطنت‌آباد، که به یك (زندان ــ دادگاه) تبدیل یافته، دکتر مصدق در حالی که روی پیژامای گلی‌رنگ، روب‌دوشامبر و بارانی به‌تن دارد، به رای دادگاه که در آن سیزده مورد اتهام

برایش شمرده‌اند، گوش می‌دهد: خیانت، عدم اطاعت از فرمان شاه، توطئه علیه سلطنت موروثی و قانون اساسی، اقدام در جهت سرنگون ساختن رژیم سلطنت و استقرار سیستم جمهوری و غیره... «شیرمرد پیر» یا خوابیده، یا تظاهر به‌خوابیدن‌می‌کند. از آغاز دادرسی، همچنان که انتظار می‌رفت، جلسه‌ها چون صحنه تئاتر، شاهد اجرای یك نمایش «ودویل» بود:[۲۴] دشنام، بحران عصبی، و ریزش اشك و گاه غرش و تشر. «شیرمرد» حتی به وکیل تسخیری‌اش توهین کرد[۲۵] و هنگامی که دادستان او را به‌خاطر این کار مورد سرزنش قرار داد، وی در حالی که با انگشت به دادستان اشاره داشت فریاد کشید:

ــ من این مرد را می‌شناسم، او یك افسر ساده رسته مهندسی بیشتر نبود. شغلی در دستگاه قضائی ارتش به او دادند، در صورتی که میزان معلوماتش برای کار قبلی‌اش هم کم بود... مرد بی‌چاره!...

---

۲۴) نمایش کمدی سبك که در آن، انتریگ‌ها با مهارت تنظیم می‌یابد ــ در قدیم این اصطلاح به تصنیف‌های مربوط به مسائل‌جنسی و نیز هجایی نیز گفته می‌شد. ــ م.

۲۵) اشاره‌ایست به حادثه جلسه سوم دادگاه‌بدوی‌دادرسی مرحوم دکتر مصدق، (پیش از ظهر ۱۹ آبان ۱۳۳۲) که طی آن، دکتر مصدق با پرخاش به وکیل تسخیری‌اش، سرهنگ جلیل بزرگمهر گفت: «تو وکیل این دادگاهی، پدرسوخته باشی اگر از من دفاع کنی» ــ اما سرهنگ بزرگمهر صادقانه، و با علاقه تمام نسبت به موکل خود، از او دفاع‌کرد و بعدها کتاب‌هایی‌هم در بزرگداشت دکترمصدق‌نوشت. ــم.

صحنه‌ای بود با بازی یك آکتور قابل و فوق‌العاده، آن‌چنان که حاضران در تالار، از فرط خنـــدیدن اشك از چشمانشان سرازیر می‌شد.

دادستان برای دکتر مصدق تقاضای اعدام نمود. من وقتی این نکته را دانستم، به محمدرضا گفتم:

ــ می‌گذارید تقاضای دادستان مورد قبول واقع شود؟

ــ هرگز!، بدون او امروز نفت ما در دست قدرت‌های بیگانه باقی می‌ماند. من برای دکتر احترام زیادی قائل هستم، چرا که او خواهان عظمت ایران است!...[۲۶]

به این طریق، «شیرمرد پیر» از مرگ نجات یافت، و محکومیت او به سه سال حبس مجرد تعدیل شد. پس از سه سال که بخش مهم آن در بیمارستان گذشت، او به ملك خود احمدآباد، تقریباً در صد کیلومتری غرب تهـــران، انتقـــال یافت تا اینکه در ۶ مارس ۱۸۶۷[۲۷] (۱۵ اسفند ۱۳۴۵) درگذشت. دوستانی برایم گفتند که او در سالن

---

۲۶) شاه دروغ می‌گفت، زیرا که، بعد دیدیم یك «کنسرسیوم» به غارت نفت ایران پرداخت و شاه هم به سپاس کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ نسبت به امریکاییان، که سلطنت را به او بازگردانده بودند، وفادار ماند. ــ م.

۲۷) در طول این محاکمات، دکتر مصدق ارزش و والایی‌اش را به گروه افسرانی که او را محاکمه می‌کردند، نشان داد و ثابت کرد که این محاکمات جز کاریکاتوری مسخره از یك دادرسی بیشتر نیست. روش دکتر مصدق هم، در حقیقت، جز جدی نگرفتن آن «خیمه‌شب‌بازی» چیز دیگری نبود. با وجود این، جلسه‌های علنی، اثر خود را در جامعه ایران و در مطبوعات جهان باقی گذاشت و فرمایشی بودن آن و نیز ←

خانه‌اش، عکس بزرگی را از من گذاشته بود و من نیز در حالی که به او می‌اندیشم، این جمله‌ها را از «هزار و یك‌شب» به‌خاطر می‌آورم:

«تنها آنکه نوشتن می‌داند،
از پلیدی‌های جهان به دور می‌ماند،
چرا که، گذشت زمان فقط
کلام‌هایی را که نوشته شده‌است پایا نگه‌می‌دارد».

→

بی‌خبری آن گروه و گماشته شاه بودنشان را، از رئیس دادگاه‌گرفته، تا دادستان نشان داد ـ آقای ابراهیم خواجه‌نوری، نویسنده مجموعه «بازیگران عصر طلایی» پس از سقوط رضا شاه؛ که خود، از بازیگران «عصر طلایی دوم» یعنی دوران محمدرضا شاه به‌شمار می‌رود، و در تهیه ادعانامه و تنظیم سایر لوایح دادستان علیه مصدق، سرتیپ آزموده را یاری داده است، در مطبوعات نسبت به علنی‌بودن محاکمات اعتراض کرد و نوشت: «بهتر بود این جلسه‌ها سری می‌شد تا مصدق نتواند سخنان خود را به گوش مردم ایران و جهان برساند». محمدحسین استخر از دشمنان سوگندخورده مصدق نیز محاکمات علنی را اشتباه دانست و گفت این محاکمات به محبوبیت مصدق کمك کرده است. در میان سایر دشمنان مصدق، لوی هندرسون: سفیر توطئه‌گر امریکا در تهران (همانند سفیران قبلی و بعدی امریکا) در مصاحبه‌ای با یك خبرنگار خارجی گفت: «محاکمه مصدق در دادگاه‌نظامی، به‌طورعلنی، صلاح نبود...» در مورد آقای عباس شاهنده هم که نوشت: «تنها با اعدام مصدق و یاران خائن‌تر از خودش می‌توان آتش خشم عمومی را خاموش کرد» بدانیم که او، از ۱۳۲۰ به بعد، میان حزب توده استالین از طرفی، و حزب «وطن» و «اراده ملی» سید ضیاءالدین از طرف دیگر، و نیز جبهه ملی دکتر مصدق از سویی، و حزب «دموکرات» قوام‌السلطنه از سوی دیگر، و سپس با دربار محمدرضا شاه، رفت و آمد داشته و برای روزنامه‌اش «فرمان»، «خبرنگاری» می‌کرده است. در ←

کلام‌هایی‌را هم که‌مصدق در طول‌زندگی‌اش گفت و نوشت، برگ‌های زیادی از تاریخ ایران را از آن خود می‌سازد...

این نخستین برخورد با تبعید، بسیار چیزها به شاه آموخت. او را رزمنده و سخت دل و محتاط ساخت ــ او که پیشتر دوست‌داشت‌از وزیران و مشاورانش درمورد‌ـ هایی نظر بخواهد ــ از آن پس، به تنهایی تصمیم می‌ـ گرفت. او یك کمیسیون«پاکسازی» را مأمور کنارنهادن هواخواهان مصدق و توده‌ای‌هایی را که در ارتش رخنه کرده بودنـد نمود که با آنان در نهایت بیرحمی رفتار شد...

با وحشت نمایش فیلمی را به یاد دارم که گروهی از افسران به «اختصاصی» آوردند تا شاه آن را ببینند. موضوع فیلم غیـر نظامیانی بودند که بـه دار آویخته

→

مورد سرتیپ حسین آزموده که بعد از پایان محاکمات از سوی شاه به اخذ درجه سرلشکری نائل آمد، نیز، سخن بسیار است ــ او اصطلاحات رایج و معمول قضائی را در جلسه دادگاه غلط به زبان می‌آورد و دکتر مصدق او را تصحیح می‌کرد ــ سال پیش، در سفری به پاریس، نگارنده در یکی از محله‌های آن شهر، پیرمردی مفلوك و خمیده را دیدم که کیسه‌ای از خواروبار در دست و یك نان «باگت» زیر بغل به راه خود می‌رفت ــ شناختمش، او همان (دادستان ــ گماشته) شاه بود که گذشت ایام به چنین روزش انداخته است ــ او به‌عنوان یك پناهنده به دولت فرانسه، روزهایش را در گمنامی و شب‌هایش را در تـرس بـه‌سـر می‌برد. ــ م.

می‌شدند، یا نظامیانی که زیر رگبار شلیك اسلحه جوخه اعدام، به‌زمین می‌افتادند. نفرت و رسوایی موجب شد تا از اطاق نمایش بگریزم. فردایش از شاه پرسیدم چگونه او توانست بنشیند و این همه دیوسیرتی را تماشا کند... پاسخ داد:

ــ این محکومان خطرهایی برای حکومت بودند و لازم بود عبرتی برای سایرین بشوند..

گفتم:

ــ اما این فیلم. و این تصاویر؟

با ناراحتی افزود:

ــ لازم بود به افسرانی که فیلم را آوردند، و به دیگران هم، ولو، آنها که از خشونت و اعدام متنفراند، این فیلم نشان داده می‌شد تا بفهمند که شاه نمونه‌ای است از قاطعیت و جسارت.[۲۸]

پدرش هم چنین می‌کرد. باز هم شبح رضاشاه در جلد پسرش پدیدار می‌گردید...

---

۲۸) فیلم: در همان روزها، در اطاق مدیر سینما رکس نشسته بودم، که حلقه‌فیلمی را ــ به‌عنوان اخبار ــ از «روابط عمومی ارتش» برای نمایش آوردند، و دستور اکید این بود که فیلم باید نمایش داده شود... درست در همان موقعی که آپاراتچی سینما فیلم را سر برنامه فیلم سینمایی‌اش می‌بست، یك تلفن به مدیر سینما دستور داد فیلم را نمایش ندهند. دستور از جانب شاه بود، که از عواقب نمایش فیلم، و تظاهر در سالن‌های تاریك سینما، ترسید. آن فیلم، نسخه‌ای از همان فیلم بود که در سینماهای بزرگ پخش نگردید. ــ م.

۱۰

بعد از آن دورهٔ مصیبت‌بار که ما باهم آنرا گذراندیم، شاه چیزی را از من دریغ نمی‌کند. او تحمل مرا در آن آزمایش سخت، و نیز، نیرویی را که به‌کار بردم. تا در مواجه با خطرهایی که تهدیدش می‌کرد، از نظر تقویت روحی، یاری‌اش دهم؛ فراموش نکرده است. از سوی دیگر، چون می‌بیند که با زندگی معاشرتی آشتی کرده‌ام، **خوشحال است، و این، غرورش را ارضا می‌کند. راست** است که محمدرضا، گاه، آثار یك (مگالومن) را از خود بروز می‌دهد[1] او دوست دارد افسرانش را سان ببیند. دستش را برای بوسیده شدن دراز می‌کند و ضمیر جمع

---

۱) مگالومن ـ (MEGALOMANIE) مشتق‌ازکلمه‌یونانی«مگالوس» به‌معنای بزرگ و «مانیا» یعنی جنون، که به مفهوم جنون، یا، هذیان «خودبزرگ‌پنداری» است. نه‌تنها همسر سابق شاه این را می‌گوید، بلکه، اوریانا فالاچی روزنامه‌نگار ایتالیایی هم که با شاه سابق مصاحبه کرد، گفت: «خود را با یك مگالومن ترحم‌انگیز روبرو دیدم...» ـ م.

«ما»ی سلاطین را، حتی، آنجا که ضرور نیست. بر زبان می‌آورد و هنگامی که می‌بیند این یا آن وزیر ــ همان‌ها که فراوان تملق و مجـامله خرج می‌کنند تا مقامشان را بیشتـر حفظ کنند ــ به‌من زیـاد احترام می‌گـذارند، ناراحت می‌شود.

هرگز تا این حد مورد ستایش مردم نبوده‌ام ــ بسیار کسان و خانواده‌ها. که از آغاز دوران سخت. گویی در اثر ورد و جـادو تبخیر شده بودند، باز سر و کله‌شان پیدا شد و برای تقـدیم احترام باهم رقابت می‌کنند. همان‌ها که در دوران مصدق نیش بـه ما می‌خوراندند، حالا برای‌مان نوش می‌آورند و به تعظیم و تکریم می‌ــ پردازند و این روش به همان اندازه کـه مرا غمگین می‌سازد، حالم را هم به هم می‌زند. اما، سعی دارم خودم را طبیعـی نشان دهم. یك ملکه حق نـدارد احساسات درونی‌اش را به‌نمایاند[۲] در عوض، به دکتر ایادی که براثر اصرارم، شاه نسبت به او اعاده حیثیت کـرده است، همه چیز را می‌گویم، همچنین، به‌عمه فروغ‌ظفر، که پس از اینـکه معلوم شد «جاسوسه» نیست، اجازه بازگشت به‌کاخ را یافته‌است و من او را به‌عنوان ندیمه اول خودم انتخاب کرده‌ام، به‌خاطر روی خوش و رکـ‌ــ

۲) دربار محمدرضا شاه به سبب تملق‌دوستی او، مجمعی بود برای چاپلوسان ــ مرحوم خلیل ملکی می‌گفت: در سالروز تولد شاه، فلان وزیر یا وکیل، هم تلگرام تبریك مخابره می‌کند و هم در روزنامه تبریك می‌گوید و هم شخصاً برای عرض تبریك «شرفیاب» می‌شود. ــ م.

گویی‌اش او را دوست دارم. عمه فروغ و من که کاخ «اختصاصی» را کمی از مد افتاده و فرسوده می‌بینیم، چون در پی یك قرارداد میان واشینگتن و تهران، دولت زاهدی توانسته مبلغ چهل و پنج میلیون دلار وام از امریکا دریافت دارد، پس، بیمی از اعتراض نسبت به برداشتن مبلغی از درآمد شاه را ندارم... ژانسن، دکوراتور معروف پاریسی را دعوت می‌کنم، و او چوب‌های پوسیده و ملال‌آور تالارهای پذیرایی را برمی‌چیند. «اختصاصی»، کشتی در گل نشسته، به‌زودی با دیوارهای رنگ شده، مبل‌ها و زینت‌ها و دکوراسیون به‌سبك لویی شانزده خود، مأوایی می‌شود هم‌آهنگ، که دوست دارم، دوستانم را به آن دعوت کنم، به شرط این که شاه هر جشنی را مطرود نداند، مراسم جشن ترتیب دهم؛ به‌ویژه، با برگزار کردن سه جشن: دو سالروز تولدمان، و سالروز عروسی‌مان.

«بال‌ماسکه»ای را در کاخ پرنسس اشرف، هنوز به خاطر دارم. برای آن شب، محمدرضا تصمیم دارد (سلطنت چنین اقتضا می‌کند) که خود را در پوست شیر بنمایاند و من هم (باز سلطنت اقتضا می‌کند) در پوشش مادام دو پمپادور[۳] ظاهر شوم. روز پیش از این

۳) مادام دو پمپادور ــ آنتوانت پواسون مارکیز دو پمپادور، معشوقه لویی ۱۵ (۱۷۲۱ـ۱۷۶۴) او در عین نفوذی که در شاه فرانسه داشت، از حامیان و مشوقان هنرمندان و هنر نیز بوده است.ــم.

جشن، دوستی از اطرافیان را می‌خواهم و در گوش او می‌گویم:

ــ من در لباس مادام دو پمپادور به جشن خواهم آمد. اما. اما این را به کسی نگویید!

ــ قسم می‌خورم!، قول می‌دهم!

دو کلمه‌ای که از دهان یك زن درباری وقتی بیرون می‌آید، از همان آغاز ریا و دروغ است. همان شب این «راز» در هر سو پراکنده می‌شود ــ خود من هم البته جز این نمی‌خواستم ــ خانم درباری‌دیگری‌را که تقریباً قد و قامت مرا دارد، می‌خواهم و به او می‌گویم:

ــ اگر موافق باشید، لباس مادام دو پمپادور را که از سوئیس آورده‌ام، برای این جشن به شما عاریه می‌دهم.

شب جشن فرامی‌رسد. شاه، تنها، ــ نباید باهم بیاییم ــ در پوست شیرش روانه محل می‌شود. و من، این بار، پوشش فلزی و رزمی ژن‌درك[۴] را می‌پوشم و

۴) ژن‌درك ــ نوشتن تلفظی «ژاندارك» که معمول شده، غلط است ــ (Jeanne d'Arc) یا دوشیزه اورلئان (۱۴۱۲ـ۱۴۳۱)، بعدها او به صورت یك قدیسه درآمد و عنوان (Sainte) را دریافت ــ او اورلئان را از دست انگلیسیان نجات داد و آنها را در (پاته) درهم شکست و عاقبت، در پاریس، به دست انگلیسی‌ها افتاد و توسط قضات فرانسوی در خدمت انگلیسیان، ملحد شناخته شد و برابر با قوانین انکیزیسیون (تفتیش عقیدتی) محکوم به سوختن گردید. در ۱۴۳۱ میلادی در شهر (روآن) او را زنده سوزاندند ــ نام او به‌عنوان یك دختر وطن‌پرست قهرمان شهید در تاریخ کشورش باقی مانده است. ــ م.

ناشناس عازم جشن می‌شوم...

والس، فوکس‌تروت، بی‌گین[۵] ــ «مادام دو پمپادور» را دائم به رقص دعوت می‌کنند و آن‌چنان دور و بر او گرد آمده و مشغول چرخیدن نزدیك اویند، کــه گویی دربار لویی ۱۵ است، و سرکارخانم هم، خود مادام دو ــ پمپادور. با تمــلق، در ستایش از پوشش او، مردان به یکدیگر سبقت می‌گیرند. تعریف در پی تعریف، احترامات فائقه را نثارش می‌سازند، در حالی که من کمی دورتر، گرم رقصیدن والس و فوکستروت با مردانی هستم کــه چشم از «مادام دو پمپادور» برنمی‌دارند. آن‌ها نمی‌دانند که مشغول رقصیدن با ملکه‌اند. من از ایــن وضع لذت می‌بــرم ــ شاید هم چنین لذتــی هرگز نبــرده‌ام ــ اما قراگزلوی جــوان[۶] متاسفانه، مرا می‌شناسد و فــریاد می‌کشد...

ــ خــدایا! ببینید ژن‌درك چطــور سیگارش را در دست گرفته! در دربار، تنها علیاحضرت این‌طور سیگار می‌کشند.

حالا که شناخته شده‌ام به سراغ «مادام دو پمپادور»

---

۵) «بی‌گین» رقص فولکلوریك مردم جــزایر آنتی، در دریــای کارائیب از استان‌های آن سوی دریایی فرانسه است. ــ م.

۶) منوچهر قراگزلو ــ از بستگان نزدیك قراگزلو رئیس دفتر ثریا، مدیرعامل سازمان تربیت بدنی و نماینده مجلس شاه، او که بعدها، ضمن یکی از سفرهایش به خارج، با تیمور بختیار دیدار کرد، مغضوب و معزول گردید و مدتــها در اروپا ماند تا اینکه «بخشیده» شد. ــ م.

می‌روم و از او می‌پرسم:

ــ در نقش ملکه چه احساسی داشتید؟

ــ بسیار عجیب! هرگز ندیده بودم مردانی‌که با من می‌رقصند، این‌قدر خودشان را مؤدب نشان دهند!...

همان شب شاه به من گفت:

ــ ثریا، گمان نمی‌کنی که ما باید یك وارث تاج و تخت داشته باشیم؟

پرسشی بود صریح و بی‌رودربایست، که مرا زیر شکنجه قرار داد.

می‌دانم که او انتظار دارد فرزندی پسر برای جانشین شدنش بیاورم، فرزندی که سال اول نمی‌خواستم، زیرا که بیمار و ضعیف و خیلی جوان بودم. سال دوم هم ماجرای مصدق آنقدر پریشانی و افسردگی در من به‌وجود آورد که در اندیشه باردار شدن نبودم.

محمد رضا به من گفت:

ــ دو سال دراین‌مورد باهم توافق‌کردیم، هیچ دویی نیست که سه نشود، پس تا آخر سال آینده هم منتظر می‌مانیم...

در دربار، به‌تحریك ملکه‌مادر، می‌بینم در راهروها زمزمه می‌کنند، عده‌ای‌مواظب من‌اند و به‌برآمدگی شکم من چشم می‌دوزند، حساب می‌کنند، با نگاه اندازه می‌گیرند و ارزیابی می‌کنند و سر تکان می‌دهند...

تاج‌الملوک موذیانه وارد ماجرا می‌شود:

ـ خوب، کی‌حساب‌می‌کنید پسری به‌پسر من بدهید؟

همین امروزصبح وزیر دربار در یك‌سخنرانی تمام نشدنی گفت:

ـ امیدواریم که به‌زودی دارای ولیعهدی بشویم.

محمدرضا خوشحال و خندان است. باید فرزندی را که او آن‌قدر در آرزویش است به‌او بدهم... خود من هم خواهان این جانشین هستم.

در انتظار فرزند خودم، فرزندان من، این‌هایی هستند که هر روز باید در بیمارستان‌ها از چنگال مرگ نجاتشان دهم. سوای ریاست عالیه «ساناتوریوم»[۷] دولتی و «سازمان حمایت مادران و کودکان»، محمدرضا در غیبت خواهرانش، نظارت «شیر و خورشید سرخ» را که پرسس شمس ریاست آن را دارد، و نیز، نظارت در «سازمان امور اجتماعی شاهنشاهی» را که ریاستش با پرنسس اشرف است به‌من واگذار می‌کند. وظایفی‌دارم مشکل. در تهران تنها یك ساناتوریوم وجود دارد که در آن حتی یك اطاق عمل جراحی نیست. بیمارستانی برای مادران بی‌چیز و فرزندانشان در نظر گرفته شد که تأسیس گردد. در پنج سال پیش، پی‌ریزی چنین بیمارستانی انجام گرفت. اما به‌علت کمبود بودجه کار

۷) ساناتوریوم ـ آسایشگاهی است برای نگهداری و درمان مبتلایان به بیماری سل. ـ م.

ساختمانی‌اش ادامه نیافت. پرورشگاهی را بدون خبر بازدید می‌کنم و کودکانی را می‌بینم که سراسر بدنشان را کپره و دمل پوشانده و درسرمای سخت زمستان وسیله گرم شدن ندارند. خواستار بررسی دفتر ثبت نام می‌شوم و با وحشت می‌بینم که بسیاری از دختران و پسران کوچك، که نامشان ثبت است، دیگر در حیات نیستند. میزان مرگ‌ومیر این مرده‌شوی‌خانه خردسالان را خیلی بیشتر از یك خانه سالمندان می‌بینم.

مجبورم اعتباری مالی از وزارت بهداری بخواهم. اما نه تنها به فقدان پول برمی‌خورم، بلکه کافی نبودن پرسنل کارآمد، خود مسئله‌ای است. درآمد حاصل از فروش تمبر مبارزه با سل در خیابان‌ها هم توانایی تأمین هزینه اتمام ساختمان یك بیمارستان، و استخدام پزشکان متخصص را ندارد.

اندیشه‌ای در من قوت می‌گیرد: چرا از این خانم‌های بیکار «طبقه بالا»، که فقط برای صرف چای به دربار، نزد من می‌آیند کمك نخواهم؟ سی نفر از اینان را به«اختصاصی» دعوت می‌کنم. بعد از آنکه چای‌شان را صرف کردند، مشکل را با ایشان در میان می‌گذارم:

ــ خانم‌های عزیز می‌بینید زمستان است و سرما سخت، بسیاری از سالخوردگان و خردسالان نیاز به‌زغال و لباس گرم دارند. باید کاری برایشان انجام دهیم. شما

---

۸) پرورشگاه ــ این مکان را در گذشته «دارالایتام» یا (یتیم‌خانه) می‌گفتند، که عنوان «پرورشگاه»، به‌جای آن آمده است. ــ م.

می‌توانید در این امر خیر مرا یاری دهید؟

توافق دسته‌جمعی است ــ آنان چیزی‌را از من دریغ نمی‌کنند. آخر بانوی نخست ایرانم. با حرارت ادامه می‌دهم:

ــ دراین صورت، ایــن لطف را دارید کــه به طور افتخاری در «بنیاد ثریا»، که از همین امروز با شما آن را سازمان می‌دهم، شرکت کنید؟ ــ باز هم توافق...

من که تشویق شده‌ام ادامه می‌دهم:

ــحق عضویت ساهانه اندک، و تشریفاتی است. مهم آن است که شما یك وقت. از اوقاتتان را هم به من دهید. در این مورد هم آن‌ها متفق‌اند.

برای شناساندن کار خیریه‌مان، همان لحظه تصمیم می‌گیریم که یك ضیافت نیکوکاری در کاخ گلستان ترتیب داده شود، صاحب یك چــاپخانه هم سفارش چاپ کارت ورود به مراسم را به‌عهده می‌گیرد. ایــن کارت‌ها را، خــانم‌ها بایــد به بهای «همت عالــی» به دوستانشان بفروشند، که آنان نیز به نوبه خود آن‌ها را به‌دیگران می‌فروشند که آن‌ها نیز... به‌همین روال. زنجیر نیکوــ کاری حلقه در حلقه به‌هم می‌پیونــدد... یك حسن‌نیت، همیشه حسن‌نیت دیگری را در پی دارد.

اما این حسن‌نیت‌ها آیا همانی‌است که من انتظارش را دارم؟ آیا کافی است؟

مؤسسه‌های بزرگ، اشیایی را بــه قصد فروش با

بهای «همت عالی» در یك «تومبولا»[۹]، در اختیار «بنیاد» من می‌گذارند. و بازیگران مشهور تئاتر هم حاضر می‌شوند افتخاری روی صحنه بازی کنند و درآمد نمایش را به این کار خیر دهند. هدیه‌هایی هم از اشخاص ناشناس برای «بنیاد» می‌رسد.

پیروزی بزرگی در همان شب ضیافت به دست می‌آید. حالا می‌توانیم با درآمد آن، زغال، پتو و پارچه جهت تهیه لباس برای کودکان محروم فراهم کنیم ــ چرخ‌های خیاطی در خانه‌ها به‌کار می‌افتند. خود من هم در بریدن و کوك زدن و دوختن و پخش لباس در خانواده‌های نیازمند شرکت می‌کنم. مادموازل ساژمول منشی من، در این تلاش‌ها، بازوی راست من است.

عملیات به‌طور گسترده آغازشده‌است. در مطبوعات آگهی می‌گذاریم، تعدادی از تولیدکنندگان و پخش‌کنندگان و فروشندگان، برای ما تختخواب، پارچه و خواربار می‌فرستند، غرق در یاری و هداییم. از فقیرترین تا غنی‌ترین منطقه‌های ایران، برای ما پول نقد و حواله می‌رسد و به‌زودی وسیله مالی کافی برای اجاره خانه‌هایی که باید به کانون وابسته به «بنیاد» تبدیل شود؛ به دست‌مان می‌رسد.

با خواهش من، فروغ ظفر و خانم زاهدی (همسر

۹) تومبولا ــ مراسمی که اشیاء در آن، با قرعه‌کشی فروخته می‌شود ــ اما اگر قرعه به‌نام کسی نیامد، پولی را که او پرداخته است به وی مسترد نمی‌شود ــ چرا که آن پول به مصارف خیریه‌می‌رسد. ــ م.

نخست‌وزیر)، یکی سمت مدیر و دیگری معاونت «بنیاد ثریا» را می‌پذیرند. شهر به شهر می‌گردم، با همسران شهرداران مهم صحبت‌می‌کنم و از آن‌ها می‌خواهم کار-های خیریه ما را توسعه دهند، محل‌های تغذیه رایگان برای مستمندان تأسیس می‌کنیم و محمدرضا که تحت تأثیر موفقیت ما واقع شده است، تأمین هزینه تغذیه رایگان را از محل درآمد شخصی‌اش قبول می‌کند...

هم‌زمان، به‌مؤسسه‌های خیریه دولتی هم‌می‌پردازم. بودجهٔ لازم را برای ساختن یك آسایشگاه مسلولین در شیراز، و یکی در اصفهان فراهم می‌کنم و به مقدمات ساختن یك بیمارستان برای مادران بی‌چیز و کودکانشان می‌پردازم و بعدها موفق می‌شوم تا وسایل مجهز کردن این بیمارستان را از نظر لوازم، و یك‌اطاق عمل‌جراحی خیلی مدرن، فراهم آورم.

— Je t'aime, Soraya. ــ دوستت دارم ثریا.

— Moi aussi, je t'aime. ــ من هم تو را دوست دارم.

فرانسه تنها زبانی است که به تلفظ کلمه «تو»، جسارت می‌بخشد... خادمان که‌سرگرم‌پذیرایی و مرتب کردن میزاند چیزی از این زبان نمی‌فهمند. اما وقتی سخن از عشق گفته می‌شود، همه چیز را از نگاه‌مان می‌توانند «بشنوند». چون‌که نگاه‌سخن می‌گوید. خادمان کار مرتب‌کردن‌میز را با شتاب انجام‌می‌دهند و می‌روند.

ــ دوستت دارم ثریا.

ـ من هم تو را دوست دارم،
و... هردو خواهان فرزندمان هستیم.

با عشقی که به زبان فرانسه و موزیکی که از آن می‌تراود دارم، تصمیم می‌گیرم ترجمه آثار بزرگ کلاسیك ادبیات فرانسه را به فارسی، تشویق کنم: «افسانه قرون»، «سرخ و سیاه»؛ از ویکتورهوگو و استاندال و در این میان ورلن جای والای خود را دارد:

«این گل‌ها و میوه‌ها و برگ و شاخساران.
و این هم قلب من، که تنها برای شما می‌تپد
آن را میان دو دست سفیدتان نشکنید...»
نه آنرا نشکنید. بیست سالگی من است و سادگی‌ام...

پس از روزهای بی‌شمار، و هزار و یك شب عشق، می‌توان باز شب‌هایی را که از آن عشق است، شمرد؟ شاه تصمیم دارد که همراه با من تاجگذاری کند. برای بازدید جواهری که باید به نیم‌تاج من گذاشته شود، تبسم‌کنان به بانکی می‌رویم که محل نگهداری مجموعه جواهر سلطنتی است.

توده‌های جواهر: زمرد، یاقوت، مروارید، یاقوت لاجوردی، زبرجد، لعل کبود، یاقوت سبز و شمشیرهای مرصع و «دریای نور»، این برلیان درخشان یك‌صد و هشتاد و شش قیراط، با چهارصد و هفتادوپنج الماس.

نادرشاه پس از یك جنگ بـا هند در سال ۱۷۳۹[۱۰] همه این‌ها را به‌ایران آورد. این‌جا غار افسانه‌علی‌بابا است[۱۱] و مردان مسلح، مخفیانه، بازدید ما را زیر نظر دارند، چرا که تنها نیستیم. این ثروت تخمین نزدنی با وجود داشتن نام «سلطنتی»، متعلق به شاه نیست بلکه از آن دولت، یعنی ملت و پشتوانه پول در جریان است. شاه یا ملکه، پرنس یا پرنسس، هیچ‌یك حق استفاده از یکی از این‌ها را هم بدون تشریفات ندارد. و بیرون آوردن یك یا هرچند قطعه، لازمه‌اش،دادن یك رسید به‌خزانه‌است. در میان تمام این مجموعه تشریفاتی عاریه، آنچه را که زینت عروسی پرنسس فوریه شد، شناختم، همانهـایی است که در عروسی‌ام زینت من گردید و در موقعیت‌ـ های رسمی دیگر نیز از آن مجموعه استفاده کردم.

به شاه گفتم:

ـ جای تاسف است که از این مجموعه نشود زینت‌ـ های مدرن‌تر و گران‌بهاتر ساخت، زیرا که، ارزش این سنگ‌های قیمتی می‌تواند زیادتر شود.

پس از گفتگوهای فراوان، مقامات مسئول موافقت کردند که ما از هاری وینستون، مشهورترین جواهرساز نیویورك، دعوت کنیم که به ایران بیاید و زیر مراقبت

---

۱۰) قرن هجدهم میلادی، برابر با اوایل قرن دوازدهم هجـری شمسی سال (۱۱۱۸) دویست و پنجاه و دو سال پیش. ـ م.

۱۱) اشاره است به حکایت «علی‌بابا و چهل دزد» و غار مملو از انواع جواهر. ـ م.

و نظارت متخصصان ایرانی و نگهبانان بانك، زیباترین سنگ‌ها را به اندازه سر و گردن و بازوان من در قالب نیم‌تاج و دستبند و زیورهای دیگر بنشاند.

من از آن‌ها استفاده نکردم، زیرا که سرنوشت چنین خواست که شاه تاجگذاری بدون شکوه و جلال را، که خاص شاهان مشرق زمین است، و غرورش خواهان آن بود، نپذیرد. همچنین، شرایط اقتصادی ایران که تازه این کشور را از بحران بیرون می‌آورد، اقتضا نمی‌کرد که هزینه سنگینی به آن تحمیل شود.

به همان‌گونه‌که من در مراسم عروسی‌ام، با جواهر فوزیه، یك ملکه رانده از مقام، ظاهر شدم، فرح دیبا در عروسی‌اش، جواهری را که برای ثریا پهلوی پیش‌بینی شده بود زینت خود ساخت. ثریا پهلوی، دخترکی که با نام اسفندیاری به دنیا آمد. همان زن جوان مغرور از بختیاری بودنش، که او هم یك ملکه رانده‌از مقام شد...

برای آزادی زن ایرانی آرزوها داشتم. می‌خواستم در قباله نکاح، اختیاراتی برای زن هم پیش‌بینی شود که دیگر، هرگز، زیر سلطه مرد، همچون یك تن بارآور کودك و نوه و نتیجه، به‌شمار نیاید.

اما به عقیده، و بنا به طرز اندیشیدن بعضی لایه‌های اجتماعی، این اقدام یك تجاوز آشکار به سنت و غیره بود. به یاد دارم هنگامی که نوجوان بودم،

عده‌ای با چشمان خشمگین و خیره به عملیات ورزشی‌مان، در حالی که پوشش ژیمناستیك در بر داشتیم، نگاه می‌کردند. برای‌آنها ما از گروه«شیاطین»[۱۲] و اهریمنان بودیم.

به منظور دور ساختن این خاطره زشت که در یادم مانده بود، یك ورزشگاه برای دختران جوان دانش‌آموز تهران خواستم ساخته شود[۱۳] و هنگامی که پیشنهاد دادم که در کنار دریای خزر یك اردوگاه برای دختران جوان بنا گردد محاسن‌داران، خود را شرم‌زده نشان دادند و به من گفته شد:

ــ علیاحضرت در تصور هم نمی‌گنجد کــه دختران جوان، در هوای آزاد، زیر چادر زندگی‌کنند، هیچ توجه دارید چه‌ها رخ خواهد داد؟

با اعتراض گفتم:

ــ هیچ اتفاقی نخواهد افتاد، چونکه من هم با آنها می‌مانم.

محاسن‌داران باز فریاد سر دادند:

ــ زیر چادر؟

ــ بله... مثل اجدادمان.

سال بعــد، در رامسر، نخستین اردوی تعطــیلات

---

۱۲) در متن فرانسه «shêtunhâ» نوشته شده است. ــ م.

۱۳) این همان استادیومی است که در نبش خیابان حافظ و خیابان فرانسه قرار دارد، و بعدها، عنوان «استادیوم فرح» به خود گرفت. ــ م.

تابستانی «بنیاد ثریا» شروع به کار کرد و برای خاموش ساختن، «ولخرجان» توصیه و پند «اخلاق»؛ خودم یك هفته زیر چادرها با دخترانی که در حمایت داشتم، زندگی کردم، با آنها به شنا می‌رفتم و برنامهٔ ژیمناستیك انجام می‌دادم.

محمدرضا هم به نوبه خود تمام سعی‌اش را به‌کار می‌گرفت تا کشور را بیش از پیش از بی‌تکلیفی بیرون آورد. چون نخستین برنامه هفت ساله ایران با حوادث خسران‌آور دوران مصدق، با شکست روبرو شد[۱۴] بنابر این، تصمیم گرفته‌شد برنامه‌دیگری برای‌ایجاد خیابان‌ها و پل‌ها و سدها و مراکز هیدروالکتریك تنظیم‌گردد. باید شبکه راه‌آهن گسترش یابد. مناطق جنوب ایران آماده کشاورزی و آبیاری شود. او دستور داد روستاهای مدرن و نمونه ساخته شود و پنجاه درصد محصول خالص به کشاورزان تعلق گیرد و پنجاه درصد دیگر، صرف ساختن مدرسه و بیمارستان شود[۱۵]

---

۱۴) برنامه هفت ساله مورد ذکر خانم ثریا ولو به نتیجه هم می‌رسید، نمی‌توانست با برنامه عظیم ملی‌کردن صنعت نفت ایران، و کوتاه کردن دست‌های غارتگر انگلستان، که نویسنده کتاب خود به آن اشاره دارد، برابر باشد. چرا که‌دکتر مصدق برنامه‌شصت‌ساله‌واگذاری ثروت نفت را به استعمار انگلستان که رضا شاه در ۱۹۳۳ (۱۹۱۲) امضا کرد و سند فروش ایران به انگلیسیان بود، برهم زد. ــ م.

۱۵) تمام این «ابتکارات» و «اصلاحات»، در برابر ایجاد خفقان، و سپردن سرنوشت مردم به «ساواك» و امحاء آزادی بیان و قلم بی‌ارزش و رنگ‌باخته می‌نمایاند. ــ م.

هم‌زمان با این اصلاحات، مبارزه‌ای همه‌جانبه، در قشرهای فقیر، علیه هزاران شخص مبتلا به افیون، آغاز شد ــ دستور صادر گردید که کشتزارهای خشخاش ویران شود و فقط چند مزرعه تحت نظارت دولت توانست برای تهیه داروهای پزشکی، مثل کودئین و مرفین، به کشت خشخاش و تیغ زدن آن ادامه دهد.

چون تریاک مدت چهار تا پنج سال حفظ می‌گردد، مخازنی در کشور عراق و سایر کشورهای همسایه وجود داشت که از آن‌جا این ماده به‌طور قاچاق وارد ایران می‌گردید، پس، قیمت تا آن حد بالا رفت که دیگر عده‌ای توانایی تهیه‌اش را نداشتند. تمام شیره‌کش‌خانه‌ها تعطیل شد و بودجه‌ای برای ترک‌دادن معتادان اختصاص داده شد.

گفتگوها دربارهٔ کشف، استخراج و بهره‌برداری از نفت هم به نتیجه رسید، و در ۵ اوت ۱۹۵۴ (۱۴ مرداد ۱۳۳۳)، قراردادی به مدت ۲۵ سال امضا شد و به‌جای کمپانی سابق (نفت انگلیس و ایران)، یك کنسرسیوم بین‌المللی، بهره‌برداری از تاسیسات دولتی، در جنوب ایران را به‌عهده گرفت که بنا بر قرارداد پنجاه درصد سود خالص، به ایران بازمی‌گردید که با افزودن مالیاتی که به دولت ایران پرداخته می‌شد، این رقم به هفتاد درصد می‌رسید. افزون بر این، ایران صاحب‌اختیار ثروت‌زیرزمینی‌خود هم می‌شد. کنسرسیوم

نفت ترکیب می‌یافت از بـریتیش پترولیوم (۴۰٪)[۱۶] استاندارد اویل (۴۰٪)، رویال داچ (۱۴٪) و کمپانی نفت فرانسه (۶٪) و بعد از این ما وابسته به‌یك شرکت تنها نبودیم، و می‌توانستیم بـرای آینده روی درآمـد سیصد میلیون دلار از عـواید نفت حساب کنیم. بـرای نخستین بار بعـد از سالیان دراز، احساس خـروج از ورطه را کردیم.

محمدرضا بیشتر از پیش به من دل بسته است. دو به دو، تنها، تا دیرگاه شب به‌صفحه‌صدای نات«کینگ»ـ کول گوش می‌دهیم:

"There was a boy
A very strange enchanted boy
They say he wander'd very far, very far
Over land and sea..."

مدتی طولانی به من نگاه کرد و زمزمه‌کنان گفت:

ـ خیلی خیلی زود می‌خواهم کودکی داشته باشیم. و حتماً پسر...

حتماً، چه زیبا است دوست داشتن... و با این آواز "Nature boy" نات‌کینگ‌کول، به این کودك اندیشیدن!

---

۱۶) بریتیش پترولیوم (BP) همان شرکت سابق نفت انگلیس و ایران است ـ انگلیسیان مدت‌ها برای فریب دادن ایران شایع کرده بودند «ب.پ» ـ که ترکیبی است از حروف اول «شرکت اصلی» خودشان ـ حروف اول «بنزین پارس» است. ـ م.

ـ جاوید شاه! زنده‌باد ملکه ثریا!

مردم این جمله‌ها را در خیابان، ضمن عبـورمان، فریاد می‌زدند و اما و اما در این صبح مـاه مارس ۱۹۵۴[۱۷]، دو مأمور پلیس، زنی چادر به سر را که با شتاب و یك کیسه خرید لوازم در دست، از بازار می‌گذشت، چون راه رفتنش سنگین و هیکل او تنومند بود، وی را زیر نظر قرار دادند ـ آن‌هـا که بیش از پیش تشخیص دادند کـه صاحب چنین قامت رسا و چنین راه رفتن نمی‌توانـد از آن یك زن باشد، رهگـذر مشکوك را متوقف ساختند و هویت او را خواستار شدند. مظنون خواست بگـریزد، مأموران پلیس او را گرفته خواستند چادر از سرش بکشند. افراد جمعیت که از این عمل بی‌ربط مأموران ناراحت بودند، دخالت کردند و اما دیدند که «زن» فراری که می‌خواستند حمایتش کنند، مردی است با ریش بلند، و او دکتر حسین فاطمی است، مردی که می‌خواست «تمام افراد خاندان پهلوی را به‌دار بیاویزد». وزیر امور خارجه مصدق، که نیز شایع شد چندروز پیش از مراجعت ما از تبعید، او را شکنجه کرده و کشته‌اند. حالا او آن‌جا است و زنده‌مانده و مأموران پلیس در کیسه دستی‌اش، لوله‌هـای دینامیت پیدا کردند. مردم بـه او

---

۱۷) به‌طوری که می‌دانیم ماه مارس از ۱۰ اسفند آغاز می‌گردد و در ۱۱ فروردین پایان می‌یابد. بنابراین بخشی از این ماه در پایان سال و بخش دیگر در آغاز سال رشیدی واقع است ـ مارس ۱۹۵۴ برابر است با اسفند ۱۳۳۲ و فروردین ۱۳۳۳. ـ م.

هجوم برده و سنگ و سبزی و میوه گندیده و هرچه به دستشان می‌رسید به او پرتاب می‌کردند و فریاد می‌زدند تکه تکه‌اش کنید![۱۸] عاقبت دو مأمور پلیس موفق به آزاد کردن او از دست مردم‌شدند و وی را به‌جای مطمئن‌تری برای زندانی ساختن بردند. گرچه فاطمی ادعا داشت که جزء نهضت مقاومت ملی دکتر مصدق‌است، اما او برای کمونیست‌ها کار می‌کرد ــ دکتر فاطمی محکوم به مرگ گردید و اعدام شد...[۱۹]

ــ ثریا، من مصمم به سفر به اروپا هستم، دوست دارم همراهم باشید!

---

۱۸) نویسنده کتاب در خاطرات قبلی‌اش هم که برای روزنامه‌ها نوشت و ربطی به این کتاب ندارد، این «حکایت» را آورده است. اما دکتر فاطمی مبارزی سخت‌کوش علیه سلطنت و خاندان پهلوی بود و برای او این اعتقاد یك «پرستیژ» به‌شمار می‌آمد ــ در مورد هواخواهی فاطمی از کمونیست‌ها، خانم ثریا، بی‌شك زیر نفوذ شوهرش که می‌پنداشت همه مخالفان او کمونیست‌اند واقع شده ــ دکتر فاطمی از کمونیسم و دیکتاتوری‌آن نفرت‌داشت ــ او با قلمی‌توانا به‌اندیشه‌هایش متعهد و وفادار ماند ــ روزنامه‌های «باختر» و «باختر امروز» هنوز در آرشیوها وجود دارد و گویای این مطلب است و بدون شك این «حکایت» تکرار شده، ناشی از اختلاط حوادث است که در طول زمان در ذهن شکل می‌گیرد و برای نقل‌کننده واقعیت می‌یابد ــ ماجرای دستگیری دکتر فاطمی به‌گونه‌ای دیگر است. ــ م.

۱۹) عکس‌ها و فیلم‌هایی که از دستگیری و بردن فاطمی به میدان تیر، در برابر جوخهٔ اعدام، موجود است؛ او را در عین اینکه بیمار تب‌دار است، خندان نشان می‌دهد ــ دکتر حسین فاطمی دلاورانه زیست و دلاورانه جان سپرد. ــ م.

شاه برای بالا بـردن و تحکیم موقعیت سیاسی‌اش، می‌خواست با رهبران و سیاست‌مداران غرب دیدار داشته باشد ــ به من گفت:

ــ لباس زیادی برای خودتان سفارش دهید، برای شما هیچ چیز به اندازهٔ کافی نمی‌تواند زیبا باشد!

یعنی من بایـد یك مأموریت رسمی انجـام دهم و «جعبه مخملی» باشم برای تزئین گوهری کـه اوست... تا آن هنگام مبالغ زیادی را برای تهیه لباس خرج نکرده بودم ــ می‌دانم که ادعا شد من گنجه‌های پر از لباس‌های دوخت پاریس جمع کـرده‌ام ــ دروغ محض است. بـه استثنای چند پیراهن کـه در پاریس انتخاب کـردم، و برای مواقع خاص نگه‌داشتم، لباس‌هایم را به (نی‌نون)، یك خیاط مشهور تهران، که پرنسس اشرف او را به من معرفی کـرد، سفارش می‌دادم و برش‌دهنـده لباس، مسیو پی‌یـر یك سوئیسی سرشار از ابتکار و استعداد، مدل‌هایی را طرح می‌کرد که تمام خـانم‌های درباری در آرزوی داشتنش بودند. پرسیدم:

ــ مسیو پی‌یر چه پیشنهادی به من می‌کنید و چه طرحی برایم در نظر دارید؟

او بـه من مانتویی از موی شتر، و سه کت و دامن پشم، و دو پیراهن ژرسه، و یك پیراهن بلند، پیشنهاد کرد و در حالی که سرخ شده بود گفت:

ــ علیاحضرت، از اینکه به من اطمینان می‌کنید، از شما متشکرم، با پوشیدن لباس‌هایی که من بـرای شما

طرح می‌کنم، مرا به مقام یك پرنس بالا می‌برید.

شاه به من گفته بود «لباس زیادی برای خودتان سفارش دهید، برای شما هیچ چیز به اندازه کافی نمی‌تواند زیبا باشد!» من هم از توصیه شاه استفاده کردم و به دو خیاط بزرگ پاریس چند دست لباس سفارش دادم... لباس‌هایی زیبا و باشکوه، رویایی مانند آن که شهرزاد داشت...

پایان ماه نوامبر است، سالروز تولد شاه[۲۰]، تمام افراد خانواده برای ضیافت شام نزد تاج‌الملوك جمع شده‌اند. شمس، اشرف، فاطمه خواهر کوچك‌تر شاه، غلامرضا، عبدالرضا همراه با پری‌سیما زند، احمدرضا، محمودرضا و چند دوست صمیمی.

منتظر پرنس علی‌رضا، برادر بطنی محمدرضا، مثل پرنسس شمس و پرنسس اشرف، هستیم. علی‌رضا تنها کسی است که در صورت مرگ، یا استعفای محمد رضا، (البته اگر من نتوانم یك جانشین ذکور به پهلوی بدهم) می‌تواند قانوناً به جای او بنشیند.

تاج‌الملوك عجولانه به شاه می‌گوید:

ــ علی چه می‌کند؟ هرگز او برای شرکت در مراسم تولد تو تاخیر نمی‌کرد!...

---

۲۰) اشتباه در مورخه: سالروز تولد محمدرضا شاه، چهارم‌آبان، یعنی ۲۶ اکتبر بوده ــ ضیافت مورد بحث، حتماً مناسبت دیگری در آن ماه نوامبر (۱۰ آبان تا ۹ آذر) داشته است. ــ م.

محمدرضا ساعتش را نگاه می‌کند. او را نگران می‌بینم... با حالتی عصبی ناشی از نگرانی‌اش می‌گوید:

ــ اگر هواپیما سر ساعت حرکت کرده، باید الان رسیده باشد!

ضیافتی است که یك جو ناراحت بر آن حکم‌فرما است. کسی دربارهٔ علی‌رضا با دیگری حرف نمی‌زند. در ایران هیچ چیز بدتر از این نیست که «حدس» بد زده شود.

فردا صبح، می‌فهمیم که هواپیمای یك باله قرمز که شاه در اختیار برادرش گذاشته بود، از بندری در کنار دریای خزر، آنجا که علی‌رضا دارای مزارع پنبه بود، پرواز کرده است.

جستجو در مسیر، توسط هواپیماهای تجسسی و کاروان‌های امدادی آغاز می‌گردد. پنج روز بعد، در دامنه سلسله کوه‌های البرز، هواپیماهای تجسسی، هواپیمای علی‌رضا را می‌بینند: یك‌لکه کوچك قرمز در میان سنگلاخ‌ها بعد دانستیم که با وجود توصیه خلبان مبنی بر عدم پرواز به‌خاطر نامناسب بودن هوا، علی‌رضا، تنها پشت فرمان هواپیما پرواز کرده، تا سر ساعت، خود را به مراسم تولد برادرش که او را می‌ستود، برساند. و نیز، فهمیدیم که یکی از کشاورزانش را هم که به‌ذات‌الریه مبتلا بود، برای‌رساندن به‌یك بیمارستان به همراه داشته، و از شرایط بد جوی که خلبانش به او آن را تذکر داد نترسیده و پروازکرده‌است. علی‌رضا

مردی بـود با اصالت و صحیح، بدون اینکه بـه کسی بگوید، بخشی از درآمدش را برای مستمندان خرج می‌کرد. او به همان سان مرد که زیست...

بیش از پیش، آشکارا، تاج‌الملوک به شاه اصرار دارد که باید در فکر یك جانشین باشد. محمدرضا به‌من گفت:

ــ در نیویورک باید به‌یك متخصص مراجعه کنیم...

۱۱

دیگر نمی‌توانستم **ملکه** باشم، بلکه، زنی بودم که از او انتظاری داشتند کـه نمی‌توانست آن را بـرآورد..... وظیفه‌ای کـه قادر به انجامش نبودم؛ بنابراین، اوقاتم صرف امور خیریه‌می‌شد: ساختمان بیمارستان و محل‌های تغذیه رایگان برای مستمندان، تأسیس مدرسه و مبارزه علیه بیدادگری و فقـر... تمام سعی من متوجه ساختن بود... خود من نیـز هیچ... و هیچ کوششی در انجـام وظیفه‌ای که از من خواسته می‌شد نمی‌کردم...:
دادن یك پادشاه آینده به ملت ایران.

عزیمت ما بـه ایالات متحده انجـام شد، و عاقبت توانستم آزاد و دور از نگاه‌ها و کنایه‌های تاج‌الملوك و شمس و اشرف و درباریان، مدتی از مهلکه دور بمانم.
نیویورك را خیلـی دوست داشتم، آنجـا توانستم

بدون اینکه روزنامه‌نگار مزاحم و فضولی سر راهم کمین کرده باشد، گردش کنم.. شهری که آسمانش رنگ پولاد و شیشه را منعکس می‌کند و سر جایش قرص و قائم ایستاده است. خیابان پنجم ــ به همراه خانم قراگزلو، پیش یك خیاط مشهور می‌روم و با استقبال "Hello Empress"[۱] روبرو می‌شوم و به‌هنگام آزمایش لباس به‌تنم، فروشنده "Honey"[۲] و "Darlling"[۳] و "Littel Majesty"[۴] خطابم می‌کند. نیویورك شهری است آزاد، و من خود را آنجا آزاد احساس می‌کردم...

با همه مهربانی‌هایش، وقتی شاه با (آمریکن هاسپیتال) یك وقت برای «چك‌آپ» تعیین کرد، ترس وجودم را فراگرفت. اگر!...

تست، معاینه، آزمایش خون ــ پاسخ‌ها مثبت است و همه چیز طبیعی. خاطرمان جمع می‌شود و شادی‌مان فراوان... پزشك به محمدرضا توضیح داد که شوکك و دلنگرانی و ناراحتی‌هایی‌که در سالهای‌گذشته متحمل آن شده‌ام، می‌تواند دلیل نازایی من باشد و اطمینان داد:

ــ گذرا است و همه چیز درست خواهد شد..

«آمریکن هاسپیتال» را ترك کردیم، و اطمینان و

---

۱) هلو ملکه! ــ م.

۲) «عسل» ــ عنوان دوستانه‌ایست که در زبان انگلیسی‌دوستان، یا، در خانواده‌ها به هم می‌گویند. ــ م.

۳) عزیز. ــ م.

۴) علیاحضرت کوچولو. ــ م.

امید به‌سوی‌مان بازآمد...

بعد از نیویورک واشینگتن، ضیافتی باشکوه در سالن‌های کاخ‌سفید، خانم آیزن‌هاور با پوششی‌سرخ‌رنگ مرا در آپارتمان‌هایش گردش داد تا گالری پرتره‌هایی را که هنرمندان با نام و عنوان امریکایی از او نقاشی کرده‌اند، به من نشان دهد. رد و بدل حرف‌های معمولی و رایج، گفتگو درباره سنجش و تفاوت مد و هوا و غذا در ایران و در ایالات متحده. بعد هم دیدارهای غیر ضرور و خصوصی با خیلی کسان[۵]

۵) خانم ثریا در این کتاب، اشاره به شخص آیزن‌هاور نمی‌کند. گفته شده که برخورد رئیس‌جمهور امریکا با شاه ایران، بسیار سرد و همچون دیدار با یک رهبر دست‌نشانده بوده است ــ باید دانست که کودتای ۲۸ مرداد در ریاست جمهوری ژنرال دوایت آیزن‌هاور رخ داد، و نیز، گفته شده که مرحوم الهیار صالح که سفیر ایران در امریکا بود، پس از توفیق کودتا، خواست به ایران بازگردد. جان فاستر دالس وزیر امور خارجه امریکا، از او خواست تا در پست خود باقی بماند (این دخالت امریکا در امور داخلی ایران بود) ــ مرحوم صالح پاسخ داد که من سفارت یک حکومت کودتا و آزادی‌کش را نمی‌پذیرم. هنگامی که برای خداحافظی به دیدار پرزیدنت آیزن‌هاور در کاخ‌سفید رفت، با دیدگانی پراشک، به رئیس‌جمهور امریکا گفت: شما که روزی علیه استعمار انگلستان برخاستید تا آمریکا را آزاد سازید، چرا در این اقدام استعماری (کودتای ۲۸ مرداد) به این مستعمره‌گر یاری دادید؟ ــ آیزن‌هاور در حالی‌که دست روی شانه مرحوم صالح می‌گذاشت گفت «حرف شما را می‌فهمم. اما این را با روزنامه‌نگاران مطرح نکنید، زیرا که سخن‌گوی کاخ سفید تکذیب خواهد کرد ــ ما با انگلستان متفق هستیم و نمی‌توانیم خواست او را نپذیریم ــ چنان‌که آن‌ها هم این رعایت را می‌کنند». ــ م.

در بازگشت به هتل، با انگشتانم شروع به شمارش می‌کنم، محمدرضا که کنجکاو شده می‌پرسد:

ــ چه خبره ثریا؟

ساکت می‌مانم.

ــ ژانویه، فوریه، مارس، آوریل، مه...

شانس خودم را حساب می‌کنم. شماره معکوس برای ۹ ماه عزیزم... شاید هم!...

سان‌فرانسیسکو ــ تونی، سگ نژاد (اسکای‌ــتریه) من تمام وقتش صــرف گاز گرفتن هرچه کــه می‌جنبد، می‌شود. پیشتر، در نیویورک، آسانسورچی را گاز گرفته بود و این‌جا هم دو بار به مستخدم اطاق پریــده است. دام‌پزشك، واکسن ضد هاری و پرداخت غرامت. تونی گران‌ترین عضو هیأت ما شده... کارگزار امریکایی ما، مستر دادلی[۶] (در ایالات‌متحده یك شاه و ملکه هم احتیاج به این نوع دستیار دارند) ما را به جورج هرست، پسر «شهروند کین»[۷] معرفی می‌کند، و او ما را به اقامت‌گاه

---

۶) کارگزار: در متن فرانسه این کلمه با ترکیب انگلیسی آن نوشته شده «public-relation» که در حقیقت معنای‌آن (روابط‌عمومی) است و منظور مجری روابط عمومی است که ما آن را «کارگزار» آوردیم. ــ م.

۷) خانم ثریا (Citizen Kane) نوشته که می‌دانیم اشاره به فیلم اورسون‌ولز است که تصویری تقریبی، از ویلیام راندولف‌هرست «سلطان مطبوعات»، و میلیاردر بزرگ امریکا را ارائه می‌دهد. ــ م.

افسانه‌ای (سان سیمؤن)[۸] که پدرش ساخته است دعوت می‌کند. این کاخ ترکیبی است[۹] از ستون و سنگ و زینت‌های معماری و (پوتر)هایی از تکه پاره کردن قصرها و کلیساها و صومعه‌های کهنه که از اروپای قدیمی خریداری شده و سپس در صندوق‌های بی‌شمار، به امریکا حمل گردیده است[۱۰] «به هر کس در حد شأن او»[۱۱] جورج هرست از من دعوت می‌کند تا در تخت‌خواب (مادام دو باری) که او «دیو بیری» تلفظ می‌کند، لحظه‌ای استراحت کنم:[۱۲]

— "Yes? Dioubéyri, the girl friend of Louis the fifteen".

حالا نوبت دیدار از هالیوود است: استودیوها،

---

۸) سان سیمئون: کاخ محل اقامت خانواده هرست که اورسون ولز در فیلم خود آن را «گزانادو» می‌نامد، قصر مجلل کوبیلای خاقان امپراتور چین بوده است. ــ م.

۹) ما اصطلاح puzzle (پازل) را در اینجا «ترکیب» ترجمه کردیم. ــ م.

۱۰) تکه پاره کردن قصرها و بناهای قدیمی و در صندوق‌نهادن و به امریکا فرستادن اجزای آن را رنه‌کلر به‌نحوی طنزآمیز در فیلم انگلیسی‌اش (شبح به غرب می‌رود) که عنوان فرانسوی آن «شبح فروشی» است، آورده ــ این فیلم که در ۱۹۳۵ برای‌مؤسسه «لندن‌فیلم» آلکساندر کوردا ساخته شد، یکی از آثار کلاسیك سینما است. ــ م.

۱۱) مثل معروف فرانسوی است: «à tout seigneur tout honneur» که مفهومش چنین است:

«به هرکس احترامی را که شایسته اوست باید مرعی داشت»

۱۲) مادام دو باری یا (کنتس دوباری)، معشوقه لویی پانزده، نامش ژن‌به‌کو بود و در دوران «ترور» انقلاب کبیر فرانسه، سرش را با گیوتین از تن جدا ساختند (۱۷۹۳ـ۱۷۴۳). ــ م.

دکورهای سسیل بی دومیل[۱۳] و دکور «ترن سه بار سوت می‌کشد»[۱۴] دکورهای فیلم «کینگ‌کونگ»[۱۵] برج بابل، سیاهی لشکرهای لباس پوشیده، «ژن‌درک»ها[۱۶]، «بوفالوبیل»ها[۱۷]، مونت‌کریستوها، یك «راسپوتین»[۱۸]،

---

۱۳) سسیل بی دومیل فیلمساز مشهور و پرآوازهٔ سینمای‌امریکا (۱۹۵۹ـ۱۸۸۱)، در این سالهای ۱۹۵۴ و ۱۹۵۵ مشغول ساختن فیلم عظیم «ده فرمان» در استودیوهای پارامونت بود و خانم ثریا اشاره‌اش به «دکورهای» این فیلم است. ـ م.

۱۴) «ترن سه‌بار سوت می‌کشد» عنوان فیلم «ماجرای نیم‌روز» یا «سرظهر» ساخته فرد زینمان در ۱۹۵۲ است ـ در این هنگام مدت‌ها بود که این فیلم ساخته شده بود و اشاره نویسنده بدون شك به دکورهای «وسترن» است که به یکدیگر شباهت دارد. ـ م.

۱۵) «کینگ‌کونگ» ـ فیلم ۱۹۳۳، ساخته میریان‌کوپر و ارنست شودزاك، (دو امریکایی که در ۱۹۲۳ در منطقه بختیاری، شاهکاری به‌عنوان «علفزار» را ساخته بودند). ـ م.

۱۶) ژن‌درک ـ سسیل بی دومیل، در ۱۹۱۷ نخستین «ژن درک» را با شرکت جرالدین فارار، یك خواننده (سوپرانو) اپرای نیویورك (متروپولیتن) ساخت. بعدها چندین فیلم از زندگی این دختر سلحشور شهید ساخته شده است. از آن جمله ساخته رابرت فلمینگ با شرکت اینگرید برگمن و «سنت‌جان» ساخته اتوپرمینگر، با شرکت جین سیبرگ است. ـ م.

۱۷) بوفالوبیل ـ درباره این سیمای ماجراهای غرب امریکا، فیلم‌های زیاد ساخته شده است. گاری کوپر، جول مك‌کری، پل نیومن و شمار دیگری از بازیگران، در نقش بوفالوبیل ظاهر شده‌اند ـ نام اصلی این چهره (ویلیام کودی) است و در جنگ‌های داخلی امریکا، درجه سرهنگ داشته است. ـ م.

۱۸) راسپوتین ـ فیلم ۱۹۳۲ ـ تنها فیلمی است که سینمای امریکا از این کشیش درباری نیکلای‌دوم ساخته است ـ نقش راسپوتین ←

یك «بن‌هور»[۱۹]، مشتی «دوك‌دوگیز» و ــ در این‌میان ــ دو ناشناس: یك‌شاه و یك ملکه مسحور در برابر این‌همه عظمت...

گری‌یرگارسون، باربارا استان‌ویك، جودی گارلند، کیم نوواك؛ همه ما را به نوبت به خانه‌هاشان دعوت می‌کنند. در حالی که محمدرضا با نگاه، محو در زیبایی آنان است، رابرت تیلور با من به‌صحبت می‌پردازد[۲۰]؛ به او می‌گویم:

ــ می‌دانید که در نوجوانی دیوانه شما بودم!

با تبسمی‌که روی صورتش در پرده سینما می‌بینیم، پاسخ می‌دهد:

ــ افسوس علیاحضرت، می‌بایست ما زودتر یکدیگر را می‌دیدیم...

→

را لیونل باریمور و نقش ملکه آلکساندرا را اتل باریمور خواهر لیونل، و نقش پرنس یوسوپوف قاتل راسپوتین را جان باریمور، برادر لیونل ایفا کردند. ــ م.

۱۹) منظور نویسنده، «بن‌هور» ۱۹۲۴، ساخته فردنیبلو در سینمای صامت است ــ هنگامی که شاه و ثریا ازهالیوود دیدن‌می‌کردند «بن‌هور» ۱۹۵۹ ویلیام وایلر هنوز ساخته نشده بود. ــ م.

۲۰) رابرت تیلور ــ یکی از مشهورترین جوان اول‌های سینمای امریکا که به‌ویژه در «کامی» (خانم با گل کاملیا)» فیلم ۱۹۳۷، ساخته جورج کیوکر، در کنار گرتا گاربو، در «پل واترلو»، فیلم ۱۹۴۰، ساخته مروین لوروی، در کنار ویویان‌لی، در «آیوانهو» فیلم ۱۹۵۲ ساخته ریچارد تورپ، در کنار الیزابت تیلور، و در «شوالیه‌های میز-گرد» فیلم ۱۹۵۴ ساخته ریچارد تورپ در کنار آواگاردنر، شهرت فراوانی در جهان و در ایران یافت. ــ م.

گاری کوپر و همسرش ساندرا با ما دیدار داشتند، ساندرا از نوادگان یك خانواده اشرافی و میلیونر نیو-اینگلند است[۲۱] «اشرافی»، «میلیونر»، «نیو اینگلند». سه ویژگی، که در امریکای بی‌تاریخ می‌تواند عالی‌ترین «شجره‌نامه» به‌شمار بیاید. به «سان والی» و اقامتگاه ورزش زمستانی آن در ایالت آیداهو می‌رویم و آنجا، بار دیگر با گاری کوپر و ساندرا روی پیست اسکی دیدار می‌کنیم...

در این دوره، و روزها و شب‌های پیاپی آن، شاه آن‌چنان خود را دلبسته و وابسته به من نشان داد که تا آن وقت از او ندیده بودم.

در ایران، دختران و زنان جوان دو ساقه علف را، با نیت، به هم گره می‌زنند، برای شوهر کردن، و، برای بچه‌دار شدن. در آذربایجان، زنان نازا از روی اخگر فروزان (شعله جاودان) می‌پرند، تا به بارداری رسند، اما پیروان زرتشت در برابر شعله‌های آتش، این نیت را می‌کنند... و من، به قلاب کردن انگشتانم، باهم، تا احساس درد، قانع هستم...

---

۲۱) نیواینگلند (انگلستان نو)، عنوان شش ایالت از کشور ایالات متحده امریکا است: ماین، نیوهمشایر، ورمونت، ماساچوست، ردآیلند، کانکتی‌کات. ــ م.

فلوریدا، میامی، مستر دادلی کارگزار و برنامه‌ریز ما، واسطه دیدارمان با چارلز رایتسمن، یکی از نوابان صنعت نفت می‌شود. در خانه‌او، برحسب اتفاق، یا با یك مانورماهرانه، الن‌دالس مدیر[۲۲] "Central Intelligence Agency" را می‌بینیم... او تعطیلاتش را در فلوریدا می‌گذراند. آلن دالس، همان مردی که در لحظات بحرانی دست‌حمایتش را به سوی شاه دراز کرد، با موهای سپیدش، بسیار مؤدب، و به‌بازی بریج علاقه‌منداست و دوست‌دارد عکس نوه‌هایش را به همه نشان دهد. بنا بر یك رودربایست، و به‌ویژه، به اقتضای تشخص جلسه، از صحبت درباره ایران و نفت و «سی. آی. ا» خودداری می‌شود.

در یکی از بعد از ظهرها، هنگامی که نزد رایتسمن مشغول صرف چای هستیم، مردی بسیار جوان، در حالی که می‌لنگد، وارد تالار می‌شود و خودش را به ما معرفی می‌کند:

ـ جان کندی...

در آن هنگام کندی سناتور جوانی بیش نبود و اما چرا با کمك عصا راه می‌رفت؟ چارلز رایتسمن به‌ما گفت بعد از یك عمل جراحی در پشت، او برای استراحت به (پالم بیچ) آمده است و ادامه داد:

— I bet... حاضرم شرط ببندم که این جوان

---

۲۲) «اداره مرکزی اطلاعات» «سی. آی. ا» (C.I.A) (سازمان جاسوسی و ضد جاسوسی دولت ایالات متحده امریکا). ـ م.

آینده‌ای درخشان دارد...[۲۳]

همان شب او و همسر جوانش ژاکلین کندی شام را با ما صرف کردند. ژاکلین زنی است زیبا و خوش‌صحبت، به‌ویژه وقتی که او از کشور فرانسه صحبت می‌کند؛ از دورانی که دختر جوانی بود و ژاکلین بوویه نامیده می‌شد[۲۴]

۱۲ فوریه ۱۹۵۵ (۲۵ بهمن ۱۳۳۳)، پس از یك اختلاف طولانی با دولت انگلستان، در عرشه کشتی اقیانوس‌پیمای (کوئین‌مری)، عازم بندر سوت‌هامتن، در بریتانیا می‌شویم. زمان برقراری مجدد روابط دوستی با بریتانیای کبیر فرارسیده است. محمدرضا به من گفت:

ـ ثریا، البته بازی آسانی نیست، اما روی تو حساب می‌کنم... انگلیسی‌ها مردمانی متکبر و کینه‌توزاند، و بعد از خواری و خفت‌هایی که در آبادان متحمل آن‌شدند،

---

۲۳) این جمله در کتاب، با کلمه انگلیسی I bet یعنی (شرط می‌بندم) شروع می‌شود ـ و اما نقل‌قول نویسنده کتاب از چارلز رایتسمن، بی‌معنا نیست ـ به این‌گونه که در محافل بالای سرمایه‌داری ایالات متحده، رؤسای جمهوری آینده را از پیش می‌شناسند ـ به‌طوری که می‌دانیم: پس از رئیس جمهور این هنگام در مقام، آیزن‌هاور که از سوی حزب جمهوری‌خواه انتخاب گردید) جان فیتز جرالد کندی، از حزب دموکرات. به ریاست جمهوری رسید که عاقبتش را هم می‌دانیم چه شد... ـ م.

۲۴) ژاکلین کندی و بعد ژاکلین اوناسیس، فرانسوی‌تبار است و نام خانواده پدری‌اش Bouvier است. ـ م.

چشم دیدن ما را ندارند...

پاسخ دادم:

ــ گمان نمی‌کنم چنین باشد، آن‌ها، مردمانی رک‌اند و تا آخرین لحظه، ولو بازی را ببازند، مقاوم می‌مانند و بعد دست دوستی به سوی خصم دراز می‌کنند...[۲۵]

در ایستگاه‌راه‌آهن ویکتوریا، دوک آف گلوسستر[۲۶] از ما استقبال می‌کند و دو روز بعد، ملکه ما را به کاخ باکینگهام می‌پذیرد.

الیزابت دوم زنی است مهربان، با پوستی به رنگ (بارفتن)[۲۷]، قدش از من کوتاه‌تر است ــ گرچه من هم زیاد بلند نیستم ــ در سخن گفتن دقتی دارد که در ملکه مادر و پرنس فیلیپ دیده نمی‌شود. از کودکی او را برای

---

۲۵) تعارفی است از سوی خانم ثریا. چرا که، تاریخ نشان داده که کینه‌توزی یکی از ویژگی‌های انگلیسیان‌است. الیزابت‌اول ازگرفتن انتقام، حتی نسبت به دختر عمویش مری استوارت، خودداری نکرد ــ (۱۵۸۷). بعدها هم بناپارت شکست‌خورده و پناهنده به‌انگلستان، جهت عزیمت به امریکا را، حکومت انگلیس، به انتقام‌خواری‌هایی که ازسوی امپراتور فرانسه تحمل کرده بود، به‌عنوان یک تبعیدی، به جزیره سنت‌هلن فرستاد (۱۹۱۵) ــ به همین ترتیب انگلیسی‌ها همیشه عمل نموده‌اند و نیز از گرفتن انتقام خفت و خواری که در دولت مصدق بر آن‌ها رفت، در فرصت لازم، صرف‌نظر نکردند. ــ م.

۲۶) دوک اف‌گلوسستر عموی ملکه انگلیس است. ــ م.

۲۷) «بارفتن» ــ جنسی شکننده، معمولا سفید، میان چینی و کریستال. کلمه‌ای است قدیمی که در زبان فارسی گفته می‌شده. ــ م.

ملکه شدن آماده کرده‌اند. گفتگوهایش دوستانه، و اشاراتش ساده و بدون کنایه است. کلامی‌از برخوردهای گذشته بر زبان نمی‌آورد، و با توجه به‌اصول، گفتگوهای سیاسی را به عهده وزیران دولتش می‌گذارد.

در انگلستان ملکه سلطنت می‌کند، نه حکومت... «خداوند ملکه‌را نگهدارد.» "...God save the Queen"[۲۸] پس از صرف ناهار، دو کودک برای معرفی شدن به سوی ما می‌آیند، آن‌ها پرنس چارلز و پرنسس آن هستند. چهره‌شان متبسم و شاد، و نگاهشان به ما سرشار از هوشیاری و کنجکاوی است. محمد رضا که مجذوب آنها شده، با تبسمی تلخ نگاهش را به‌سوی‌من برمی‌گرداند؛ می‌فهمم چه می‌خواهد بگوید!...

آری، در ایران زنان جوان برای داشتن فرزند ساقه‌های علف را به هم گره می‌زنند...

فردای روز دیدار با ملکه؛ بعداز ظهر؛ برای صرف چای مهمان ملکه مادریم ــ خانمی است از آن نوع زنان مسن انگلیسی، شیرین سخن، با سری پرشور از ماجرا. از «پرشیا»[۲۹] صحبت‌می‌کند و علاقه‌مند است به‌سرزمین‌ـ

---

۲۸) جمله‌ای است در سرود ملی انگلستان ــ که برحسب اینکه شاه یا ملکه‌ای در رأس کشور باشد، جمله با (King) یا (Queen) خوانده می‌شود. ــ م.

۲۹) «پرشیا» نام کشور ایران در زبان انگلیسی، پیش از تبدیل آن به (ایران) بوده است. ــ م.

هایی که پای داریوش به‌آن‌جا رسید، سفر کند. می‌خواهد از دره اندوس[۳۰] و بین‌النهرین دیدار کند...

فقط در انگلستان است کـه یك آگاتاکریستی پیدا می‌شود[۳۱].

دوست داشتم با سر وینستون چرچیل هم دیـداری داشته باشیم. تازه مطالعه «خاطرات» او را پایان‌می‌دادم، خاطراتی که جایزه ادبی نوبل را نصیب وی ساخت. من علاقه زیادی به آشنایی با او در خود احساس می‌کـردم. وقتی او ما را به یك ضیافت دعوت کرد، خوشحال شدم. سر وینستون در ایـن اوقات، بار سنگین سال‌های عمر و تحمل اهانت‌های سالخوردگی را می‌گذراندـکمی ناشنوا است، و دستگاه شنوایی که یك دوست امریکـایی همان روز صبح برایش‌فرستاده است، به‌گوش او بند نمی‌شود. سر وینستون که عصبی شده آنرا از گوش برمی‌دارد، با غیظ در جیب می‌گذارد و با صدای بلند می‌گوید:

ـ بسیار خوب! بدون ایـن هم می‌تـوانم بشنوم و زندگی کنم!

حال که از شر دستگاه آزاد شده است می‌تواند با ما صحبت کند و از سیاست ایران جویا شود. ما هم با یك

---

۳۰) اندوس ـ رودخانه‌ایست عظیم در پاکستان و هندوستان که به دریای عمان می‌ریزد و دلتایی عظیم به‌وجود می‌آورد. طول آن حدود سه‌هزار کیلومتر است و ما در فارسی آن را (سند) می‌نامیم. ـ م.

۳۱) آگاتاکریستی، نویسنده زن مشهور کتاب‌های پلیسی که آثارش به فارسی ترجمه شده است ـ همسر او یکی خاورشناس بود و این زوج به ایران نیز سفر کرده‌اند. ـ م.

صدای بلند گلوخـراش، خیلی مهربان و مؤدب به تمام سئوال‌هایش پاسخ می‌دهیم...

به‌راستی خسته‌شده‌ایم، چرا هنوز آن «سمعك» خیلی حساس ساخته نشده که بتوان با دارنده‌اش آرام صحبت کرد؟ چرا خود ناشنوا هم به گمان اینکه مخاطب درست نمی‌شنود فـریاد می‌کشد؟ یك سمعك حساس تمـام این مشکل را حل می‌کند...

عزیمت از لندن به سوی آلمان... هامبورگ، زیر پنجره‌هـای هتل، در خیابان، مأموران انتظامی بـرای پراکـنده ساختن جمعیت در تلاش‌اند ــ با وجـود بارش شدید برف، ازدحامی در بیرون برپا است:

ــ ژ ر یا!... ژ. ر یا!...

هزاران دهان، با ریتم، نامم را تلفظ می‌کنند. این دیگر همسر شاه نیست که صدایش می‌زنند، بلکه یك دختر نیمه آلمانی است که به وطن مادرش می‌آید...

پرده پنجره را کنار می‌زنم و از این سوی شیشه با دست به‌مردم درود می‌فرستم... حالا دیگر فریاد می‌زنند:

ــ ثریا! ثریا!...

از این همه محبت پریشان می‌شوم. به عقب برمی‌ــ گردم... محمد رضا می‌گوید:

ــ تو را می‌خواهند... معطل چه هستی؟ خـودت را نشان بده!

«تو»؟ باز هم به من می‌گوید «تو»!... در حالی که

غافلگیر شده‌ام، او را نگاه می‌کنم. فک‌هایش باز به‌هم کیپ‌شده‌اند. نگاهی پرمعنا به‌من‌می‌اندازد. آیا به‌من‌حسد دارد؟ مگر من کیستم که شایسته این همه ستایش باشم؟ شاه که اوست... من در سایه اویم!...

— Soraya komm heraus ganz München steht vor deinnem haus!...

(ثریا بیا بیرون تمام مونیخ جلو خانه تو است)[۱۲]

پنجره را باز می‌کنم و به بالکون می‌آیم و با دست به جمعیت سلام می‌کنم ــ از رفتار محمدرضا رنجیده‌ام، با وجود این همه ستایش از سوی مردم، ناگهان باز تنهایی‌ام را احساس می‌کنم...

شهر دوسلدورف، باز همان فریادهای شادی... پدرم، سفیر ایران در آلمان، به من می‌گوید، سلمانی که در هامبورگ موهایم را کوتاه کرده، تارهایش را به دوستداران ملکه ("Kaiserin") فروخته است[۳۳].

بعد از دوسلدورف به شهر بن می‌رویم[۳۴]. آنجا، پرزیدان آدنائوئر در فرودگاه در انتظارمان است تا ما را به هتل پتزبرگ همراهی کند ــ ضیافت رسمی،

---

۳۲) در متن کتاب، در برابر جمله آلمانی، ترجمه فرانسه آن آمده است که ما آن را به فارسی می‌آوریم. ــ م.

۳۳) «Kaiserin» که در متن کتاب آمده، در برابرش، ترجمه فرانسه آن «امپراتریس» نوشته شده است. ــ م.

۳۴) پایتخت جمهوری فدرال آلمان تا وحدت‌دوآلمان در ۱۹۹۰، شهر بن زادگاه بتهوون است. ــ م.

اتوموبیل رسمی، سخنرانی رسمی، تبسم رسمی، کوکتل رسمی. شانه‌ها بالا، غبغب بالا، رورانس، تعظیم، شام، جشن. هر شب باید خودم را در لباس پر از نشان و حمایل دربار ایران نشان بدهم. کولن، بادن‌بادن، مونیخ و بعد بازگشت به تهران از راه بغداد. آن‌قدر از این سفرها خسته‌ام که شاه را آنجا می‌گذارم، و راه تهران را در پیش می‌گیرم.

پس از گذر سریع پیشین از بغداد در ۱۹۵۳ (۱۳۳۲)[۳۵] محمدرضا باب دوستی را با ملك فیصل دوم آن‌چنان گشوده است که می‌خواهد دخترش شهناز را به‌او دهد. به این قصد به من می‌گوید:

ــ ثریا، چطور است که سرنوشت ایران و عراق را به هم پیوند بدهیم؟ به گمانم ملك فیصل از این پیشنهاد استقبال می‌کند و خواستار دیداری با شهناز می‌شود. شما می‌توانید بدون اینکه فهمیده‌شود، ترتیب‌این دیدار را بدهید. البته در جنوب فرانسه، موقعی که ملك فیصل تعطیلاتش را در کشتی خود، در آنجا می‌گذراند.

پاسخ می‌دهم:

ــ حاضرم که ترتیب ملاقات‌شان را بدهم. اما این تعهد را نمی‌کنم‌که شهناز را مجبور به‌این ازدواج‌سازم؛

---

۳۵) اشاره است به سفر ناگهانی ۲۵ مرداد ۱۳۳۲ محمدرضا شاه به بغداد و سپس به رم. ــ م.

او آزاد است کسی را که دلش می‌خواهد انتخاب کند.
شاه تبسم‌کنان می‌گوید:
ــ بــه همین جهت یك کاندید دوم را هم در نظــر گرفته‌ام؛ شما درباره پرنس صدرالدین پسر آقاخان چه می‌گویید؟ آقاخان به من گفت: اگر صدرالدین با شهناز ازدواج کند، جانشینی‌اش را به او می‌دهد. صدرالدین هم در جنوب فرانسه است. شما این‌کار را انجام‌می‌دهید؟
این کار؟ چرا نگوییم این سرمایه‌گذاری؟

عزیمت خودم را به این منظور به آنتیب[۳۶] و اقامت در هتل دوکاپ را به یاد دارم. در کنار استخر، در حالی که دراز کشیده‌ام، درباره نقشی کــه شاه به عهــده‌ام واگذار کرده‌است تا انجام‌دهم، می‌اندیشم. آیا محمدرضا این حق را دارد، یا من این حق را دارم، تا برای شهناز، این دختر پانزده ساله، که سلاحی جز معصومیت ندارد، تصمیم بگیریم؟

او را در پانسیونش‌در سوئیس، پای تلفن‌می‌خواهم. صدایش صاف و خوشحال است، با صدایی که مال نی‌نی کوچولوها است، به‌من می‌گوید: تانت شمس[۳۷] قرار است

---

۳۶) آنتیب: از شهرهای جنوب‌فرانسه‌نزدیک کن و نیس. ــ م.
۳۷) تانت (tante) در زبان فرانسه به عمه و خاله و زن‌دایی و زن‌عمو گفته می‌شود. ــ م.

مرا از این‌جا بردارد و به کت‌دازور[۳۸] بیاورد. از دیدن شما خیلی خوشحال می‌شوم.

در انتظار رسیدن آن‌ها، من برای شام به ویلای آقاخان «یاکیمور»[۳۹] که در بالای شهر کن است دعوت می‌شوم... شوخی سرنوشت؟ بدون این که یك لحظه‌ام به آن اندیشیده باشم، می‌بینم دو «رقیب»، یعنی ملك‌فیصل و پرنس صدرالدین دور یك میز کنار هم نشسته‌اند. ضمن غذا خوردن، آن‌ها را با دقت نگاه می‌کنم: شهناز از کدام‌یك از این دو نفر ممکن است خوشش بیاید؟ و کدام‌یك از این دو می‌تواند او را خوشبخت سازد؟

شهناز هنوز نیامده و ملك فیصل در کشتی‌اش، انتظار دیدار با او را دارد. این رفتار شمس چه معنایی می‌تواند داشته باشد؟ عاقبت او به عدن‌رك[۴۰] می‌آید، و من با شتاب ناهاری با پادشاه کوچولو ترتیب می‌دهم.

۳۸) کت دازور (Côte d'Azur) ساحل نیلگون ـ در جنوب فرانسه، مشرف به دریای مدیترانه و جزء استان «آلپ‌های دریایی» است و مرکز آن شهر نیس است، که سومین شهر فرانسه از نظر اهمیت به‌شمار می‌رود. ـ م.

۳۹) ویلا «یاکیمور» محل اقامت آقاخان است ـ «یاکیمور» در زبان سانسکریت معنای «سعادت» را می‌دهد. ـ م.

۴۰) عدن‌رك: مکان زیبا و باصفایی است در جنوب فرانسه، نزدیك آنتیب ـ کلمه EDEN در زبان فرانسه و انگلیسی و زبان‌های دیگر غربی، معنایش همان جنت عدن یا بهشت زمین است و به‌همین جهت ما EDEN را (عدن) یعنی با (ع) می‌نویسیم. ـ م.

شهناز خود را خیلی مؤدب، اما ساکت، نشان می‌دهد و فیصل هم خیلی سنگین و رنگین می‌نشیند و من ناراحتی‌شان را به حساب خجول بودن دو طرف می‌گذارم و برای این که آنها بهتر یکدیگر را بشناسند، یك جلسه شام در (بن‌او برژ)، در آنتیب، ترتیب می‌دهم.

غذا و مخلفات بسیار دلچسب‌است... اما دو «قمری»، سرد مثل دو «پنگوئن» که روی کوه یخ نشسته باشند، ساکت؛ گاه به‌هم، و گاه به من نگاه می‌کنند.

فردای آن روز، فیصل درباره این دیدار حرفی نمی‌زند و شهناز هم رکك و راست به من می‌گوید که از پادشاه کوچولو اصلا خوشش نیامده است. پرنس صدرالدین هم موفقیت بیشتری نسبت به فیصل به‌دست نمی‌آورد و شهناز که یك دختر بچه مدرسه‌ای بیشتر نیست، دوست دارد عکس جیمس‌دین[۴۱] را که به دیوار اطاق پانسیونش چسبانده است بنشیند و نگاه کند و به رویاهای خوش فرو رود...

---

۴۱) جیمس‌دین ــ جوان اول کوتاه‌مدت سینمای امریکا. او در ۸ فوریه ۱۹۳۱ در ایالت ایندیانا متولد شد و در ۳۰ سپتامبر ۱۹۵۵ بر اثر یك حادثه اتومبیل درگذشت ــ او در نمایش‌های تلویزیون و در تئاترهای برادوی ظاهر گردید. سپس، نقش‌های کوچك‌تری را در فیلم‌هایی که دوگلاس سیرکك و ساموئل فولر در ۱۹۵۲ ساختند، ایفا کرد و بعد به‌عنوان بازیگر اصلی در «شرق عدن» ۱۹۵۴، ساخته الیا کازان؛ «یاغی بی‌جهت» ۱۹۵۵، ساخته نیکلاس ری؛ و «هیولا» ۱۹۵۶، ←

من شهناز را دوست داشتم؛ او می‌رفت تا دو سال بعد، دختر زیبایی بشود و همسر اردشیر زاهدی، پسر مردی شود که مصدق را سرنگون ساخت و تاج و تخت محمدرضا را به او بازگرداند و خود نخست‌وزیر او گردید.

۱

ناهاری را که یك روز با سپهبد زاهدی در کاخ «اختصاصی» صرف کردیم هنوز به‌خاطر دارم:

صبح آن روز، شاه طول و عرض تالار را قدم می‌زد و متفکر به‌نظر می‌رسید. دانستم که حرف‌های جدی دارد که می‌خواهد به من بگوید؛ با حالی خجول و مردد از او پرسیدم:

ــ محمد باز چه خبر شده؟

برابر من ایستاد و با حالی که سعی داشت خود را کنترل کند گفت:

ــ زاهدی دارد زیاد مزاحم می‌شود، باید شر او را کند!

بهت‌زده، از خود پرسیدم، چگونه او این تصمیم را می‌گیرد، او که همه‌چیزش را مدیون‌اوست. مگر زاهدی

→

ساخته جورج استیونس، ظاهر گردید ــ گفتنی‌است‌که سه‌فیلم نام‌برده، زیر عنوان: «شرق بهشت»، «شورش‌بی‌دلیل» و «غول» به‌نمایش‌گذاشته شدند ــ همانطور که در متن کتاب آمده است، جیمس‌دین محبوب‌دختران جوان، در سراسر جهان بود. ــ م.

دوست هر لحظه او و نخست‌وزیرش نیست؟...[۴۲]

شاه که تظاهر به عدم توجه به بیزاری و شرم‌زدگی من از گفته‌اش می‌کرد، ساکت ماند...

در همین وقت، مستخدمی حضور سپهبد زاهدی را اعلام داشت و گفت: نخست‌وزیر اجازه شرفیابی می‌خواهد... محمدرضا که لحظاتی پیش، اظهار نارضایی از او می‌کرد، وی را با گرمی پذیرفت، آن‌چنان‌که گویی صحبتی از او با من در میان نگذاشته‌است. و اما، به‌هنگام ناهار، ناگهان، شروع به‌صحبت کرد و گفت:

۴۲) در شمار همه ضعف‌ها، محمدرضا شاه عاری از ناسپاسی هم نبود. یعنی سپاسی که از مظفر اعلم در بغداد، و از نظام سلطان خواجه‌نوری دررم‌انتظار داشت، برای‌خودش‌نسبت‌به‌دیگران، بی‌معنا بود. دوستی که شاهد نزدیک ماجرا بود، در پاریس، برایم چنین حکایت کرد: محمدرضاشاه اسدالله علم، وزیر کشور کابینه زاهدی را نزد نخست‌وزیر می‌فرستد تا او، از سوی خویش، به وی توصیه کند، به علت خستگی و بیماری، تقاضای استعفا از مقام نخست‌وزیری را از شاه‌بکند. زاهدی‌که قدرت‌رادوست دارد به‌بهانه‌اینکه امنیت‌هنوز کاملا مستقر نشده است خواهش علم را رد می‌کند. بار دیگر تیمور بختیار حاکم نظامی تهران، که دوست زاهدی است، باز (از سوی خود) این توصیه را به زاهدی می‌کند و می‌افزاید در صورت رد پیشنهاد(استعفا) اعلیحضرت دستور توقیف شما را ممکن است به بهانه‌ای بدهد. و زاهدی ناچار تقاضای استعفا می‌کند و بقیه را از قلم خانم ثریا در کتاب می‌خوانیم... ضمناً گفتنی است که سرتیپ فضل‌الله‌خان زاهدی، چندبار در دوران سلطنت رضا شاه، خلع درجه گردید و به زندان افتاد. او در ۱۵ اردیبهشت ۱۳۰۸، به ریاست تشکیلات کل امنیه مملکتی (ژاندارمری) منصوب گردید و چون به اتفاق چند نفر دیگر از امیران قشون نتوانست شورش فارس را آرام سازد؛ در ۲۰ خرداد ←

ـ آقای سپهبدزاهدی، از شما به‌خاطر آنچه‌که برای من و ایران انجام‌داده‌اید متشکرم و می‌اندیشم که وظیفه اداره امور مملکت برای شما کمی سنگین‌شده و خسته‌تان کرده است، بد نیست چندی برای استراحت به سوئیس بروید و به شما توصیه می‌کنم هرچه زودتر اقدام به‌این کار کنید!...

زاهدی با رنگ‌پریده، و غافلگیرشده، ساکت ماند. شاه تبسم‌کنان، آن‌گونه‌که گویی‌چنان دوستی‌و صمیمیتی با او دارد که چیـزی را از او دریغ نمی‌کند، به صحبت ادامه داد.

ـ بـرای شما یك پست سفیر فوق‌العاده در ژنو در نظر گرفته‌شده است؛ یك ویلای زیبا و حقوق و مزایای

→

همان سال خلع درجه شد و به زندان افتاد... بعد از این که بخشوده شد، در ۲۷ آذر ۱۳۰۹ به ریاست نظمیه کل مملکتی (شهربانی) منصوب شد. اما چون در زندان قصر شورشی شد، و عده‌ای از جمله، سید فرهاد یاغی معروف، از زندان گریختند، رضاشاه زاهدی را به کاخش احضار کرد و پس از فحاشی و کتك زدن او درجه‌هایش را کند و به زندانش انداخت. مادر زاهدی که از دوستان قدیمی خانواده رضا شاه بود، همراه با ملکه تاج‌الملوك، وساطت او را کردند و شاه او را بخشید و دیگر کار مهم اجرایی به‌او نداد ـ فقط ریاست‌باشگاه افسران را که می‌توانست همانند مدیر یك مهمانخانه باشد، به او سپرد. ظاهراً نارضایی محمدرضا شاه از زاهدی، ترس از کودتاچی بودن وی نبود، بلکه، زاهدی و پسرش در محافل، خود را «تاج‌بخش» معرفی می‌کردند که به گوش محمدرضا خوش نیامد و یك دلتنگی قبلی هم شاه از او داشت: اینکه‌پس‌از ۲۸ مرداد، زاهدی به‌سرهنگ‌نصیری، درجه سرتیپی داده بود و این حق را شاه از آن خود می‌دانست. ـ م.

کافی هم به شما داده خواهد شد... حالا یك قهوه با هم می‌خوریم...

به این طریق فضل‌الله‌خان زاهـدی برای همیشه در سوئیس‌منزوی ماند... بعدها ما او را در مونترو ملاقات کردیم... شاه از نفوذ زیاد زاهدی در ارتش بیم داشت، چرا که می‌ترسید مثل کاری که جمال عبدالناصر در مصر انجام داد، زاهدی هم تاج و تخت او را سرنگون سازد. و این چیزی نبود جـز یك بیماری دائم تـرس از آسیب دیگران[۴۳]

سالها گذشت، و یأس من با هرروز و هر هفته و هر ماه بیشتر می‌شد. از ازدواج‌مان پنج سال می‌گذشت... فوریه ۱۹۵۶ (زمستان ۱۳۳۴) شاه برای تحکیم‌موقعیت

۴۳) بیماری ترس و مورد تعقیب بودن (Maladie de persécution) حال غیرطبیعی روانی، که دیکتاتورها و جباران، اعـم از سلاطین خودکامه، و رؤسای جمهوری که خودشان این سمت را به خود داده‌اند و رهبران تحمیلی، به آن مبتلا می‌شوند. شاه عباس اول پسرانش را کشت، نادرشاه پسرش را کور کرد. آقامحمدخان برادرانش را به قتل رساند. در تاریخ نظایر بسیاری از آن را داریم. استالین و هیتلر و رضاشاه هم این بیماری را داشتند. از نشانه‌های این بیماری روحی، ترس دائم از آدم‌های باشخصیت، و امتناع از خوردن غذاها است، به گمان اینکه مسموم است. محمدرضاشاه به سختی گرفتار این بیماری بود و به همین علت آدم‌های ضعیف و متملق را دور خود جمع می‌کرد، تا خیالش از هرگونه سوءقصد آسوده باشد. و اما حرکت جبر تاریخ برعکس انتظار آنان است، چرا که همین ویژگی، سبب‌سرنگونی آنان می‌شود. ــ م.

خود و من، و نیز برای کشتن صبر و انتظار، یك سلسله دیدار رسمی از مشرق ترتیب داد.[۴۴]

دهلی نو: با پاندیت نهرو و دخترش ایندیرا گاندی دیدار و گفتگو می‌کنیم و ماهاراجه‌ها هم ما را به شکار ببر دعوت می‌کنند. محمدرضا و من سوار بر فیل روانه جنگل‌های انبوه می‌شویم، زنان حرم را هم حدس می‌زنیم که از پنهانگاهشان، مخفیانه و با کنجکاوی وضع ما را بررسی می‌کنند. ثروتی بیهوده از یك سو و فقری گسترده برای کودکانی که تب چشمان آن‌ها را پف کرده است، از سوی دیگر؛ بر این سرزمین حاکم است...

و اما، پزشك آن کلینیك سوئیس، پیش از آن که به تهران بیاییم و به دهلی‌نو برویم به ما چه گفته بود؟

ــ هیچ چیز وخیم وجود ندارد... پس از یك درمان مرتب همه چیز درست خواهد شد.

رژیم. آزمایش‌های کلینیك و سر تکان‌دادن‌ها! همه چیز خوب و عادی است. عادی و خوب...

و حالا عازم روسیه هستیم: استالین‌گراد، سوچی،

---

۴۴) محمدرضاشاه و تاریخ‌نویسان دوران پهلوی سفرهای ناصرالدین‌شاه و مظفرالدین‌شاه و احمدشاه را به اروپا به‌شدت مورد انتقاد قرار می‌دادند و آن را تحمیلی به خزانهٔ مملکت می‌دانستند. در صورتیکه، محمدرضاشاه و افراد خاندان پهلوی و وابستگان، با هزینه ملت، دائم در اطراف و اکناف جهان در سیروسیاحت‌بودند. ــ م.

تاشکند، کی‌یف، لنین‌گراد، مسکو، کرملین، خروشچف و خلاصه تئاتر بالشوی...

من بالالایکا را دوست دارم[۴۵] چـرا که زخمه‌های سازش قلبم را گرم، و لبانم را متبسم می‌سازد...

۴۵) بالالایکا: سازی است مثلث شکل، با سه سیم، که با مضراب نواخته می‌شود ــ روسها آهنگ‌های فولکلوریك و عامیانه خود را با آن می‌نوازند ــ بالالایکا با اندازه‌های گوناگون ساخته می‌شود. ــ م.

۱۲

ماه‌ها گذشت، و با گذر ایام در من این یقین حاصل شد که به پایان زندگی ملکه بودن رسیده‌ام؛ و این‌که پاهایم هرکجا که می‌خواهندمرا می‌برند تا درآنجا خودم‌را نشان بدهم، از این‌پس دیگر بی‌فایده است. گروه‌های درباری از سر راه من غیب‌شان می‌زنـد ــ زنان دربار، بین هم حرف‌هایی می‌زنند ــ تبسم‌ها مصنوعی است. گاهی نیز دلداری‌ام می‌دهند، یا بنا بر ترحم، یا بـرای خوش‌آمد؛ چرا که، هنوز بانوی نخست ایران به‌شمار می‌آیم: یك عنوان پوچ...

با وجود این، موقعیت من پس از بازگشت از امریکا و اروپا و اندك زمانی پس‌از مراجعت از شرق، محکم‌تر شده است ــ ضمن این سفرها، مگـر «سفیر استثنایـی» ایران، که شاه انتظارش را از من داشت، نبوده‌ام؟ مگـر آن چنان که اعضای مجلس[1] گفته‌اند: تصویر ایران‌را در

---

۱) «مجلس» ــ در متن آ ب با تلفظ فارسی املای لاتین نوشته شده است. ــ م.

ذهن «جهانیان» بیشتر به ثبت نرسانده‌ام؟

اما این گفته‌ها جز تمجیدهای دروغین نبود که بسیاری از اندیشه‌های پنهان را اشکار می‌ساخت.. تنها مردم، آن‌ها که برایشان «بنیاد ثریا»را ایجاد کردم احترام و سپاس بی‌شائبه را برایم حفظ می‌کردند. اگر «کانون»های مرفه خانواده و بیمارستان‌ها در همه جای کشور ساخته شد، اثر سعی من بود، کودکان گرسنه اگر توانستند، به هنگام، غذا بخورند، نتیجه تلاش من بود. مردان و زنان مستمند توانستند یك‌زندگی‌مناسب بیابند و مراکزی برای درمان بیماران ایجاد شود و دختران و پسران بسیاری از خانواده‌های بی‌چیز توانستند به تحصیل‌شان ادامه دهند...

برایم عجیب می‌نمود که شاه هرگز تا این حد، خود را علاقه‌مند به من نشان نمی‌داد. یك دلبستگی پرشور و یك وابستگی تام. گویی محمدرضا علیه سرنوشتی که می‌خواست شانس ما را برای به دنیا آوردن یك فرزند به تاخیر اندازد، به جدال برخاسته است... مثل همان رؤیاهایی که «شازده کوچولوی» سنت اکزوپری در سر می‌پروراند...[۲] زنان درباری پریشانی ما را می‌دانستند

۲) شازده کوچولو ـ (le Petit Prince) نوشته سنت اکزوپری (۱۹۴۴ـ۱۹۰۰)، نویسنده فرانسوی که شماری از آثارش به فارسی ترجمه شده است ـ وی خلبان بود و به هنگام جنگ جهانی دوم ←

و با ولع تمام در مطبوعات مصور پاریس و رم، نگرانی‌مان را در مورد «جانشین» تاج و تخت، می‌خواندند. از هر سو برایم دعا و ورد و «نظرقربانی» و آیات کلام‌الله که با خط خوش نوشته، و حاشیه‌هایش زینت یافته بود و نیز، شیشه‌های آب دعا و «باطل‌السحر» فرستاده می‌شد و فرستندگان توصیه می‌کردنـد که آن‌ها را همیشه همراه داشته باشم تا جادوی حاسدان بی‌اثر شود... در راهروهای «اختصاصی» زمزمه می‌شد که ارواح خبیث و جن‌ها و شیطان‌ها و نیز، «بعضی دشمنان» که به‌شاه نزدیک‌اند و خواهان دور کردن من از تاج و تخت‌اند، دست‌شان در کاراست و با جادوهاشان‌مرا نازا کرده‌اند!...در پنهان، و دم گوش، نام‌هایی هم بر زبان آورده می‌شد. دربارهٔ محمدرضا هم گفته شد که پس از تیـراندازی و اصابت گلوله، به او آسیب رسیده و عقیم شده است[۳].

کم‌کم ما خودمان‌را مثل«پاریا»ها[۴] احساس‌می‌کردیم، تا آن حد که وقتی باهم روبرو می‌شدیم، ممکن نبود که

→

هواپیمایش سقوط کرد. در حقیقت نام او (سن‌ـاکزوپری) است و فرانسوی‌ها برابر معمول حرف بی‌صدای (T) آخر Saint را به حرف صدادار (E) آغاز Exupéry در تلفظ، می‌چسبانند. ـ م.

۳) اشـاره است بـه حـادثه ۱۵ بهمـن ۱۳۲۷، در دانشگـاه تهران. ـ م.

۴) «پاریا» عنوانی است که در هندوستان به کسانی که محروم از حقوق دینی و اجتماعی‌اند، داده می‌شود. و در اصطلاح مجاز، به کسانی که دیگران از آنان گریزان‌اند گفته می‌شود. ـ م.

قفل دهان‌مان را بـه‌گشاییم و یکدیگر را نـرنجانیم... به‌این جهت ساکت می‌ماندیم و به‌هم نگاه می‌کردیم...

اگر تنها بودیم و دخالت‌ها نبود، بستگی‌مان ما را همچنان منتظر نگه‌می‌داشت و کسی نمی‌توانست گزندی بـه اطمینان ما برساند. مگر مادرم شش سال بعـد از ازدواج مرا به دنیا نیاورد؟...

یك دور تسبیح پزشك، نگاه‌های سرد و یأس‌آور، و بلوزسفید پـوشان دور و برم را می‌گیـرند... دیگـر اطمینانی وجود ندارد ــ اظهار عقیده‌ها است که از هر سو می‌شود. چـرا علی ــ پاتریك پسر علی‌رضا نبایـد جانشین عمو شود؟ مگر پدر او جانشین قانونی برادرش (اگر محمـدرضا پسری نمی‌آورد) نمی‌شد؟ و شهنـاز؟ او دختر شاه است و خون‌شان یکی است... امکان ندارد، مگر می‌شود در ایران زنی‌سلطنت‌کند؟...این‌ها صحبت‌ـ هایی بود که گاه به‌سود، و گاه به‌زیان من گفته‌می‌شد...

دکتر منوچهـر اقبال، نخست‌وزیر تازه، خـواهان مذاکره با محمدرضا است:

ــ اعلیحضرتا! در نطق افتتاح دوره جدید مجلس، باید موقعیت سلطنت ایران‌را کاملا استوار بفرمایید... علیاحضرت ملکه باید پسری برای جانشینی بیاورند تا آیندهٔ ادامه سلطنت پهلوی تأمین باشد...

... چرا این قدر دیگران به ما چسبیده‌اند! مگر محمدرضا و من، باهم نزیستیم و باهم مصیبت نکشیدیم؟ حالا باید زیباترین و نیز سخت‌ترین خاطره‌هامان را دفون سازیم؟. تبعیدمان، مبارزه‌مان، اندوه‌مان، همه، نشانی بود از دلبستگی‌هامان؛ و حالا همه رهایمان می‌کنند...

هفت سال مدتی است طولانی، هفت سالی که در حاشیه سال‌های جوانی‌ام گذشت، هفت‌سال نگاه به‌آدم‌های «طبیعی» و «غیرطبیعی» و سرگرم‌داشتن خود، رقصیدن، خندیدن، باهم بدون نگهبانان و بدون اتوموبیل‌اسکورت به گردش رفتن، هفت سال آهسته به موزیك گوش دادن. مواظب خود بودن، و جلو میل خندیدن و آواز خواندن را گرفتن، و خود را داخل یك پشه‌بند تنها یافتن. در حالی که ساراووآن[۵] با صدای گرمش، همچون یك نوای لالایی، برای آن‌هایی که در برهم می‌رقصند و به چپ و راست قدم برمی‌دارند، آواز می‌خواند، چیزهایی که، برای یك ملکه غم‌زده و گریان منع شده است...

"Summertime...
An' the living is easy
Fishes are jumpin'
An' the cotton is high..."

هفت سال برای کسی که بخواهد همه چیزش را فدا کند زمانی است طولانی!...

۵) ساراووآن ــ خواننده زن سیاه‌پوست امریکایی. ــ م.

یك روز ژوئیه ۱۹۵۷ (تابستان ۱۳۳۶) درحالی‌که با شاه در راه میان‌باغچه‌ها و درختان پارك سعدآباد قدم می‌زنم، با صدایی که می‌خواهم او را مطمئن سازد، به او زمزمه می‌کنم:

ــ محمد، مسائل این گونه نمی‌تواند ادامه یابد. چنان‌که می‌دانید من نمی‌توانم‌فرزندی به‌شما بدهم. اگر اتفاقی برایتان بیفتد، دلم نمی‌خواهد سبب مشکلات ناشی از آن باشم...

با وجود اندوه ژرفی که تمام وجودم را فراگرفت، این سخنان را به شاه گفتم، و احساس درستکار بودن نسبت به کشورم و ملتم انگیزه آن بود و بس؛ چرا که، انسان وقتی جوان است خود را دلیر احساس می‌کند...

شاه مدتی به‌من نگاه‌کرد، گویی، در من، زن جوانی را بازمی‌دید که در دورانی که او در تعیین سرنوشت خود، و تصمیم‌گیری‌اش مردد مانده بود، جسارتش را تشویق می‌کرد... او که از صداقت من در رکك‌گویی حالتی پریشان می‌یافت، با صدایی آغشته به غم پرسید:

ــ بگویید چه می‌توانیم بکنیم؟

پاسخ دادم:

ــ می‌توانید منعی را که متوجه وابستگان به‌خاندان قاجار می‌شود، و پدر شما آن را در قانون اساسی گذاشت بردارید و یکی ازبرادران ناتنی‌تان را به ولیعهدی انتخاب کنید...

پس از اندیشیدن جواب داد:

ـ برای این کار مجلس مؤسسان باید تشکیل شود، تا تغییراتی را در قانون اساسی بدهد ـ مقامات مسئول هرگز حاضر به تغییر آنچه که پدرم به عنوان یك اصل در آن گنجانیده است، نیستند.[۶]

بدون اینکه نگاهم را از او بردارم، گفتم:

ـ چرا شما ایـن آزمایش را نمی‌کنید؟ پدرتان که دست به چنین آزمایشی زده است...

احساس کردم خودش نمی‌خواهد[۷] گویی از او می‌خواستم با قدرت رضاشاه، مردی که محمدرضا جـرأت قیاس خود را با او نداشت، به‌مقابله برخیزد؛ گفت:

---

۶) از ۲۱ آذرماه ۱۳۰۴، طـی پنج جلسه، مجلس مؤسسان فرمایشی، به ریاست مستشارالدوله صادق، که سلطنت را به رضاخان پهلوی رئیس‌الوزراء واگذار کرد، تغییراتی در اصول ۳۶ و ۳۷ و ۳۸ متمم قـانون اساسی ۱۲۸۵ خـورشیدی داد، کـه طبق آن، مـادر ولیعهد ایران نباید از زنان خاندان قاجار باشد. توران امیرسلیمانی، دختر مجدالسلطنه، نواده عضدالملك، نایب‌السلطنه احمدشاه قاجار و رئیس ایل قاجار، مادرغلامرضاپهلوی؛ و عصمت‌الملوك‌دولتشاهی، دختر مجلل‌الدوله، مادر عبدالرضا پهلوی؛ هردو از خاندان قاجار بودند. ـ م.

۷) محمدرضاشاه به‌نوبه خود، به پیروی از پدر، به تشکیل یك مجلس مؤسسان فرمایشی دست زد که در اردیبهشت ۱۳۲۸ خورشیدی نمایندگان آن، با تغییر دادن اصول قانون اساسی، اختیارات بیشتری را برای شاه در آن قائل شدند ـ این کار منجر به نامه معروف قوام‌السلطنه به شاه شد که او نیز واکنش تندی به قوام‌السلطنه نشان داد و عنوان «حضرت‌اشرف» را ازوی‌گرفت و سپس در فرمان‌نخست‌وزیری که او در ۲۷ تیر ۱۳۳۱ امضا کرد، شاه فراموشکار، باز او را «جناب اشرف» نامید. ـ م.

ــ اگر شورای مشورت آن را نپذیــرد آن وقت چه باید کرد؟

بی‌تأمل پاسخ دادم:

ــ در این صورت تنها کاری که می‌کنیم جدا شدن از هم است!...

این جمله همانند لبه برنده یك شمشیر[۸] بود که از دهانم بیرون پرید.

محمدرضا با چشمانی پــر تب و تاب بــه من نگاه می‌کند... زندگی‌مان را با شکنجه‌های روحی می‌گذرانیم. هرشب سعی داریم به‌چیزهایی غیر از موضوع‌های زجر-آور بیندیشیم ــ طرح‌هایی را در نظر می‌گیریم، اما به نظرمان بیهوده می‌آید. پس سکوت را ترجیح می‌دهیم و هرکدام، در گمان خود، این اندیشه را می‌پروراند که معجزه‌ای رخ خواهد داد!...

ــ دیروز صفحه‌ای را او روی گرام گذاشت و بدون اینکه کلامــی رد و بدل کنیم، باهم رقصیدیم، در کمال محبت و لطف. گویی می‌خواهیم حرکت زمان را یکی در دیگری، در بند نگه داریم...

شهرزاد به‌خواهرش گفت: «ای دنیازاد، اگر خواب بر تو چیره نشد، پس قصه‌ای بــرایم حکایت کن، باشد

۸) شمشیر(cimeterre)شمشیر هلالی‌شکلی است که در قدیم به آن «شوشکه» می‌گفتند و افسران به کمر می‌بستند. ــ م.

که بیداری‌مان را با شنیدن آن بگذرانیم...»[۹]

قصه زیبای هزار و یك شب ما هم در حکایت بیم و امید پایان می‌یافت و نوبت خاموشی فرامی‌رسید...

باز چه در امید می‌توان راه داد؟ به من‌گفت:

ــ یك امید وجود دارد ــ حتم‌دارم که یك امید وجود دارد!...

و پیشنهاد کرد: چون‌سنت تشیع آن را مجاز می‌داند «صیغه»[۱۰]ای خواهد گرفت ــ ازدواجی موقت با زنی که پس‌از آوردن طفل می‌تواند از زندگی مرد رانده‌شود، و در ادامه این اشاره افزود:

ــ زندگی با چنین همسری تا آن هنگام که او باردار است ادامه می‌یابد... به‌این گونه، تاج و تخت پس از من بی‌صاحب نخــواهد ماند و شما همچنان در کنار من می‌مانید...

از شنیدن این گفته، ناگهان، احساس کردم قلبم از خون تهی شد، به او گفتم:

ــ چگونه توانستید چنین راه چاره‌ای را بیابید؟

و او متفکر، ساکت ماند.

شاه گفت:

ــ پس چاره‌ای جز جدا شدن از هم نداریم!

---

۹) کتاب «هزار و یکث شب». ــ م.

۱۰) «صیغه» در متن کتاب با تلفظ خود و املای لاتین نوشته شده است. ــ م.

برای به زبان آوردنش، این‌جمله، راهی طولانی را در مغز او پیمود. و در مغز من همچنان حك شده باقی ماند، مانند یك «شمشیر داموکلس»[۱۱] سنگینی‌اش را از آن پس در گفت‌وشنودهایمان، هر یك، احساس‌کردیم... خودمان را مجبور به سازش می‌کردیم؛ اما کاذب بود و تبسم‌هایی را که دوست داشتیم طبیعی باشد، جز یك شکلك نبود! یك شب، در حالی که از همیشه ناراحت‌تر بود، با تأمل به من گفت:

ــ در هر صورت، اگر تهران را ترك‌کردید، نمی‌خواهم چنین دانسته شود که من شما را از زندگی‌ام رانده‌ام. حباب دردی را که از حنجره‌ام بالا می‌آمد، دوباره فرو دادم و سعی کردم تظاهر به بی‌تفاوتی کنم. گفتم:

---

(۱۱) شمشیر داموکلس ــ «دنیس سالخورده» ــ جبار سیراکوز (سیسیل) که از ۴۰۵ تا ۳۷۶ پیش از میلاد زیست، آدمی بود مبتلا به سوءظن ــ او زیر لباسش زره می‌پوشید و می‌ترسید موهای سر و صورتش را به دست سلمانی بسپارد و برای نطق‌کردن بالای یك برج مرتفع می‌ایستاد. وی‌یکی از درباریان‌خود، به‌نام‌داموکلس‌را، برای این که به او بفهماند سعادت جباران عمر کوتاهی دارد، به ضیافتی دعوت کرد و مراسم احترام فراوانی برای او ترتیب داد و وی را زیر شمشیری سنگین، که به یك موی یال اسب بسته بود نشاند. داموکلس با وحشت دانست که جبار حاکم، برآن‌است‌که به‌او بگوید، احتیاط‌هایی را که به‌کار می‌برد، موجه است، زیرا که جباران همواره در معرض انواع خطراند. «شمشیر داموکلس» در زبان‌ها به‌عنوان مثال به‌کار گرفته می‌شود. شایان توجه است که در طول تاریخ، تا همین قرن بیستم، همواره «دنیس» و «شمشیر» و «داموکلس» وجود داشته‌اند.ــم.

ـ بهتر است به اروپا بروم و آنجا منتظر بمانم تا شورای مشورت، پس‌از گفت‌و شنود، تصمیم نهایی خود را بگیرد!... این را گفتم و اما خود باورش نداشتم. چگونه او می‌خواهد اصل قانون اساسی را تغییر دهد؟ پیداست که میل چنین کاری را به‌علتی که بر من پوشیده است، ندارد. بدون رد و بدل یك کلام، در یك لحظه کوتاه، هردو دانستیم که بعد از این، همه چیز برای ما تمام شده است. چیزی دردناك‌تر از این نیست که دو همسر، دهانشان برای‌گفتن کلامی، یکی به‌دیگری، چفت بشود.

سن‌موریتز؛ و خدنگ برج ناقوس آن برای نگاهم همچون نیزه تیزی‌است. خانه‌های‌توی هم رفته دورادور این کوهستان وحشت‌آور، چون اشباح، مرا می‌ترساند. همه چیز برایم تهدیدآمیز است.

در چنین حالی است که تصمیم دارم برای خود یك «پناهگاه» بیابم؛ تا چه‌زمان؟... تا زمان... تا زمانی‌که... نمی‌دانم!.. برف بر سن‌موریتز می‌بارد، ومن«مثل‌این‌که» اتفاقی نیفتاده است باید خودم را نشان دهم... مادرم و بیژن هم آنجایند. او چقدر بزرگ‌شده. برادرم علاقه‌ای پرشور به اقتصاد دارد که خیلی جدی در دانشگاه‌های آلمان و ایالات متحده امریکا، دوره آن را می‌گذراند. او چیزی از تبسم و مهربانی‌اش را از دست نداده است. صداقت او به روح پریشان من گرما می‌بخشد...

در همه چیز «مثل این که» را باید رعایت کنم... ضیافت‌های خصوصی... به‌رقص دعوتم می‌کنند و برای آرام ساختن دردم می‌پذیرم. هیچ‌کس نباید بداند که در تهران چه گذشته‌است ــ حتی پدرم ــ که برحسب اتفاق، او هم در هواپیمایی که من در آنم، به سوئیس می‌آید. و اما من، برای گذراندن تعطیلات و اسکی به‌سوئیس می‌روم!... تعطیلات پولی‌شینل![۱۲] و من باید این نقش را ایفا کنم «اسکی و بعد از اسکی، پوست آفتاب‌زده»... و انتظار بانومیدی، و تلفن به محمدرضا...

او هر روز بــه من زنگ می‌زند. آری، با شورای مشورت صحبت‌کرده... نه، هنوز به‌راه‌حلی نرسیده‌اند. می‌پرسد:

ــ وضع بارش برف چطور است؟ پیست برای اسکی خوب است؟ هوا خیلی سرد نیست؟ فردا تلفن می‌کنم... باز هم اسکی، و بعــد از اسکی، برف، آفتاب، تبسم با زور و «مثل این که...»

---

۱۲) پولی‌شینل ــ یك سیمای کمیك نمایش عروسکی است او گوژپشت، غرولندی و همیشه آماده کتك‌کاری است. باید دانست که او با «پولی‌چینلا»ی «لاکمدیادل آرته» ایتالیایی تفــاوت دارد و جز تشابه اسمی وجه اشتراك دیگری با او ندارد ــ «پولی‌چینلا» دارای پوشش سفید است و هیچ‌گونه کژی و کاستی در اندام ندارد. و اما، «راز پولی‌شینل» که در زبان‌های غربی به‌عنوان کنایه می‌آید، معنایش رازی است که هرکس از آن اطلاع دارد و اما صاحبش از این که همه آن «راز» را می‌دانند بی‌خبر است و اشاره خــانم ثــریا به این نکته است که همه از علت سفر ایشان آگاه شده بودند. ــ م.

با روزشماری کامل، هفت سال بعد از عروسی‌مان، در ۱۳ فوریه ۱۹۵۸، (۲۴ بهمن۱۳۳۶) تهران را ترک می‌کنم. با آرامشی عجیب، خانه‌ام را مرتب می‌سازم، پشت سرم را نگاه می‌کنم مبادا چیزی نامرتب باشد. گلدان چینی روی کنسل است و شمعدان روی میز. عکس‌هایم‌را جمع‌می‌کنم، به‌همه‌چیز می‌نگرم تا تصاویر- شان را در ذهن نگه بدارم ــ یك بایگانی از هفت سال خاطره!...

در فرودگاه، به هنگام عزیمت، شاه با تبسمی تلخ به من گفت:

ــ به‌زودی برمی‌گردید...

و من با همان حال، پاسخ دادم:

ــشاید هم دیگر برنگردم...

این‌بود وضع ما در فرودگاه‌مهرآباد. او و وزیرانش بدرقه‌ام کردند. گارد سلطنتی مراسم احترام به‌جا آورد. همراهان من، جلوتر، مقابل پلکان هواپیما ایستاده و منتظر من بودند: کاخدار قراگزلو، مادام قراگزلو، ندیمه‌ام و منشی‌ام مادموازل ساژمول.

پدرم که او هم مسافر بود از آن سوی پیست به من که در سوپر کنستلاسیون نشسته بودم، لبخند می‌زد و منتظر سوار شدن‌بود؛ آیا او هم در این‌لحظه اندیشه مرا داشت، و از هزار و یك‌شب این را به‌خاطر می‌آورد؟:

«اگر دشت به همان اندازه شبنم گیرد،
که سیل اشك چشمانم بر گونه‌ها جاری است:
گلستانی سرسبز در بیابان پدید می‌اید...»

اما نه، حق گریستن را ندارم.

از تهران تلفنی نشد. انتظار به‌راستی تحمل‌ناپذیر است ــ سه روز تمام است که از او بی‌خبرم ــ چرخی در اطاقم، در پالاس هتل، می‌زنم. از در ورودی بــه تلفن، این وسیله بی‌رحم که از زنگ زدن هم دریغ دارد. دیگر نمی‌توانم تحمل کنم. تهران را می‌گیرم. یك زنگ... دو زنگ... سه... صدای کاملا صاف و کمی مقطع او را می‌شنوم:

ــ من غلامرضا یا عبدالرضا را پیشنهاد دادم... اما آن‌ها نه خواهان این‌اند و نه خواهان آن... بایــد ببینم چکار می‌کنم. وقتــی همه چیز بــه نتیجه رسید، تلفن می‌زنم...

دانستم که امیدی نیست. آن‌چنان سرم را تکان دادم که دردی سخت بر آن عارض‌شد. می‌خواستم‌فریاد بکشم. «نه، نه، نه. امکان ندارد.» لرزشی اندامم را فراگرفت. خواستم بگریم، اما نتوانستم.

تصمیم به بریدن قولی که داده بودم گرفتم... پس خداحافظ، «مثل‌این‌که». ماجرا را به‌مادرم‌گفتم و ورطه روحی‌را که در آن افتاده بودم برایش شرح‌دادم و گفتم:

ــ در سن‌موریتز نمی‌مانم، می‌خــواهم بروم، کجا؟

نمی‌دانم؟ هرکجا که باشد!...

مادرم خواست مرا ارامش دهد:

ــ دخترم، همه چیز درست خواهد شد....

اما خودم آیا مایل بودم که «همه چیز درست بشود»؟ عادت کرده‌ام که از این تمایل به آن تمایل بلغزم: میل بازگشت به «اختصاصی» و میل هرگز ندیدنش... یك ارتعاش میان دو عدم تعادل... گفتم:

ــ مامان مرا به آن سوی دنیا ببر! زندگی میان این مردم، با، «مثل‌این‌که» گمان‌کنند تعطیلاتم را می‌کدرانم برای من یك شکنجه است!...

مادرم فریاد کشید:

ــ نمی‌توانیم بی‌هدف به جایی برویم! به بدگویی و شایعه‌سازی باید توجه کرد. بگذار با آقای قراگزلو مشورت کنیم. او مردی است دلسوز...

کاخدار در حالی که گوش به‌حرف من می‌داد دستش را مرتب میان موهای سرش می‌برد و ناگهان به گریه افتاد ــ بدون خودداری، با سکسکه، گفت:

ــ ممکن نیست... به من بگویید... امکان ندارد! این بار من بودم که بایست دلداری‌اش می‌دادم..

۲۲ فوریه (۳ اسفند) از پدرم تلفن دارم. او روی زمین یخ‌بسته لغزیده و افتاده، و ساق‌پایش شکسته‌است. پیش‌آمدی است ناراحت‌کننده و دردناك؛ اما بهانه‌ای است تا چمدان‌هایم را ببندم و روانه کولن شوم. خودم

را مانند طفلی می‌بینم که به والدینش پناه می‌بـرد، تا نیرو یش را بازیابد و اندکی بیاساید. لحظاتـی پیش از عزیمت به کولن از شاه تلفن دارم. می‌گوید، سه نماینده از سوی او به کولن خـواهند آمد. تا با من به مذاکـره بپردازند[۱۳]

در فرهنگ لغات نوشته شده است: مذاکره کردن، عبارت است از گفتگو با طرف، برای دست یافتن به‌یك نتیجه، همین... پس من «طرف» مذاکـره نمایندگان او هستم. اوضاع را بدتر می‌بینم..

کولن، پدرم روی تخت‌خوابش افتاده و پایش را در یك آتل بسته‌اند[۱۴] نمی‌دانم چرا از همان اوان‌کودکی از او ترسیده‌ام؟ حالا نیز همان حال را دارم؛ با هراس به او نزدیك می‌شوم و مثل این که کسی خودش را ناگهان در آب اندازد به او می‌گویم:

ــ پاپا می‌دانی؟ من... من طلاق می‌گیرم!...

انتظار دارم که خشمش چون تـوفانی بر من فرود آید... می‌گوید:

ــ هرچه خدا بخواهد همان می‌شود!...

---

۱۳) مذاکره کردن. در متن فرانسه کتاب، فعل «parlementer» آمده است که در زبان فرانسه معنایش مذاکره کردن و چانه‌زدن با خصم است. ــ م.

۱۴) «آتل» آلتی فلزی است. ناودان شکل که وقتی ساق پا یا بازوی شکسته‌ای را در «گچ» نمی‌گذارند، در آن می‌بندند. ــ م.

واکنشی است کـاملا شرقی. از بس مردم در درام زیسته‌اند، سعی می‌کنند با میل وارد ان شوند تا خود را با درام سازش دهند. و ایمان‌شان را بـرای رسیدن به روزهای بهتر، نگه دارند.

«ای دل غم دیـده حالت به شود دل بـد مکن
این سر شوریده باز آید به‌سامان غم مخور»[۱۵]

دکتر ایادی کـه سمت آجودان شاه را یافتـه است، اسعد بختیاری و سپهبد یزدان‌پناه، همراه با همسرش، یك‌خانم روس‌سفید،در کولن، از هواپیما پیاده‌می‌شوند. اما چرا ایادی این‌قدر از من فاصله می‌گیرد؟ علتش شاید خستگی سفر باشد؟!

ـ خوب، چه خبر؟

منتظر شنیدن اخبار کاخ هستم. آن‌ها هریك‌شان به نوبت می‌گوید: شورای مشورت‌که از نخست‌وزیر: دکتر اقبال و نخست‌وزیر سابق:حسین‌علاء و امام‌جمعه (همان که عقد ازدواج ما را بست) و یك روحانی دیگر، و چند نفر از سعمرین قوم، و مسلماً آنان[۱۶]، تشکیل شد، هریك نظر خود را داد.

ـ علیاحضرت، روحانیون‌هواخواه‌شما بودند، دکتر

---

۱۵) حافظ شیراز بزرگترین شاعر غزل‌سرای ایران ـ یادداشت نویسنده.

۱۶) این «آنان» که خانم‌ثریا توضیح‌بیشتری درباره‌اش‌نمی‌دهد، باید، مادر و خواهران شاه باشند. ـ م.

اقبال نظری با حسن نیت، اما ممتنع داشت، و برعکس، حسین علاء نتوانست مخالفتش را پنهان دارد.[۱۷]

سه نماینده می‌خواستند مرا دلداری‌دهند و من برای قطع نمایش آنها و کوتاه کردن سخن، دلم می‌خواست بگویم «می‌بینید که حالم چقدر خوب است؟» و خواستم بپرسم «در این ماجرا نظر شاه چه بود؟»

حتماً برای پرسش من آن‌ها پاسخی نداشتند ــ او بی‌شك تسلیم شده، و ترجیح داده است تا یك شریك زندگی از دنیایی دیگر برایش فرستاده شود!...[۱۸]

«در بیابان گر به‌شوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنش‌ها گر کند خار مغیلان غم مخور»

ان‌شاءالله، کارش را گاه از پیش می‌کند!...

---

۱۷) خانم ثریا در خاطراتی که سالیانی دراز پیش، برای چاپ در مطبوعات نوشت و مناسبتی با کتاب «**کاخ تنهایی**» او نداردمی‌گفت: چون پس از جدایی شاه از فوزیه، علاء دخترش را کاندید ازدواج با شاه کرد و سپس پیوند مورد نظر او رخ نداد، هرگز نتوانست مرا که جای دختر او را گرفته بودم، به‌بخشد. ــ م.

۱۸) پس از جدایی از ثریا محمدرضاشاه از ماریا گابریلا، دختر ویکتور امانوئل سوم، آخرین پادشاه ایتالیا خواستگاری کرد، که از سوی خاندان سلطنتی «ساووآ» به خاطر تفاوت در دین، پذیرفته نشد ــ علاقه محمدرضا شاه به خاندان سلطنت ایتالیا به‌حدی بود که پس از سقوط رژیم سلطنت در آن کشور، و استقرار جمهوری، پرنس اومبرتو، پسر ویکتور امانوئل را که مدت کوتاهی سلطنت کرد، به ایران دعوت نمود و او در ایران مدیریت شرکت هلی‌کوپتر «بل» را داشت. ــ م.

خبر این مذاکرات در تهران شایع شد. زنانی که در امور خیریه با من همکاری داشتند، تصمیم به انجام تظاهرات گرفتند، که پلیس آن را ممنوع ساخت. بسیاری شخصیت‌ها هم نزد شاه از من هواخواهی کردند و تلاش نمودند تا این پیوند زندگی گسیخته نشود. عده‌ای هم تصمیم گرفتند دعوت‌هایی را که دربار از آن‌ها می‌کند، نپذیرند. این‌ها خبرهایی بود که بر قلب من اثر گذاشت.

دکتر ایادی، عمویم اسعد بختیاری، یزدان‌پناه، سه پیام‌آور شانس به من گفتند:

ــ چرا به تهران برنمی‌گردید تا بار دیگر با شاه صحبت کنید؟ در آنجا همه چیز را می‌توانید روشن و هموار سازید؟...

نه، دیگر خواهان بازگشت به آن ابتذال‌ها و پستی‌های شرف و فطرت نیستم، می‌خواهم از مردی که برای من ارزش داشت، نقشی تابناک در ضمیر نگه بدارم...

و صدایی که گوینده‌اش را نشناختم گویی به‌من گفت.

ــ به حد کافی درباره این موضوع صحبت شده است. یك مهلت دیگر هیچ سودی ندارد.

همه چیز پایان گرفت. هیچ‌گونه توری در زیر پرتگاه من نصب نشده است. در سقوطی آزاد سرازیرم. بعد... بعد نمی‌دانم چه خواهد شد! فقط، آخرین تلفن او از تهران را در خاطر دارم. صدای مردی است که

رشته‌ای باریك از گـذشته‌اش را می‌بیند که در حال از دست رفتن است، و سعی دارد خونسرد و بی‌طرف بماند:

ـ ثریا فکر کنید... باز هم فکر کنید!...

زنگ تلفن تا ۱۴ مارس، (۲۴ اسفند) خاموش ماند، تا روزی که شاه در رادیو جدایی‌مان را رسماً اعلام کرد:

با صـدایی غمگین و سخنانی بریده و تکـرار، با گریه، که از نظر پخش کاملا روشن و شنوا بود، او گفت:

«ملت عزیز ایران، با اندوه فراوان (صدای گریه) جدایی با همسرم را، (صدای گریه) چون که نتوانستیم فرزندی بیاوریم، به شما اعلام می‌دارم، زیرا که موظف هستم پسری را به شما تقدیم دارم و...»

محمدرضا بـرای رضایت بیشتر وجدان خـود، به سفیرش دستور داد یك متن تهیه کند که من در برابر خبرنگاران مطبوعات امریکا، آن را بخوانم. در آن گفتار چنین می‌آمد، که تنهـا او نیست که چنین تصمیمی را می‌گیرد، بلکه از مدت‌هـا پیش، من آن را به او تلقین کرده‌ام...

پرده روی این آخرین اجرای «پانتومیم» می‌افتد. از این پس تنها می‌مانم. اشك‌هایم آن‌چنان خشکیده که سوزشی هم در گودی دیدگان احساس نمی‌کنم. شب‌هنگام تصاویر گذشته در خاطره‌ام رژه می‌روند... تصاویری که در خاطر زنده می‌شوند، تا بفهمانند که زندگی دیگر

آن نخواهدشد، که‌بود: شمس در باغ توئیلری، رورانس من، هنگامی که اولین بار دیدمش... دریای خزر، مایوی شنا، گفتگوهای خصوصی‌مان... تاج‌الملوک، ملکه مادر که بالای سرمان قند می‌ساید... «وصلت‌تان مبارک و اندیشه‌هاتان شیرین...» آیا به شوهری قبول دارید؟ «بله»، بله گفتن برای همسری، در روزهای خوب و روزهای بد... زندگی‌ام همچون راه رفتن شب‌خیزان است[۱۹] در بیداری رویا می‌بینم... همچون آدم‌های «تسخیر شده»[۲۰] آری تسخیر شده. نه، نباید در سفارت بمانم... دیگر نمی‌خواهم زیر سقفی‌که مال‌اوست زندگی کنم. خانه کوچکی در آن نزدیکی اجاره می‌کنم... نه خیلی دور، چرا که‌هنوز، در تصورم، نیاز به‌دیدن اشباح گذشته را دارم.

آیا او به من فکر می‌کند؟ همین الان چه‌می‌کند؟ پس از جدایی، باز باید ثریا اسفندیاری بختیاری نامیده شوم؟ نه، او در یك فرمان رسمی که برایم می‌فرستد، عنوان «پرنسس امپریال» را به من می‌دهد، در صورتی که طبق یك دستور رضاشاه، تنها، اعضای خاندان پهلوی مجاز به داشتن عنوان «پرنسس» و «پرنس»اند.

۱۹) شب‌خیز. somnambule به کسانی گفته می‌شود که درحال خواب، از بستر برمی‌خیزند و راه می‌روند. ــ م.

۲۰) تسخیر شده. hanté(e) که‌دراصطلاح، جن‌زده و شیطان‌زده، معنا می‌دهد. ــ م.

او مرا در همان رتبه‌ای قرار می‌دهد که خواهرانش دارند. همچنین، حق استفاده از گذرنامه دیپلماتیك به من داده می‌شود. سفارت‌خانه‌ها طبق یك دستور اکید، باید همان احترامی را نسبت به من رعایت کنند، که درباره یك عضو خاندان سلطنت اجرا می‌شود. من، یك عضو زائد!

بس است، در این آلمان که یك چند پیشتر، برایم به‌عنوان ملکه جشن می‌گرفتند دیگر نمی‌خواهم بگردم. می‌خواهم از عکاسانی که روز و شب با عدسی دوربین خود مترصدانند، تا از قطره اشکی که بر گونه‌ام می‌غلطد، عکس بگیرند و در صفحه اول روزنامه‌ها چاپ کنند ـ چرا که غوغا می‌کنند ـ بگریزم. می‌گفتند: «ثریا، پرنسس با نگاه‌غمگین»، «تمام ایران با ثریا می‌گرید»، نه. این منم که برای ایرانم گریانم...

به پدر و مادرم تلفن می‌زنم مادرم مرا به برمودا همراهی می‌کند. خواهان آرامش و دریا و آفتاب هستم، می‌خواهم به افکارم ترتیبی بدهم. می‌خواهم از زندگی بهره به‌برم و از جلدی که مرا در خود پوشانده است بگریزم.. بعد از برمودا، نیویورک، لوس‌آنجلس، کت‌دازور، مونت‌کارلو، کن، سن‌تروپه، مادرید، رم، مونیخ، هند، پاریس. طی این سال‌ها، جهانی را با زیگ‌زاگ می‌گردم و پا روی هر نصف‌النهار می‌گذارم...

«هرکه می‌تواند، خود را نجات دهد.»[۲۱]

با همه دردهایم، می‌خواهم تولدی دیگر در زندگی بیابم. از همه چیز واهمه دارم، از مردم خیابان، از آمد و شدها... جا به‌جاشدن صحیح را از یاد برده‌ام. تنه‌ام به رهگذران می‌خورد؛ در تهران حق کار کوچکی را هم نداشتم...

ریختن چای در فنجان اقدامی نابه‌جا برای یك ملکه بود. یك ندیمه همیشه برای این‌کار حاضر بود. یك ملکه نباید پول نقد به همراه داشته باشد. پرداخت قیمت خریدهایم، توسط آجودانی‌که همراهم‌بود انجام می‌شد. هرگز یك صورت حساب هتل یا رستوران را نمی‌دیدم. و حالا، خودم را رو در رو با روزمره‌گی‌ها می‌بینم. نمی‌دانم قیمت یك مصرف را در کافه چگونه بپردازم؟ چه مبلغ باید انعام بدهم؟ از تنها سوار شدن در آسانسور بیم دارم. یك سیم را نمی‌توانم به پریز برق وصل کنم. خودم نمی‌توانم تلفن بزنم.

در تهران، وقتی پشت فرمان اتوموبیل می‌نشستم،

---

۲۱) «sauve qui peut» جمله‌ایست که به هنگام بروز خطر ــ مثل غرق کشتی ــ گفته می‌شود ــ تاریخی‌ترین کاربرد آن، در پایان روز ۱۸ ژوئن ۱۸۱۵ است ــ جنگ واترلو، که ناپلئون اول در آن شکست خورد ــ در آن ساعات غروب، این فریاد از هر سو به گوش می‌رسید ــ ویکتور هوگو در رمان «بی‌نوایان» در شرح واترلو، به آن اشاره دارد. ــ م.

جلوتر، مأموران آمد و رفت اتوموبیل‌ها را متوقف می‌ساختند، تا من عبور کنم. اینجا، پشت فرمان، «اپل» کوچکم، وقتی به چراغ‌های راهنمایی می‌رسم، وحشت مرا می‌گیرد. علامات: سبز، نارنجی، قرمز. چگونه باید از یك چهارراه بگذرم؟ چطور باید از تصادف یا زیر گرفتن عابر احتراز کنم؟ وحشت تسخیرم کرده. پارك کردن اتوموبیل را نمی‌دانم چگونه است. به بنزین گرفتن از یك پمپ قادر نیستم. مقدارش را نمی‌دانم. از ازدحام می‌ترسم و این‌وسواس را دارم که تعقیبم‌می‌کنند و می‌خواهند متوقفم سازند. همیشه به دنبال من و مراقب‌اند. خودم را مانند یك زندانی می‌بینم که پس‌از مدت‌ها از سیاه‌چالی که در آن بوده است، آزاد شده و نمی‌داند چه باید بکند و به‌کجا برود و در میان دیگران چگونه به زندگی ادامه دهد. در دندانه‌های چرخش همه گونه اضطراب گیر کرده‌ام.

روز در پی روز، هفته در پی هفته، ماه در پی ماه، مادرم دوباره به من راه رفتن و خندیدن و امید داشتن را می‌آموزد. یك بار دیگر او مرا به دنیا می‌آورد.

نیویورك. برای اولین بار یك بستنی وانیل قیفی می‌خرم و می‌خورم. در پالم اسپرینگ با جوانان هم‌سن خودم‌می‌رقصم. در مادرید،در دو جلسه‌گاو بازی، که‌یکی را لوئیس‌میگل‌دومینگن، و دیگری را باجناق او، آنتونیو اوردونز، قهرمان‌میدان‌اند، حاضر می‌شوم. گرما، نور،

فریادهای شادی مردم... اوله!... ایـن نمایش از دور زیبا، خشونتش حال تهوع به من می‌دهد... همه‌جا خون خـون حیوان دلیری کـه تحمل شکنجه را می‌کند...

بازگشت به‌ایالات‌متحده، آنجاکه پاپاراتزی‌هامزاحم من نیستند. دیگر می‌توانم اتوموبیلم را تنها برانم و به سالن‌های شیك چای‌خوری سری بزنم. به ورزش اسکی روی آب بـروم. از یك «پارتی» به «پارتی» دیگـر... چقدر دلم می‌خواهد سوت بکشم، اگر آن را بلد باشم!

علاقـه‌ام به ایتالیا سبب می‌شود کـه مامان و من خانه‌ای میان رم و دریا اجـاره کنیم. دوستان لوزان به سراغم می‌آیند. دوستان دبیرستان، آنها که به‌من وفادار مانده‌اند... (ویا وِنِه‌تو). «لادُلچه‌ویتا»[۲۲] با بوق و کرنا ورسوایی، «چائوآنیتااکبرگ!...چائو ماسترویانی!»[۲۳] در هیچ مکانی نمی‌توانم خودم را نشان بدهم. باید پشت دیوارهای خـانه بمانم. پس این سرنوشت من است که باید همیشه محصور باشم؟!

---

۲۲) «لادلچه‌ویتا» ــ در زبان ایتالیایی یعنی زندگی با عیش و عشرت، که کم‌کم به‌صورت یك اصطلاح درآمد و به مجالس خوشی و طرب که در رم، در بعضی محافل برگزار می‌شد، اطلاق گردید. ــ م.

۲۳) آنیتااکبـرگ ــ ماسترویانی. اشـاره‌ای است بـه فیلم فدریکو فلینی، با شرکت دو بازیگر نام برده که در سال ۱۹۶۰ ساخته شده است. ــ م.

برایم پیش می‌آید که با جامعه بالای رم رفت و آمد کنم. با (کولونا)ها، (روسپولی)هـا، (اورسینی)هـا، (پالاویچینی)هـا... آنهـا در میهمانی‌هاشان مرا دعوت می‌کنند و از من به گرمی پذیرایی می‌شود. من هم عوض این میهمانی‌ها را می‌دهم. اما خودم عوض نشده‌ام. روزی نیست که به فکـر ایران، ایرانم که هرگـز به آن باز نخواهم گشت نباشم...

از دوستان گذشته‌ام بی‌خبرم. از فروغ ظفـر، از دکتر ایادی، از آن‌هایی که پایشان را به دربار گشودم، پشتیبانی‌شان کردم، به کمکشان آمدم، دوستشان داشتم.. اما همه از من رو گردانده‌اند. همچون دانه‌های شن که از میان انگشتان می‌لغزند، همه از من بریده‌اند...

پخش روزنامـه‌ها و مجله‌هایی که درباره من می‌نویسند، و عکس مرا چاپ می‌کنند، در ایـران ممنوع است. شاید هم بهتر باشد! مردم کشورم چه‌می‌توانستند در آن‌ها بخوانند: که با مردان گوناگون معاشرم! که هر شب تا صبح صورت به صورت با این پرنس یا با آن یکی می‌رقصم؟ که مشتی قـرص خواب‌آور بـرای خودکشی بلعیده‌ام؟ که مثل بریژیت باردو و الیزابت تیلـور، با همان جزئیات طبیعی و غریزی ساخته و پرداخته شده‌ام! و باید مثل آن‌ها ناسزا بشنوم، و از یك رویـداد ساده شایعه‌ها و تفسیرها دهان به دهان بگردد، چون که عده‌ای تصمیم گرفته‌اند من هم مثل آن‌ها که نام بردم، باشم...

یك جانور سنگسارشدنی؟ چرا که‌جویای رویاهای خوش ساقط خویشم... درحالی‌که چنین نبود، دوست داشتم ناشناسی بمانم، در میان ناشناسان دیگر...

۱۳

شایعه‌سازان مطبوعات، بی‌رحمانه، دلداده‌گانی از هر مقام و طبقه را به من نسبت می‌دادند؛ از اشراف و غیر-اشراف، از عیاشان و رندان، تا، پلی‌بوی‌های حرفه‌ای و مشتاقان ثروت زنان. از دید بعضی روزنامه‌نگاران من یك مسالین سیری‌ناپذیر معرفی می‌شدم[۱]، در حالی که با خود در جدال بودم تا از یك طلاق دردناك، که میل و

---

۱) مسالین یا مسالینا ـ ملکه عیاش و سیری‌ناپذیر از مرد رم. (۱۵ـ۴۸ بعد از میلاد) چهارمین همسر امپراتور کلودیوس و مادر بریتانیکوس و اوکتاویا ـ شوهرش پس از آگاهی از گریزهای شبانه او، دستور به کشتن او داد و سپس برادرزاده‌اش آگریپین را به‌همسری گرفت ـ این یکی از شوهر نخستش پسری داشت که بعدها نرون امپراتور بی‌رحم معروف‌گردید. از زندگی‌مسالین، ایتالیایی‌ها چندبار فیلم ساخته‌اند که در آخرین‌بار (۱۹۵۱) ماریا فلیکس اکتریس مکزیکی در نقش این ملکه رم، ظاهر گردید. در اصطلاح زنان مبتلا به «نیمفومانیا» را به مسالین تشبیه می‌کنند. ـ م.

اندیشیدن به عشق را از من می‌گرفت، بیرون آیم. مجبور بودم در خانه‌ام گوشه‌نشین بمانم، چرا که، دورادور، پشت هر درخت و هر بوته، یك عکاس مطبوعاتی پنهان‌شده تا برای روزنامه یا مجله‌اش عکسی از من بگیرد...

ادعا نمی‌کنم که طی این سالها، در برابر تقاضای مشروع مردی، بی‌اعتنا مانده‌ام. یك پرنس‌جوان و خیلی جدی وابسته به‌جوامع بالای رم و من، مدتی باهم معاشر شدیم، او به‌من پیشنهاد یك‌ازدواج باشکوه، را با حضور خانواده‌ام و خانواده‌اش و تمام کسانی که در رم وابسته به طبقه بالایند، کرد. اما من که مطلقا چنین امادگی در خود نمی‌دیدم و چنین نوع زندگی را هم نمی‌خواستم، از رم گریختم...[۲]

زندگی ایلیاتی بختیاری‌ام باز شروع می‌شد، زندگی صحرانشینی. پیش از آنکه عصای زائران را برای سفر در دست بگیرم و به‌راه افتم[۳]، بختیاری چادرنشین؛ میخ‌خیمه‌ام‌را در زمین‌های‌مونیخ‌فرو بردم، یعنی، خانه کوچکی را انتخاب کردم و خواستم همراه با مادرم

۲) این پرنس جوان ظاهراً باید از افرادخاندان‌معروف اورسینی باشد که به مقامات واتیکان بسیار نزدیك بودند ـ سالها پیش، پسر عموی این جوان که پرنس دستیار پاپ بود، چون‌رابطه‌ای فرازناشویی با آکتریس انگلیسی بلیندالی (که بعد در یك حادثه اتومبیل درگذشت) در نهان داشت و ناگهان فاش گردید، موجب رسوایی شدیدی شد و او ناچار از کنار دست پاپ خارج شد. ـ م.

۳) عصای زائر به دست گرفتن،کنایه از بارسفربستن است.ـم.

زندگی آرامی را شروع کنم. برای مادرم، بیشتر از هر-گاه، زندگی لبخند به‌همراه داشت؛ او خود را خوش‌وقت می‌دید، چرا که، می‌خواست، من، دختـرش، خوش‌بخت باشم.

مسافرت‌ها باز آغاز شد، مادرید، نیویورک، لوس-آنجلس ــ اوقاتی که در ارتفاع ده‌هزارمتر، در هواپیما، بر فـراز ابرها بودم، آنجـا، دیگر کسی نمی‌توانست دستش به من رسد؛ احساس می‌کردم که دیگر به‌زمینی‌ها تعلق ندارم...

از تهران‌خبرهایی گاه‌گاه دریافت‌می‌کنم، تا یك‌سال بعد از جدایی با من، شاه مجرد زندگی می‌کند و سپس به‌خیال اختیار همسر می‌افتد. جشن‌هایی در کاخ‌گلستان ترتیب می‌یابد، که در آن، دختران، دختران جوان و زیبا با رؤیاهاشان شرکت می‌کنند، و به نوبت، نام محمدرضا را در «دفترچه خواستاران» خـود می‌نویسند[۴]. در چهل سالگی بـه دنبال ثبت نام خـود در دفترچه خـواستاران دخترکانی که گل زندگی‌شان تازه شکفته می‌شود، بودن، مسخره به‌نظر نمی‌آید؟ آن روز که خبر عروسی‌شاه را با

۴) دفترچه خواستاران (le carnet de bal) رسم بوده است‌دخترانی که آماده شوهر کردن بودند ــ در یك ضیافت، جوانانی که خواهان او می‌شدند، نامشان را به ترتیب، در دفتری که آن دختر داشت، ثبت کنند، تا او را به نوبت به رقصیدن دعوت کنند. ــ م.

فرح دیبا، دختر جوان بیست و یك ساله ایرانی، دانشجوی معماری در پاریس، شنیدم، خیالم آسوده شد.[۵]

اندك زمانی پس از عید میلاد ۱۹۶۲ (زمستان ۱۳۴۰ خورشیدی)، در یك میهمانی در لوس‌آنجلس، نزد دوستان، اتفاق، که همیشه «ستاره قطبی» من بوده است، مرا با تهیه کننده ایتالیایی فیلم، دینو دولائورنتیس، از خیلی نزدیك، روبرو ساخت. پیشتر، در رم و مونت‌کارلو، او را بارها دیده بودم، و هر بار، با محبت، به‌من اصرار می‌کرد که وارد کار سینما بشوم و من هم پیشنهادش را مرتب رد می‌کردم. آن شب، آنجا، در بیورلی هیلز؛ در روزهای پیش از بازگشتم به اروپا: بار دیگر پیشنهادش را مطرح ساخت...

نزدیك پنج سال از روزی که تهران را ترك کردم می‌گذشت، و از زندگی یك زن بی‌هدف و بی‌کار که داشتم، خسته می‌شدم. موفقیت در یك کار هنری از دورانی که دختر جوانی بودم، رؤیایی‌شیرین برایم بود، رؤیایی‌که به‌خاطر همسر شاه‌ایران شدن، رهایش‌کردم؛ چرا حالا که زنی آزادم، آن را نپذیرم؟ شاه که تکلیفش را با زندگی روشن کرده است. من چرا از آن خودم را روشن نسازم؟

حالا، پذیرفتن این‌پیشنهاد برایم یك برگشت در زمان است، پس، به آقای دولائورنتیس گفتم:

۵) اواخر پائیز ۱۳۳۸ خورشیدی (۱۹۵۹ میلادی). ــ م.

ــ از کجا می‌دانید که برای‌چنین‌کاری استعداد لازم را دارم؟

پاسخ داد:

ــ آزمایش می‌کنیم.

فوری گفتم:

ــ اما، به یك شرط، که این موضوع میان خودمان بماند، و اگر مورد قبول واقع نشد، حلقه‌های فیلم آزمایشی را از بین ببرید.

۱۲ مارس ۱۹۶۳ (۲۱ اسفند ۱۳۴۱)، بدون‌اینکه علت سفر ناگهان خود را برای کسی توضیح بدهم، مادرم و من، به سوی رم، که چند ماه پیشتر آن را ترك کرده بودیم، پرواز می‌کنیم:

ویا آپیا، در خانه‌ای که در اجاره من است. هر روز فیلمنامه‌ها را می‌خوانم، سینوپسیس‌ها[۶] را ورق می‌زنم، دکوپاژها را مطالعه می‌کنم[۷] و با فیلمسازان

۶) سینوپسیس (synopsis) این کلمه که باید اصل یونانی داشته باشد، به خلاصه یك فیلمنامه گفته‌می‌شود، یا به«نوول» کوچکی اطلاق می‌گردد که پایه یك سناریو می‌شود. ــ م.

۷) دکوپاژ ــ این کلمه را در فارسی به‌غلط «تقطیع» ترجمه کرده‌اند و معادل صحیح آن «برش» است، یعنی برش فنی فیلمنامه و استخراج تعدادی (نما) یا «پلان» و «شات» از آن ــ گفتیم «برش فنی» همانطور که گفته می‌شود «دکو اژ تکنیك» که آن را به‌طور شکسته «دکوپاژ» می‌گویند. ــ م.

دیدار و گفتگو دارم. آقـای دولائورنتیس چند فیلمساز را که نمی‌شناسمشان به من معرفی می‌کند، خیلی محتاط هستم و مردد مانده‌ام. دلم می‌خواهد در یك فیلم خوب ظاهر شوم؛ با فیلمسازانی در حد یك ویسکونتی، یا یك پازولینی کار کنم[۸]. چیزی از سینما نمی‌دانم...

نوبت فیلمبرداری آزمایشی فرامی‌رسد. شب‌هنگام، اتوموبیلی در برابر خانه‌ام می‌ایستد. آقای دولائورنتیس است که باید مرا به استودیوی کوچك خصوصی که در محله‌های دور رم دارد، همراهی کند...

آنجا، چند تکنیسین که سوگند رازداری یاد کرده‌اند منتظر من‌اند. مرا به پشت یك پاراوان می‌برند که یك پیرایشگر و یك آرایشگر در انتظاراند و باید چهره و موها و سر و وضع مرا مرتب سازند...

نوری خیره‌کننده ناگهان بخشی از استودیو را روشن می‌کند. متصدیان فنی‌اند که نورافکن‌هایشان را به‌جریان برق متصل ساخته‌اند. گـرمای ناشی از آن طاقت‌فرسا است. آماده ساختـن دوربین، فیلتـرگذاری روی نورـ افکن‌ها، آزمایش صدا... ساعت ۱۱ شب است، و همه

۸) لوکینو ویسکونتی فیلمساز برجسته‌سینمای ایتالیا، که بر اثر سکته سالها است در گذشته و از او کارهای درخشانی به یادگار مانده است. پی‌یرو پائولو پازولینی هم که به دست یك‌جوان در پلاژهای نزدیك رم کشته شد از فیلمسازان نامی سینمای ایتالیا بود، و او برای فیلمبرداری صحنه‌هایی از فیلم «هزارو یك‌شب» خود، به ایران نیز سفری داشت. ـ م.

چیـــز آماده شده. آقای دولائورنتیس یك گوشی تلفن به دست من می‌دهد و می‌گوید:

ــ فکر کنید که کسی از آن سوی سیم با شما صحبت می‌کند، هرچه به نظرتان مناسب می‌آید بگویید...

با حوصله صحبت با مخاطب خیالی را شروع می‌کنم، به‌صدایم کشش لازم را می‌بخشم و مراقب حرکاتم هستم تا خوب انجام شود... بازی با چهره و نگاه و تغییر در لحن صدا... این‌قدر زیاد در گفت‌وگوی تلفنی، به‌ویژه، در بیان مسائل دراماتیك، تجربه یافته‌ام کـــه از عهده تکرار آن در این آزمایش، به‌تشخیص خودم، موفق بیرون می‌آیم. سکانس[۹] فیلم آزمایشی پایان می‌یابد ــ تکنیسین‌ها همچنان مواظب حفظ سکوت مطلق‌اند. مادرم که در یك گوشه استودیـو ساکت نشسته است، تحت تأثیـــر واقع شده. همه از کار من راضی به‌نظر می‌آیند. پس مرحله نخست این بازی را تا این‌جا برده‌ام!...

فیلمبرداری آزمایشی تا ساعت ۳ صبح ادامه می‌یابد. بخش‌هایی از فیلم، رنگی، و بخش‌هایی هم سیاه و سفید است... «نمای نیم‌تنه»، «نمای نزدیك» و ۲۰ دقیقه «نمـــای درشت»[۱۰] شکنجـــه‌ای است واقعی، که زیـــر

۹) سکانس، بخشی است از یك فیلمنامه که حوادث محتوای آن در زمانی متداوم و لاینقطع می‌گذرد ــ می‌تواند معادل «پرده» در تئاتر و «فصل» در رمان باشد. ــ م.

۱۰) انواع «نما» یا «پلان» یا «شات» است ــ مجموع نماها با ویژگی‌هاشان «دکوپاژتکنیك» یا همان «برش فنی» فیلمنامه را به‌وجود می‌آورد. ــ م.

فشارش خرد شده‌ام...

فردا بعد از ظهر، در سالن نمایش خصوصی، آقای دولائورنتیس به‌سویم می‌آید و با خوشحالی می‌گوید:

ــ تمام شب را لابراتوار برای ظهور و چاپ فیلم کار کرد. فانتاستیکو! سوبلیمه!

«فانتاستیکو!»، «سوبلیمه!». بله، اما من خیلی محتاطم. و این صفت‌های «تفضیلی» زبان ایتالیایی را خوب می‌شناسم. چراغ‌های سالن خاموش می‌شود، نخستین تصاویر روی پرده پدیدار می‌گردد. به زحمت زن جوانی را که تصویر او روی پرده در حرکت است، می‌شناسم... هویت او کم‌کم بر من آشکار می‌شود... نه، مثل این که خود من هستم! می‌توانم به بازی‌ام بهبود دهم. سینیور دولائورنتیس با نگاه، نظرم را از من می‌پرسد؛ من‌هم با تکان سر موافقتم را اعلام می‌دارم. بله «موافقم»...

قرارداد را امضا می‌کنم، مواردی‌را که می‌خواستم، در آن گذاشته شده است ــ فیلمی را که در آن شرکت می‌کنم، در پایان سال (۱۹۶۲) فیلمبرداری‌اش باید شروع شود ــ انتخاب فیلمسازی که با او کار خواهم کرد و نیز سناریو فیلمی که در آن باید بازی کنم، با من خواهد بود. از میان سه سناریو که در اختیار دارم، اگر صحنه‌ای را تشخیص بدهم که با موقعیت‌من مناسب نیست حق خواهم داشت که آن را رد کنم. باید سعی تمام به‌کار

برده شود که این فیلم دارای ارزش هنری باشد ــ ماده آخر: در نوشته‌های آغاز فیلم با نام کوچك معرفی‌خواهم شد. چــرا که، از واکنش پــدرم و از واکنش شاه بیم دارم. آن‌ها میل ندارند به نام و شهرتشان آسیبی برسد. پس نه (اسفندیاری‌بختیاری) و نه (پهلوی‌سابق)، تنها: ثریا.

همچنین، به دولائورنتیس گفتم بوسه و فشردن در آغوش را نمی‌پذیرم. دولائورنتیس ناخشنود می‌گوید:

ــ بالاخره باید بپذیرید که همبازی‌تان شما را در آغوش بفشارد...

ــ بله اما کم و با شرم تمام.

تهیه‌کننده حرف گوش‌کن، برای نشان دادن صحنه موردنظرم، درحالی‌که دستیارش‌را که‌مردی‌است جوان، در آغوش می‌گیرد و قامت او را با یك حرکت موزون خم می‌کند، با فریاد می‌پرسد:

ــ این طور برای شما مناسب است؟ ــ اگر این‌چنین دست روی شانه‌هاتان گذاشته شود خوب است؟

من که از خنده نمی‌توانم خــودداری کنم به‌شوخی می‌گویم:

ــ خوب است باهم ازدواج کنید!.

و حــاضران هم به خنــده می‌افتند ــ در رم ساختن فیلم‌های چند بخش یا «فصل»، که فیلمسازی متفاوت هر بخش آن را کــار کند، مد روز است ــ لائــورنتیس با خاطری جمع گفت:

ــ سه فیلم کوتاه ساختنش بهتر از یك فیلم بلند است!.

و به عنوان فیلمسازانی که باید با من کار کنند، میکل آنجلو آنتونیونی و مائورو بولین‌یی‌نی و فرانکو ایندووینا را که‌فیلمسازی جوان و تازه‌کار است، معرفی می‌کند...

با اعتراض به لائورنتیس می‌گویم:

ــ ایندووینا؟ من با فیلمسازی که نمی‌شناسم و ریسك ضایع کردن فیلم در میان است، کار نمی‌کنم؛ مگر در آغاز صحبت‌مان فرانسوا تروفو مطرح نبود، و قرار نشد که او بخش آخر فیلم را بسازد، چرا او را عوض کردید؟

لائورنتیس می‌گوید:

آنتونیونی و تروفو ارتباطشان باهم خوب نیست، وانگهی، فرانکو ایندووینا دستیار آنتونیونی و مورد تأیید اوست، سپس با صراحت ادامه می‌دهد:

ــ شما باید بپذیرید، غیر از این، آنتونیونی کنار خواهد رفت...

دانستم که آنتونیونی این توصیه را کرده است. بنا بر این، اصرار نمی‌کنم و تسلیم این‌خواست‌می‌شوم و به دولائورنتیس می‌گویم:

ــ بسیار خوب، حاضر به‌دیدار این ایندووینای شما هستم!...

فرانکو ایندووینا برای‌دیدارم به ویاآپیا می‌آید، و سناریوی بخشی را که او نوشته است و باید در فیلمی که بر اساس آن می‌سازد، بازی‌کنم، برایم شرح می‌دهد:

ــ ماجرای یك زن ثروت‌مند امریکایی است‌که برای تفریح به رم می‌آید...

حالا دیگر گوش به حرف او نمی‌دهم، چرا که تحت تأثیر صراحت بیان و ظرافت حرکات دستش قرار گرفته‌ام: انگشتانش را که‌همراه با شرح‌جزئیات سناریو بازی می‌کنند نگاه می‌کنم، حرارت چشمانش که با بیان هر کلام می‌درخشد، دگرگونم ساخته‌اند. می‌گوید:

ــ آلبرتوسوردی همبازی شما خواهد بود...

بدون خودداری، با هیجان، می‌خواهم بدانم در چه برجی تولد یافته است؟ پرسشی است بی‌ربط، اما یك کنجکاوی غریزی!

ــ برج تولد شما چیست؟

ــ سنبله... و شما؟[۱۱]

ــ سرطان.[۱۲]

ساکت می‌شوم، او هم ساکت می‌ماند. اما میانمان، در خاموشی، پرسش دیگری هم رد و بدل می‌شود!...

---

۱۱) سنبله ــ «vierge» برابر با ماه شهریور (۲۳ ماه اوت تا ۲۲ سپتامبر). ــ م.

۱۲) سرطان ــ «cancer» برابر با ماه تیر (۲۲ ژوئن تا ۲۲ ژوئیه). ــ م.

«سنبله و سرطان آیا باهم سازگاراند؟ .» باهم...؟

«سه چهره یك زن»، عنوانی است که توسط دینو دولائورنتیس، برای فیلمی که باید در آن سه چهره از من نشان داده شود، انتخاب می‌شود: "I tre volti"

بخش‌اول فیلم با مائورو بولین‌یی‌نی شروع‌می‌شود. صحنه‌های فیلمبرداری باید در ونیز و آتن برداشته‌شود. سپیده‌دم باید از خواب برخاست، آرایش... همه چیز آماده‌و هر کس سر پست‌خودحاضر است.[۱۳] silenzio? sigira!

luce![۱۴] motore!...[۱۵] ــ کلاکت...: «سه چهره یك زن! برداشت یك![۱۶] azione![۱۷] ...taglio![۱۸]

فیلمبرداری قطع‌می‌شود. مهندس‌ضبط‌صدا از محل

---

۱۳) فرمان دستیار اول: سکوت! فیلمبرداری می‌شود! ــ م.

۱۴) فرمان فیلمساز یا دستیار اول او به متصدیان برق که نورافکن‌ها را روشن کنند. ــ م.

۱۵) فرمان فیلمساز به فیلمبردار که «کلید» دوربین را بزند. باید دانست در فیلمبرداری همگام با ضبط صدا، نخست، دستگاه ضبط صدا به‌کار می‌افتد. ــ م.

۱۶) کلاکت ــ تخته‌سیاهی‌است‌که‌عنوان‌فیلم و شماره‌پلان‌وشماره برداشت و روشنایی صحنه اعم از اینکه «روز» است یا «شب» و نیز «صدادار» یا «بی‌صدا» است روی آن نوشته شده‌است‌ــ‌متصدی‌کلاکت پیش از فرمان شروع بازی نام فیلم و شماره پلان و شماره برداشت را با صدای بلند می‌گوید و زائده تخته را به آن می‌کوبد که نقش‌ها به‌هم جفت می‌شود (البته درشرایط صدابرداری‌همگام با فیلمبرداری) ←

خود می‌گوید: il sono va bene [۱۹] باز هم برداشت‌های دیگر، controcampo, campo [۲۰] ـ [۲۱] پلان‌های دیگر... سان‌لایت‌ها [۲۲] تلاش تکنیسین‌ها، پرشمن، ماشینیست‌ها که باید carrellata [۲۳] را هول بدهند... گرما طاقت‌فرسا است، ناهار فوری است... باز جلوی دوربین... شب هنگام پلان‌هایی که فردا باید برداشته شود مطالعه می‌شود. مطلقاً احساس خستگی نمی‌کنم، کاری را که به‌آن‌مشغول

→

و این کار برای همزمان و همساز کردن صدا و تصویر در مونتاژ فیلم است. ـ م.

۱۷) فرمان فیلمساز به‌بازیگران جهت شروع‌کردن بازی. ـ م.

۱۸) «بس» یا «قطع»، که فیلمبرداری قطع می‌شود. ـ م.

۱۹) مهندس ضبط صدا از مکان خود می‌گوید «صدا خوب‌بود» یعنی از نظر او صحبت‌ها در پلان خوب ضبط‌شده، و اما اگرصداخوب نباشد فیلمبرداری تکرار می‌شود و اگر فیلمبرداری خوب نشد، صدابردار باید دوباره صدا را ضبط کند. ـ م.

۲۰) «میدان» یا «جهت» حدودی است از زاویه که در نگرنده اپتیک‌دوربین‌مشاهده‌می‌شود و تصویرآن‌روی‌فیلم نقش‌می‌گذارد. ـ م.

۲۱) «عکس میدان» یا «عکس جهت» قابگیری همان زاویه در جهت منعکوس ـ مثلا اگر در «میدان» یا «جهت» تصویر زن از روبرو و تصویر مرد از پشت سر است ـ در «عکس میدان» یا «عکس جهت» زن از پشت سر و مرد از روبرو مشاهده می‌شود ـ باید مراقب باشند که عکس میدان یا عکس جهت «خطا» فیلمبرداری نشود. ـ م.

۲۲) سان‌لایت ـ نورافکن‌های بسیار قوی که در فیلمبرداری‌های هوای آزاد (به ویژه در فیلم‌های رنگی باید روشن شود). ـ م.

۲۳) ارابه‌ای که دوربین روی آن باید به‌حرکت درآید(اصطلاح‌ها به زبان ایتالیایی است). ـ م.

هستم دوست دارم. از نوجوانی آن را دوست داشته‌ام و آرزویم بود..

فیلمساز بخش دوم، آنتونیونی است ــ صحنه‌هایی پایان‌ناپذیر[۲۴] خوشبختانه فرانکو آن‌جا حاضر است. او در «پلاتو»[۲۵] مانده. فرانکویی که همراه با او و سایر دوستان، شب، در رستوران‌های «تراستهوره»، یا نزد من، یا نزد دوستان، شام می‌خوریم. او یك کلمه فرانسه نمی‌داند و من حرف‌هایش را از حرکت دست‌هایش می‌فهمم. دست‌هایش که با دست‌های من تماس می‌گیرند و به اندازه یك تجاوز همراه با شرم‌زدگی، درهم می‌مانند... گریز از زمان حال، با رد و بدل نگاه. این قلب است که دست به هر کار می‌زند... شب‌های تمام با خیال ساختن یك جهان موافق در اندیشه، می‌گذرند... دلبستگی در نظر نخست... ضربه صاعقه!.. اما مهری ناممکن، چرا که، فرانکو و من، دو زندگی متفاوت داریم. در آغاز به چگونگی زندگی پیشین او نمی‌اندیشم. آن‌گاه که انسان تسخیر یك محبت می‌شود، بسیاری از چیزها را ولو واقعیت هم باشد، نمی‌پذیرد. قلب در بیرون اسیر می‌شود، و عقل را در درون اسیر می‌سازد. نمی‌توان باور داشت که جهان و واقعیت‌هایی دیگر هم وجود دارد که این

۲۴) صحنه‌های پایان‌ناپذیر ــ اشاره است به‌سخت‌گیری و تکرار زیاد فیلمبرداری پلان‌ها که نتیجه وسواس آنتونیونی است در کار. ــ م.

۲۵) «پلاتو» بخشی است از استودیوهای فیلمبرداری که در آن، دکورهای فیلم نصب می‌شود. ــ م.

اسیر شدگان را از هم دور می‌سازد. و اما، تولدی دیگر در یك لحظه از زمان رخ می‌دهد...

طی شش هفته، بـرای فهمیدن حـرف‌هایش زبان ایتالیایی را با یك معلم فرامی‌گیرم. او هم بـرای اینکه پیام مهرش را به من برساند، زبان فرانسه را یاد می‌گیرد. این کـه دربارهٔ همه و هیچ، و بسیار چیزها باهم صحبت می‌کنیم، برای‌مان اهمیت دارد: نقاشی، ادبیات، ایده‌آل‌های‌سیاسی...و البته‌از خودمان، با یك نیم‌رنگ، با یك نیم‌نگاه، با شور و شوق تمام، گذر از یك‌دگرگونی «مطلق»، به یك واقعیت گذرا... اما، با وجود مشکلات امکان ندارد علاقه‌مان شکل بگیرد، و پیشتر از آن که ما را فدا سازد، باید آن را فدا سازیم...

ـ نه فرانکو باید از هم دور بمانیم!...

برایم شکنجه است، چرا که هر روز در پلاتو می‌بینمش، مدت‌ها است که خود را تا این حد اندوهگین و در عین حال سرشار از نشاط احساس نکرده‌ام، چرا که آنجا است، و می‌توانم او را ببینم!...

فیلم بـه نمایش گذاشته می‌شود، با وجـود درآمد راضی‌کننده‌ای که به‌همراه دارد، مورد نظر ناقدان قرار نمی‌گیرد[۲۶] و بعد هم به‌طرزی شگفت‌آور، نسخه‌های فیلم

۲۶) دینودو لائورنتیس کـه پیشتر، سرمایه‌ای عظیم را با ساختن «کتاب آفرینش» ساخته جان هوستون، از دست داد؛ بهتر گفته شود، آن ←

ناپدید می‌گردد. کار شاه بود؟ــ این کار از او برمی‌آمد! سروری که خواست تصاویر زنی که زنجیرهای خود را گسسته است، ضبط کند.[۲۷]

بازگشت به مونیخ با قلبی بیرون از اختیار. سعی دارم این بی‌اختیاری‌را در معاشرت‌ها غرق‌کنم. با شرکت در میهمانی و ضیافت‌های باشکوه و تبسم با زور و نیز سفر و آمیزش به قصد از یاد بردن فرانکو، وجـودم را می‌سوزانم، هرچه باداباد!

از تظاهر و زندگـی کاذب خسته و درمانـده‌ام، با برادرم بیژن برای اسکی به یك قرارگاه کوچك‌زمستانی می‌رویم. وارد اطاقم می‌شوم. صدای زنگ تلفن بلند می‌شود. گـوشی را برمی‌دارم... از خیلـی دور، از صدایی... کلمه «مرد»... «خودکشی». «درد عشق»را می‌شنوم... صاعقه‌ای بر من فرودمی‌آید. یکی‌ازبهترین دوستانی را که داشتم به زندگی‌اش پایان داده؛ دختری

→

فیلم نتوانست به‌موقع سرمایه‌ای را که‌درآن به‌کار رفته‌بود، برگرداند، به‌گمان اینکه، ثریا، که درباره‌اش تبلیغ فراوان‌هم شده‌است و می‌شود با او یك «گرتاگاربوی جدید» را معرفی‌کرد، فیلمی با شرکت ملکه سابق ایران ساخت که آن هم برایش سود چندانی نیاورد و ناقدان‌ثریا را آکتریسی «سرد» نامیدند. ــ م.

۲۷) به‌طوری که مطبوعات غرب نوشتند، شاه‌ایران بامبلغی گزاف، نگاتیف و نسخه‌های پوزیتیف این فیلم را خریداری کرد و آن‌ها را از بین برد ــ به این طریق دولائورنتیس توانست زیانی را که از این فیلم اگر متوجه او شد، جبران کند. ــ م.

۲۵ ساله، زیبا، مهربان، شیرین و پرشور و اشتیاق، درخشان مانند سیماب[۲۸] او از جانش گذشت، زیرا مهری را که در دل داشت آرزویی بود ناممکن... بیرون، به راهروی هتل دویدم تا برادرم را پیدا کنم، او را نمی‌یابم، پریشانی‌ام ناگفتنی است، نمی‌دانم چه کنم؟ فرانکو! باید فرانکو را ببینم، فرانکو تکیه‌گاه روح من، هیهات که زندگی چه کوتاه و بی‌ارزش است!

باز هم رم، فرانکو همین الان بـه سوئیت هتل من می‌آید. شب نشینی کوچکی را با دوستان صمیمی‌ام ترتیب داده‌ام. به گمانم ده نفر، خوب به یادم نمانده، آنچه را که در یاد دارم، فرانکو است که می‌آید، همین الان از در وارد می‌شود، سعی دارم آرامشم را نگه‌دارم، چه به او خواهم گفت؟ بعد از این دو سال که از هم دور مانده‌ایم، او باز مرا می‌شناسد؟ دو سال مدتی است کـوتاه و بی‌معنا برای آنان کـه نمی‌توانند همدیگـر را فراموش کنند. دوستش برای سومین بار تأکید می‌کند:

ـ به شما گفتم که خواهد آمد!...

قلبم در تپش است، زانوانم می‌لرزند، این دوستان که حاضراند و باهم صحبت می‌کنند و می‌خورند و می‌آشامند، نمی‌دانند که اضطراب چگونه پریشانم ساخته!...

صـدای زنگ در، خـودش است، حتم دارم... از

---

۲۸) سیماب = جیوه (le vif-argent) ـ م.

پیشخدمت پیشی می‌گیـــرم تا خودم در را به رویش باز کنم. مناسبت‌ها یعنی چه؟ به‌درک اگر روزی ملکه کشوری بودم!...

در برابرم ایستاده، با قامت بلند و باریك، شانه‌های افتاده، با حالی چون کودکانی که بعداز یك گریز طولانی، به خانه بازمی‌گـــردند. به من لبخند می‌زند. خیلی ساده است، راست است، همه چیز ساده می‌نمایاند. سادگی با تمام شگفتی‌هایش ــ دستش را می‌گیرم و به داخل سالن راهنمایی‌اش می‌کنم...

ــ فرانکو ایندوو‌ینا را به شما معرفی می‌کنم!

تبادل آداب معمول در این مجالس، انجام می‌شود ادابی که طول مدتش صبرم را تمام می‌کند و او را هم ناراحت، و دیگران نمی‌خواهند این را بفهمند... اصلا دیگران این‌جا چه می‌کنند؟ مگر ما نمی‌خواهیم رو در رو تنها بمانیم؟... آندره‌آ، یکی از دوستان، می‌گوید:

ــ چه خـــوب است برای خوردن شام بـــه رستوران برویم!... جان کارلو پیشنهادی می‌دهد... دیگری حرفی دیگر می‌زند...

میل به جست و جو در خاطره‌ام را ندارم... به‌یادم نمانده چه کسانی آن‌جـــا بودند... همه‌شان را فراموش کرده‌ام، یکی می‌گوید:

ــ وعـــده‌مان میدان (سانتاماریا دی‌تـــراسته‌وره). عده‌ای پشت سر عده‌ای دیگر پائین می‌آیند. فـــرانکو و

من با گام‌های آهسته پله‌ها را یکی یکی، پشت هم می‌گذاریم... نخستین شب‌مان را ایا باید در یك رستوران مد روز، در برابر یك بشقاب بی‌معنای اسپاگتی تلف کنیم؟ گریه‌اور است!

مقابل در هتل، فرانکو در اتوموبیلش را برایم باز می‌کند. یك کلام باهم رد و بدل نمی‌کنیم، روی صندلی می‌نشینیم، فرانکو به من نگاه نمی‌کند و سوئیچ را می‌گرداند، به سوی میدان ویتوریو امانوئل حرکت می‌کنیم... با صدایی آرام به من می‌گوید:

ــ چطور است که آن‌ها را به حال خودشان بگذاریم؟

ــ موافقم... باهم می‌مانیم... تو و من؛ سخن‌هادارم که باید به تو بگویم... در خیابان‌های رم می‌گردیم، آسمان کبود رنگ است...

ویلا مدی‌چیس ــ زیر درختان کاج متوقف می‌شویم. دو مأمور پلیس سوار از کنارمان می‌گذرند، فرانکو دستم را می‌گیرد، دو پوست با تمام خلل و فرج‌شان یکدیگر را بازمی‌یابند:

ــ در این مدت چه می‌کردی؟

ــ هیچ...

از خودش با من صحبت می‌کند، کلامش برایم چنان اهمیتی دربر دارد که دلم نمی‌خواهد از سخن گفتن باز ایستد...

ــ چه قدر آرزوی دیدارت را داشتم!

ارزو! کلمه‌ای دردناک که با نفسی تند و گذرا بر زبان می‌اید، کلمه‌ای که همانند یك قطره اشك، شور و تلخ است. برایش از مونیخ، از مادرم، از آدم‌های دیگر که دیدمشان می‌کویم، از آنچه ده میان دو پرانتز خالی ( ) که میان او و من جای گرفت، برایش حکایت‌می دنم.

ــ چه می‌توانیم بکنیم؟

به اینده می‌اندیشیم و به هر ثانیه، همین حالا که زیر درختان ویلای مدی‌چیس هستیم، بــرای‌مان یك آینده است. به‌راه می‌افتیم، آرام پیش می‌رویم، چراغ‌ــ های تابلو داخل اتوموبیل به جای ما سخن می‌گویند و ما را در جوی از ابدیت قرار می‌دهند...

میدان دلکامپی دولیو، درباره زندگی‌مــان تصمیم می‌گیــریم. تصمیمی ساده. این که دیگــر همدیگر را ترك نمی‌کنیم. اما از اشباحی که در این مدت ما را از هم دور نگه داشتند و «کاخ‌تنهایی» هریك‌مان را منزلگاه خود ساخته‌اند، هراس داریم. سعی می‌کنیم تا با تبادل مهر، سرنوشت را دگرگون سازیم...

تا حد از نفس افتادن همه چیز را به هم می‌گوییم. موضوع‌های مهم‌اجتماعی‌را که به‌محو شدن آنها دلبستگی دارد برایم‌می‌گوید: بیدادگری، نژادپرستی، نابرابری، تعصب، تحمیــل عقیــده، واپس‌گــرایی، تمــام آنچه که او باید تا آن‌جا که می‌تــواند در برابرش به‌ایستد تا هوای جهان قابل دم زدن شود. دست‌هایش هم حرف می‌ــ

زنند و تصاویری را پی در پی در فضای اوهام رسم می‌کنند...

مرا تا هتل همراهی می‌کند و تا سپیده‌دم، در سالن آپارتمان، من و او باهم سخن‌ها داریم...

بعد از ظهرش من به قصد مونیخ سوار هواپیما می‌شوم و او هم به چینه‌چیتا[۲۹] می‌رود تا به‌ساختن فیلمی که در دست دارد ادامه دهد. به هنگام جدا شدن هیچ‌یك از ما غمی نداریم، زیرا که می‌دانیم از این پس زندگی نمی‌تواند یکی را از دیگری بگیرد...

از آن به بعد تعطیلات آخر هفته را باهم می‌گذراندیم، او در مونیخ به‌من‌ملحق می‌شد و هفته بعد من به رم، به سراغش می‌رفتم، مسافت‌های دور و درازی را می‌رفتیم، تا از شر پاپاراتزی‌ها بگریزیم... پرسیدم:

ـ فرانکو، می‌خواهی در رم بمانم؟

Si, le voglio, Soraya!—۳

ـ می‌خواهی باهم زندگی کنیم؟

Non possiamo fare altramente... (نمی‌توانیم کار دیگری بکنیم)[۳۱]

---

۲۹) چینه‌چیتا ـ «شهر سینما»، محل وسیعی نزدیك رم که در دوران حکومت موسولینی ساخته شد و استودیوها و مراکز سینمایی ایتالیایی را در خود جا می‌دهد. ـ م.

۳۰) در متن هم به زبان ایتالیایی آمده است = «اگر ثریا آن را بخواهد ؟»

۳۱) در متن، در زبان ایتالیایی و نیز معنای آن در زبان فرانسه آمده است و ما فرانسه آن را به فارسی برگرداندیم. ـ م.

پس از شش ماه، به‌نوبت، یکی دیگری را دیدن، عاقبت توانستیم همه‌چیزمان‌را باهم‌قسمت‌کنیم... و یك زوج واقعی، با شریعت عشق، تشکیل دهیم. سعی کردم خانه‌ای‌نزدیك‌رم‌پیداکنم، و می‌خواستم‌این‌خانه به‌خود ما شباهت داشته باشد ــ خانه‌ای‌سرشار از گرما و خورشید، با پنجره‌های عریض که رو به باغی پر از گل و درختان باز بشود، خانه‌ای بی سروصدا، با ریاحین فراوان که در باریکه‌های میان باغچه‌هایش، صبح هنگام، پرندگان در جست‌و خیز باشند... و درساعتی‌که‌فرانکو و من پس از اینکه ستارگان یك‌یك خاموش می‌شوند، به خواب رویم. خانه‌ای‌که شاهد جنون‌های‌مان‌باشد، خانه‌ای‌که از هر نوع دخالت دیگران، مهر و محبت‌مان را در چهارـ دیوارش حفظ کند. فرانکو آپارتمان شهری‌اش را حفظ کرد، اما گاه گاه، به آن‌جا می‌رفت. خانه را به کتابـ هایش، و به سرایدار که نامه‌هایش را از زیر در به داخل آپارتمان می‌گذاشت، سپرده بود.

عاقبت دارای خانه‌ای شدیم، خانه‌ای برای خودمان، آن گونه که مایل بودیم. هر گوشه این خانه، جایی برای خود در قلب ما باز می‌کرد. یك استخر آبی رنگ با سطح لغزنده‌اش، در میان‌باغ. باردیگر جوانی‌ام را احساس کردم...

ادعا نمی‌کنم که فرانکو عشق‌بزرگ زندگی‌من بود، شاه هم برایم به‌حساب می‌آید، برای یك زن، نخستین

مردی که وارد زندگی احساسی‌اش می‌شود، اهمیت دارد و هرگز از یادش نمی‌رود.

شاه مردی بود با یك زندگی منظم و دارای موازنه و به‌گونه‌ای شدید مراقب خود، تا آن‌جا که مواظبت از دیگران را در درجه بعد قرار می‌داد.

فرانکو، برعکس، یك زندگی کولی‌وار داشت و این ویژگی‌اش مرا به او جلب می‌کرد، فرانکـو به من، در دوران زندگی نوجوانی‌ام، شباهت داشت.

با او همه چیز برایم ساده می‌نمود، روش گاز زدن بـه یك لقمه نان با کـره و مربا در صرف صبحانـه، همچنین، به هنگام خورسندی، مثل گربه‌ای خستگی خود را رفع می‌کرد. جلوی خنده‌اش را نمی‌گـرفت، صحبت کردن، مخصوصاً صحبت کردنش را دوست داشتم.

نه، نه، همیشه هم گفتگوهایمان روشنفکرانه نبود، اما دوست داشتیم اندیشه‌هایمان را تجزیه و تحلیل کنیم چند بار ما کلمه عشق را برگرداندیم و آن را در جای صحیح‌اش قرار دادیم...

ترحم، تمایل، توجه، میل، هوس و عرفان.. سعی داشتیم از دروغ گفتن بپرهیزیم. از دگـرگون ساختن کلمات و از لباس پوشاندن بر احساسمان حذر کنیم. با هم یك کتاب‌را می‌خواندیم و در برابر یك اشتباه کوچك، باهم، یك نوع شرم‌زدگـی می‌یافتیم. سعی داشتیم دلیل وخیم‌ترین خطاها را بیابیم تا حد امکان آن را معصوم بدانیم. همه چیز برای‌مان بهانه‌ای بود برای بحث در

پیرامونش. امریکایی‌ها در ویت‌نام، جذر و مد سیاه در Terrey Canyon ، کودتای سرهنگان در آتن، جنگ صحرای سینا، قتل «چه» گوآرآ، نهضت هیپی، دانته، سینمای سوئد و مخصوصاً هنر پختن اسپاگتی al dente... چند بار، در شب، با پای برهنه روی کاشی‌های زمین آشپزخانه به پختن اسپاگتی کذایی پرداختیم، که فراسوی استعاره‌ها و کنایه‌ها طعم اسپاگتی‌های ممتاز را برای‌مان داشت. یکشنبه در ورودی «خانه‌مان» به روی آن‌ها که فرانکو را دوست‌داشتند باز بود، بعضی‌شان اصلا مرا نمی‌شناختند. نخستین بار برایشان «لاثریا»[۳۲] بودم، همانطور که مطبوعات می‌نوشتند. ملکه سابقی که آن‌ها نمی‌دانستند چگونه با او برخورد کنند. برای آنها من یك پرنسس هوسباز بودم که دلش خواست در فیلم هم بازی کند؛ یك موجود تسخیر شده از مکانی ناشناس که به جمع و حریم مقدسشان تجاوز کرده، و فرانکوی آن‌ها را ضمیمه خود ساخته است، یکی از آن‌ها... e basta.[۳۳]

---

۳۲) لاثریا ــ قرار دادن حرف تعریف مؤنث «la» ، در زبان‌های فرانسه و ایتالیایی، در برابر نام بعضی زنان مشهور نوعی تأکید بر شخصیت صاحب نام است و گفتن «لا لورن» برای (سوفیالورن)، «لابریجیدا» برای (جینا لولو بریجیدا)، «لاباردو» برای (بریژیت باردو) و «لاکالاس» برای (ماریا کالاس) و غیره به این منظور است. ــ م.

۳۳) e basta ــ درزبان ایتالیایی معنامی‌دهد (وهمین بس...) ــ م.

یکی از آن‌ها، میکل آنجلو آنتونیونی بود کـه بخش دوم «سه چهره یك زن» را ساخت. او یکـی از نخستین عاملان برهم زدن آرامش من بود، من برایش از نظر کار سینما «بیش از اندازه و حق ستایش شده» بودم، و جز یك «خرده ستاره سابق تاجدار» که جاه‌طلبی‌اش می‌خواهد یك "Diva"[۳۴] بشود، چیزی نبودم. بـه‌گمانم از من متنفر بود ــ در صورتیکه ــ آیا دولائورنتیس برای رهبری من در یك فیلم، به تابلو کارهای او چیـزی نیفزوده بود؟ نمی‌دانم...

بدون این که بخواهم او را رام سازم، با حساسیت نمایانی که داشت کم‌کم پذیرفت که فرانکو و من همزادیم و نیازی به آن نبود که به هم چسبیده به‌دنیا آمده باشیم، تا بتوانیم به‌عنوان یك زوج باهم زندگی کنیم. اعتبار و تضمین زندگی ما مگـر مهر و محبت‌مان نیست؟ کافی است نگاهمان کنند تا بدانند هـر دو، یك صورت فلکی واحد را می‌سازیم... بنابراین...

(۳۴ la Diva ــ در زبان فرانسه la Divine معنای لفظی آن آسمانی است و به زنانی که در هنر به ویژه در سینما یا تئـاتر یا خوانندگی اوپرا و نیز در باله درخشیده‌اند این عنوان داده می‌شود. در آغاز سینمای ایتالیا یعنی در اوایل قرن به فرانچسکا برتینی ستاره سینمای صامت گفتـه می‌شد، و نیـز به گرتاگاربو و آستانیه‌لسن، در سینما، و در اوپرا این عنوان به جرالدین فارار و ماریا کالاس هم داده شده است. ــ م.

بنابـــراین، آنتونیونی کم‌کم دوست من شد، مثـــل مارچلو ماسترویانی، آلبرتو موراویا، فدریکـــو فلینی و همسرش جولی‌یتا مازینا، فرانکو زفیرلی، فـــرانچسکو روزی، آلبرتو لاتوآدا، مائورو بولین‌یی‌نی، کارلو پونتی، سیلوانا مانگانو، مونیکا ویتی، ویرنا لیزی، پیتر اوتول، تونینو گـــوئه‌را و پیکرساز مشهور، آلبـــرتو کورتینا و نقاشان و موزیسین‌هـــا و شاعران کـــه چندشان ناشناس بودند. ولی استعدادشان عنوان استاد را به‌آنان می‌بخشید.

یکشنبه‌ها دور هم بودیم، باهم ورق‌بازی می‌کردیم، صحبت از هنرها به میان می‌آمد: ادبیات، سینما، و غیره و نیز پخت و پز فوری و با سلیقه، یك املت و یا خمیر با «میوه دریا»[۳۵] که مورد نظر غذاشناسان بود.

چه یکشنبه‌ها که از این جمع لذت بردم، وقتی که خوش‌نویسی‌شان را باهم می‌سنجیدند، از آخرین کتاب‌ـــهای روز و مورد علاقه صحبت می‌شد، از آخرین نمایشگاه این نقاش و آن پیکـــرساز و از الهاماتشان و برداشت‌ـــهاشان و نبوغ آن‌ها سخن گفته می‌شد، در حالی که دهان‌ها پر از لقمه بود و در دست‌ها لیوان همچون جام گل فشرده می‌شد؛ به همه چیز اشاره می‌رفت.

---

۳۵) میوه دریا — (fruit de mer) به صدف‌ها و نرم‌تنان خوراکی مثل حلزون دریایی و هشت‌پاهای کوچك «سش» و یا سخت‌پوستانی مثل مول و اورسن گفته می‌شود که در شمار بهترین مصالح غذاهای دریایی‌اند. — م.

در هفته، فرانکو و من «نزد خود» می‌مانیم تا ایده‌هایی را برای نوشتن سناریو پیدا کنیم. در سالن، که اوراق پراکنده کاغذ در هر سو دیده‌می‌شود، ما با امیختن اعتقادات‌مان، نظرها و افکارمان، در حالی که بلوجین پوشیده‌ایم و مداد را میان دندان‌هامان می‌فشاریم، با پای برهنه روبروی هم، روی یك دیوان دراز می‌کشیم. ده بار، بیست بار، صد بار یك صحنه را می‌خوانیم، تا آنجا که به هیجانی می‌رسیم که دوست داریم آن را باهم قسمت کنیم!...

او هیچ‌گاه وقت مسافرت را ندارد تا افق هنری‌اش را گسترش دهد و هوایی تازه در آن بدمد، و من، می‌خواهم جهان و آفاق و انفسش را به‌او به‌نمایانم: جزایر بالی، اندونزی، جزایر کارائیب، مالزی، گوادلوپ و مراکش را باهم می‌بینیم. هرگز او را به اندازه اقامتش در شهر مراکش خوشحال ندیده بودم، شب‌ها و روزهای پی در پی، دسته‌های کاغذ را سیاه می‌کرد. آنجا بود که او کلمات واقعی‌اش را می‌یافت و با هر اندیشه نووی که می‌یافت شادمان می‌شد...

در شهرمان رم، تنها چیزی که برای ما ملال‌آور و مزاحم بود، گروه پاپاراتزی بود که به‌ما هجوم می‌آورد. چرا نمی‌خواستند بفهمند که ما هم مثل مردم دیگریم؟ که دلمان می‌خواهد میوه‌مان را خودمان از بازار بخریم، و دست در دست هم گردش‌کنیم، با کاسب‌ها حرف‌بزنیم، و برای آب‌تنی و آفتاب‌گرفتن به‌پلاژهای(فرجنه) برویم؟

هیچ چیز ترسناک‌تر از فلاش دوربین‌هایی نیست، که در ظلمت شب، هنگامی که دست مردی را که دوست دارید، در دستتان است، جلوی‌تان بدرخشد ــ هیچ موجودی‌وقیح‌تر از این لاشخورها نیست‌که پشت‌درختان، داخل‌خانه شما، مترصداند از کمترین‌حرکت شما، حتی، از پشت شیشه اطاق خوابتان، عکس بگیرند و آن را بفروشند و در شرح و تفسیرهای کاذب‌شان، سنجاق زهراگین خود را در زندگی خصوصی‌تان فرو برند... این زندگی معصوم آن‌قدر کوتاه است‌که هرکس این حق را دارد که آن‌گونه که دلش می‌خواهد آن را حفظ کند و بگذراند:

امروز ترا دسترس فردا نیست
واندیشه فردات به‌جز سودا نیست!
ضایع مکن این دم، ار دلت شیدا نیست،
کاین باقی عمر را بها پیدا نیست.[۳۶]

معاشرت، ضیافت، مجلس بال، نمی‌توانم در جامعه بالای ایتالیا، و در کاخ‌هاشان دعوتی‌را که‌از من می‌کنند رد کنم... در مجالس (کولونا)ها، (روسپولی)ها، (کرسپی)ها. شب‌نشینی‌های بسیار مجلل برپا می‌شود که آنجا خانم‌ها، دوست‌دارند لباس‌هایی‌را که از مؤسسه‌های بزرگ خیاطی پاریس آورده‌اند، به هم نشان دهند... تالار غذاخوری باشکوه که در آن شمعدان‌های چند شاخه

---

۳۶) رباعی از حکیم عمر خیام است. ــ م.

نقره، ظرف‌های کریستال و شیشه‌های مورانو و بشقاب‌های ارغوانی و کارد و چنگال و قاشق طلا روی میزها می‌درخشد. شب‌نشینی‌هایی که در آن، سخن‌ها و و اندیشه‌ها در چهار براین‌همه‌شکوه و آرامش و احترام کاذبانه، معصوم می‌نمایانند. کنت و کنتس و «پرنس» و «پرنسس»، معماران اهل میلان و نقاشان اهل تسکان و سیاست‌مداران روز، و سیاست‌مداران سابق رم، و نویسندگان و هنروران و سینماوران، آن‌جا حاضراند.

شب‌های حیرت‌آور که هنوز شروع نشده پس از صرف شام، در ساعت یك صبح پایان می‌یابد. چرا که باید زود به بستر خواب رفت و فردا صبح، با حال و روی خوش از آن برخاست، تا بشود فردا شب هم در جشن و ضیافتی دیگر شرکت کرد.

فرانکو در این ضیافت‌ها شرکت نمی‌کند، او از این محافل خوشش نمی‌آید، من هم به‌خاطر او، این زندگی نامناسب را فدا می‌کنم... آیا به‌راستی این یك فداکاری است؟ آری، گذراندن شب‌ها در کنار او و نگاه به‌دست‌هایش و دهانش که برای صحبت باز و بسته می‌شود به لحظه‌های زندگی‌ام، رنگ و گرما می‌بخشد و آن‌را دوست دارم... فرانکو هرگز ازگذشته‌ام پرسشی نمی‌کند، هرگز از تهران با او گفتگو ندارم، چرا که می‌داند یك زندگی

سخت و پر از غم را پشت‌سر گذاشته‌ام، او سعی‌دارد مرا بخنداند و سرگرم و شادم سازد و هر کاری را می‌کند تا توجه‌ام را برانگیزد. پنج سال سعادت که در زن بودنم. تازه با آن آشنا می‌شدم!

۱۴

ماه مه در رم، روی تراس‌ها، کنار پنجره‌ها و در بالکون خانه‌ها گل افشانی است. درست همانند یك فشفشه آتشبازی، که با شکفتنش، آسمان را رنگارنگ می‌سازد: توده گل‌های شمعدانی، تاج‌الملوك، پیچ رونده[۱]، محبوب‌شب، سوسن[۲] در همه‌سو دیده‌می‌شود. گل بازیلیك هوای بازار گل‌فروشان و بازارهای هفتگی محله‌ها را با عطرش می‌پوشاند. در کوچه‌ها بوی کندر و شورآبه[۳]، با

۱) پیچ رونده ــ در زبان فرانسه (chèvre feuille) و در زبان انگلیسی (honeysuckle) همان بوته با گل‌های خوش‌بو است که فارسی به آن «پیچ امین‌الدوله» گفته می‌شود. ــ م.

۲) سوسن ــ belle-de-jour که نیز عنوان فیلمی بوده است که در فارسی به غلط «زیبای روز» ترجمه شده، نوعی گل سوسن است که روزها می‌شکفد. ــ م.

۳) شورآبه ــ «saumure» ترکیبی است مایع و شورمزه که ایتالیایی‌ها در آن، سبزی و گوشت را حفظ می‌کنند. ــ م.

هم، ملقمه عجیبی را برای شامه رهگذر ایجاد می‌کند، که از این شهر، مکانی‌را می‌سازد که در آن، همه‌چیز ممکن، و در عین حال، ناممکن است.

هر نگاه که به‌کنجی متوجه می‌شود، هیجان، احساس و تضاد را در برابر می‌بیند. این موسمی‌است که هرچیز و هر وجود، با نگرانی‌از فردا، در حال‌پوست‌عوض‌کردن است. در پسکوچه‌ها کرکره‌ها را تازه گشوده‌اند، بچه‌ها با قیل و قال بازی‌می‌کنند، و پیرمردان روی سکوی‌خانه‌هاشان نشسته، و در اندیشه‌اند که‌چگونه جلوی گذر تند عمرشان را سد ببندند. تقدیس شوندگان خردسال و نوجوان[۴] محوطه جلوی کلیسا را شلوغ کرده‌اند و آمد و رفت کشیش‌ها و صومعه‌داران با ردای ارغوانی، پلکان کلیسای (سانتاماریا دلمونته) را از آن خود ساخته، و روی هر پله، پسر جوانی دختر جوانی را که گل عمرش در شکفتن است، مخاطب قرار می‌دهد:

...ma come sei bella!... ma come sei carina !..."

ستایش‌هایی است پرهیجان و بازی‌یی برای تیز کردن یك میل غریزی در حال رشد، و گرایشی به یك

---

۴) تقدیسی‌ها ـ Communiants کاتولیک‌های مؤمن، دختران و پسران خود را یک‌بار در خردسالی و یك‌بار دیگر در نوجوانی، با پوشش سفید برای دختران و کت و شلوار تیره برای پسران به کلیسا می‌برند و مراسمی دینی برای آن‌ها برگزار می‌شود که منظور از آن تأکید و تأییدی است به پیوندآنان با مسیحیت‌وکاتولیسیسم.ـم.

۵) «چه زیبایی تو!... چه نازنینی تو!....» ـ (جمله‌ها به‌زبان ایتالیایی است). ـ م.

تماس پـر تب و تاب که پاداش آن تبسمی است شیرین، گاه با یك چشمك و همیشه همراه با شرم از سوی دختر نوجوان. ایتالیایی‌ها در این‌گونه کارها، در سماجت و جسارت استادانند...

ماه مه در رم، ماهی است که زیبایی‌های زندگی و لطف طبیعت، قلب را تا ژرفای آن می‌دراند...

ــ ثریا، بیا چهار پنج روز باهم به سیسیل برویم، خوش خواهد گذشت، قول می‌دهم که بیشتر وقت‌مان را به ماهی‌گیری بگذرانیم!

فرانکو می‌داند که من صید را دوست‌دارم. اغلب در یك قایق کوچك، بی‌آنکه از نتیجه کارمان مطمئن باشیم، به صید ماهی رفته‌ایم، او می‌خواهد باز به رؤیای خوش دیدار دریا وسوسه‌ام کند، مثل «مابی‌دیك»[۶] و «پیرمرد و دریا»[۷] ــ اما فرانکو باید به سیسیل، موطنش بـرود تا برای انتخابات رأی بدهد، وجدان شهروندی او راضی نیست که وظیفه ملی‌اش را انجام ندهد.

---

۶) «مابی‌دیک» رمان‌امریکایی‌نوشته‌هرمان‌ملویل(۱۸۱۹ـ۱۸۹۱) ...تاکنون دو فیلم از این رمان اقتباس شده است: با شرکت جان باریمور، ساخته میلارد وب. در ۱۹۲۶، با شرکت گـرگـوری‌پك، ساخته جان هوستون در ۱۹۵۶ ــ نقش اصلی این رمان یعنی کاپیتن آشاب را اورسون ولز نیز در نظر داشت ایفا کند. ــ م.

۷) «پیرمرد دریا» رمان امریکایی نوشته ارنست همینگوی (۱۸۹۸ـ۱۹۶۱) در ۱۹۶۰ فیلمی به‌همین‌نام باشرکت اسپنسرتریسی، توسط جان استورجس ساخته شده است. ــ م.

ــ می‌دانی، رای دادن برای من اهمیت دارد!...

ــ نه فرانکو، تنها برو، من هم باید به‌مونیخ بروم، برای اینکه یازده مه سالروز تولد مادرم است. او میل دارد که نزدش باشم. فرانکو هنگام خداحافظی با من، می‌گوید:

ــ خیلی خوب، تا هشت روز دیگر برمی‌گردم و همدیگر را می‌بینیم... مواظب خودت باش!

مونیخ، ۴ مه (۱۴ اردیبهشت). مادرم کمی غمگین است، دوست داشت فرانکو که‌خوشبختی‌ام را، به‌راستی، فراهم آورده، با ما باشد، البته پنهان از پدرم. پدرم دوست ندارد درباره مردان زندگی‌دخترش حرفی‌بشنود. برای او، تا دم مرگ من باید یك دختر «نجیب» باقی بمانم، دختری جدی و سر به زیر، که باید حتماً ازدواج کند. چطور می‌توانستم برایش شرح‌دهم که فرانکو و من زوجی راستین را تشکیل می‌دهیم ــ آری پاپاجان بختیاری‌ام، چگونه می‌توانم برایت چیز به‌این سادگی را توضیح دهم!؟

در اطاقم تنها هستم، خوابم نمی‌برد، در تختخواب از این پهلو به آن پهلو می‌غلتم، چراغ بالینم روشن است... ساعت، دو صبح را نشان می‌دهد. گلویم در آتش‌می‌سوزد. از تخت‌برمی‌خیزم تا لیوانی‌آب‌بیاشامم؛ سکوت بر خانه حکمفرما است، سکوتی عمیق. تخته‌های

گنجه هم ترق و تروق می‌کند. به تختخواب بازمی‌گردم. نمی‌دانم چرا ناگهان ترس فرایم می‌گیرد؟ سبب این دل‌شوره ناگهان چیست؟ هر چین خوردگی ملحفه برایم پیامی از پریشانی دارد. شاید به‌خاطر این ملحفه‌ها خوابم نمی‌برد، در شستشوی آینده باید بگویم آن را لطیف کنند و زبر بودنش را بگیرند... خوابم می‌برد... کابوس‌های وحشتناک مرا از خواب می‌پراند... میان خواب‌زده‌گی و بیداری، می‌بینم خانه‌ام در رم آتش گرفته و استخر مثل موم آب می‌شود و منفجر می‌گردد. ناگهان صدای یك زنگ... بریده... متناوب. تلفن است!...

از تختخواب پائین می‌پرم، خودم را به سوی در می‌اندازم، پله‌ها را چهار، چهار پائین می‌روم... زنگ ادامه دارد... تمام شدنی نیست... گوشی را برمی‌دارم، در آن سوی سیم، صدای اشنایی به گوشم می‌آید، پسر عموی فرانکو است.

ــ ثریا، هواپیما... هواپیمای فرانکو!...

فریادی می‌کشم که به زوزه شبیه‌تر است...

ــ نه، راست نیست! دروغ می‌گویی!

دستم حلقه‌های سیم گوشی تلفن را یکی یکی، با کلمات پسر عموی فرانکو می‌فشارد، گویی می‌خواهم صدا را خفه کنم تا بیشتر نشنوم، ادامه می‌دهد:

ــ گروه‌ها در محل‌اند... درمیان انبوه تلفات، ماموران در جست و جو و شناسایی جسدها هستند... جسارت را از دست نده، امیدت را نگه‌دار!...

امید! کلمه‌ایست بـرای دلداری به‌خـود، و پیروز شدن بر زمان و حوادث سخت، و نیز کلمه‌ای کـه وجود را متلاشی می‌کند. به ساعت نگـاه می‌کنم. چهار صبح است... فرانکو در میان یك گلوله آتش سوخت؛ او سی و نه سال بیشتر نداشت... تعادل را از دست داده‌ام، پاـ هایم را احساس نمی‌کنم، پله‌هایی که مرا تا اطاق مادرم می‌رساند، نمی‌بینم. «فرانکو مرد... یك سانحه هوایی...» کلماتـی تهـی و بـدون معنا. دست نیـافتنی! نفهمیدنی!... بـه روی کاناپه می‌افتم... آه! چه خوب خواهد شد اگر بتوانم بگریم و این مصیبت که مرا در بند کشیده‌است، بدرانم. شانه‌هایم، گردنم، پشت گردنم به‌شدت درد می‌کنند ـ ناگهان خطی وحشتناك به روی خاطره‌هایم، در ذهن، کشیده می‌شود... هیچ‌چیز واقعیت ندارد... فرانکو و من هرگز وجود نداشته‌ایم. همه چیز رویـایی بیش نبـود. دستش در دستـم، تبسـم او، صدایش، شب‌های سرشار از جنون‌مان، تا که معنایی به فردا، به تمام فرداهامان به‌بخشیم.. پوچی، بی‌ارزشی، همه چیز جز بی‌ارزشی و پوچی نیست. قمار زندگی من، پس، یك تقلب بیشتر نبود!

مادرم پریشانی مرا می‌فهمد، اما ساکت می‌ماند. من هستم که باید حرف بزنم، تا دردهایم را بیرون بریزم، این حق من است، پس حرف می‌زنم، باز حرف، تا خونی را که در رگ‌هایم سنگینی می‌کند خالی کنم، این خون

سیاه‌تر از تمـام جنایات زمین و زمان. فرانکـوی مرا **کشتند**[۸]،وای! که‌با مرگ او تمام زندگی‌ام مبدل به‌غبار شد! از اطاقم بیرون نمی‌آیم، غذا نمی‌خورم. نمی‌خواهم زنده بمانم، می‌خواهم تمام زندگی‌ام را روی این تختخواب دراز بکشم و گودی نقشم را روی آن بگذارم، تا آن لحظه، که خالی بماند...

در اطاق باز می‌شود، پدرم را گریان‌می‌بینم؛ او که هرگز نگـریسته، حالا با غم‌هایم همدرد شده است! پس من دیگر آن دختر «نجیب» نیستم، بلکه تخته‌پاره‌ای شده‌ام که جریان تند مصیبت، آن‌را با خود می‌کشاند... او که نمی‌تواند به دخترش کمکی کند، ایـن بیت را از حافظ می‌خواند:

«طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق؛
که در ایـن دامگه حـادثه چون افتادم»

فرانکو در یك گورستان کوچك پالرمو[۹] به خـاك سپرده شد. کسانش در تشییع و تدفین حاضر بودند، من

---

۸) در متن فرانسه کتاب چنین آمده است: («On» m'a tué Franco) «ON» ضمیر مجهول سوم‌شخص، معمولا مفرد در گرامر زبان فرانسه است، که معنای «او» وگاه «آنها» را می‌دهد ــ اما بزرگ‌نوشته‌شدن «O» و در میـان «گیمه» گذاشتن «On» بدون معنا نیست. نویسنده کتاب آیا اشاره به شخص معینی دارد که نمی‌خواهد نامش را ببرد؟ ــ در آن زمان، مطبوعات آلمان و ایتالیا نوشتند: دست‌هایی در سقوط این هواپیما در کار بوده‌اند...؟ ــ م.

۹) پالرمو ــ از شهرهای جزیره سیسیل. ــ م.

که طاقت شرکت در آن مراسم را نداشتم، خواستم او را در مغز و در قلبم زنده نگه‌دارم. به‌نیستی ناشی از خفتن در خاک، و از نظر ظاهر ناپدید شدن اعتقاد ندارم...

پس از چهار روز ماندن در مونیخ، به‌رم بازگشتم. بایست خانه‌مان‌را می‌دیدم، انگشتانم با تمام چیزهایی که مال او بود تماس‌می‌یافتند، صندلی‌راحت که دوست‌داشت روی آن بنشیند، ماشین تحریرش، میز کارش ــ لمس من یك نوازش پس از مرگ بود! باغ در انتظار اوست. گویی فرانکو در ته خیابان باغ پدیدار می‌شود، سطح آب استخر از برگ‌های پژمرده ستاره‌باران است. کرکره اطاقش بسته مانده... باید باز بار سفر ببندم، تا از این زمان و فضا بگریزم: نروژ، دانمارک. خواهان سفرهایی سخت و با فاصله‌ام. با تمام روزها و شب‌های تمام‌نشدنی‌اش... یکی از دوستان همراهی‌ام می‌کند، سکوت او احترامی است به سکوت من ــ فیوردها[۱۰] جنگل‌های بدون پرنده، آرامش یك آسمان خاکستری شمال... این‌ها جاهای دوری است که به خود تحمیل کرده‌ام...

در جست‌وجوی خاطراتم به‌رم بازمی‌گردم؛ جراحت خاطرات هنوز التیام نیافته است. دوستان فرانکو

۱۰) فیورد ــ fjord کلمه‌ایست نروژی ــ بریدگی‌های مرتفع باقی‌مانده از کوه یخ‌های شمال اروپا، که از دو سو مسلط به دریا است و باریکه‌ای از عبور آب دریا را به وجود می‌آورد. ــ م.

وفادارانه به وعده‌گاه من‌می‌آیند. از او با من حرف می‌زنند.. مثل اینکه هنوز زنده است:

ــ یادت هست کــه برای صید «اورسن»ها، به‌دریا می‌پرید؟[۱۱]

آن‌ها خوب می‌دانند شعله‌های ناگهان را که خود به خود در من افروخته می‌شود، چگونه برقصانند.[۱۲]

«در خاطره داری؟ یادت هست؟...»

چطور می‌توان در خاطر نداشت؟ آیا ممکن است که از یاد برود؟ همه چیــز در اطرافم شکل می‌گیــرد تا پریشانم سازد... به‌معاشرت‌هایم بازمی‌گردم، شب‌نشینی و پرحرفی... نیندیشیدن به چیزی، خنده‌هایی که‌دلیلش نامعلوم است. خوردن شام تا آن حد که معده به درد می‌آید... رقص و موزیك که اهمیت ندارد! همه و همه چیز بــرای اتلاف وقت، و بازنگشتن به خانه و تنهــا نماندن. دو سال به دنبال یك شبح رفتن و در عین حال از آن گریختن!...

---

۱۱) اورسن ــ میوه‌ایست دریایی در شمــار «خــوراك»های دریایی. ــ م.

۱۲) feu follet ــ شعله ناگهان افروخته ــ شعله‌ایست‌خفیف و گذرا، که در اثر مشتعل شدن خودبه‌خود گاز متان و گازهای قابل اشتــعــال دیگر در نقاط مردابی و جاهای دیگر کــه در آن مواد حیوانی در حال فساد است، افروخته می‌شود. در گذشته آنرا به معجزه کرامات تعبیر می‌کردند ــ آتش‌سوزی در بیشه‌ها و جنگل‌ها گــاه علتش همین شعله‌های خود به‌خود افروخته است که وزش باد آنرا گسترش می‌دهد. ــ م.

امسال هم مثل سال پیش خواهر فرانکو از سوی من یك دسته گل مینا، گلـی را کـه او دوست داشت، روی مزارش گذاشت. از این پس بـه کجا باید رفت؟ تصمیم می‌گیرم به پاریس پناه برم. آنجا آپارتمانی نزدیك شانزه‌لیزه، اجاره می‌کنم یك "no man's land" [۱۳] یك "no where" [۱۴] هرگز دیگر به رم بازنگشتم، هر سال قصد مسافرت به‌آن شهر را دارم و هر سال هم بهانه‌ای پیدا می‌کنم که خودم را در آن شهر گم نسازم... پس از ایران، ایتالیا برای من منع شده است!.

گرچه زندگی همه‌چیز را پاره پاره می‌سازد، اما، در هرحال، آن وجود دارد... بازگشت به خود، و میل به زیستن و نگرش به‌آینده آیا معجزه‌است؟ یا ساده‌تر گفته شود: سبب آن، جریان بی‌رحم حوادث است و موج حذرناپذیر آن، که در عین بی‌زیان بودنش، ما را به هر سو می‌کشاند و می‌برد، تا، به شنایی وادارد که در بازیافتن میل به زندگی مددمان دهد!؟

هنگامی که پدرم درگـذشت، در اندوهم، با خـود می‌گفتم که با افتخار یك بختیاری و در آرامش کهنسالی-

---

۱۳) — «no man's land» — اصطلاح بین‌المللی بـه معنای «زمین هیچ‌کس» زمین غیرقابل اشغال، میان دو خط متخاصم. — م.

۱۴) «no where» — و در زبان فرانسه «mulle-part» = هیچ کجا یا «ناکجا». — م.

اش چشم از جهان بست. زندگی او یك زندگی راستین بود و من آنچه که در نیروی اراده و در غرورم دارم از اوست. من به دوام عشق اعتقاد کامل دارم.

خود را سرگرم طرح ریزی می بینم، جهان و واقعیات آن‌را بازمی‌یابم؛ می‌خواهم تمام آن‌را کشف کنم: تایلند، چین، مصر، به‌شرط این‌که ذوق و عادت به‌سفر، همچنان در من مانده باشد. این بار سفرم به گریز شباهت ندارد، بلکه در اندیشه کشف حقیقت‌ها هستم. با گذشت سالیان، نام‌ها به یادم می‌آیند ــ گردش آفتاب، سده‌ها و تمدن‌هایی که در رویاهایم دیده‌ام ــ دلم می‌خواهد روزی شیب جریان رود دانوب را طی کنم... حتماً خواهم کرد.

یك‌جا ثابت نمی‌مانم. به‌فضاهای گسترده نیازدارم. عاقبت دانستم کجا لنگر بیندازم... پاریس دیگر برایم «ناکجا» نیست ــ به دلم راه یافت که در (ماربلا) میخ‌های خیمه‌ام را به زمین به‌کوبم.[۱۵] پیشتر، خانه‌هایی را در جزیره‌های بادخیز و آزاد، مدت‌ها اجاره کرده بودم اما این‌بار میل من بر این شد که خانه‌ای از خودم بدارم، کجا؟ همین‌جا: اسپانیا.

گل‌های «محبوب شب»، یاس و مریم، که گویی شب با آمیختن عطر، و رنگ‌هاشان، دسته‌گلی را می‌پیچند. از دوران کودکی‌ام چیزی را از خاطر نبرده‌ام ــ یك کودکی عاشق طبیعت ــ به همان گونه چشمانم نگرنده درخت و

۱۵) ماربلا ــ محلی است در اسپانیا، نزدیك دریا. ــ م.

گل و گیاه و جانداران است ــ چگونه می‌توانم در برابر خواهش‌های (بابی) و (لولو)، دو سگم، تسلیم نشوم، و از لودگی طوطی‌هایم به نشاط نیایم؟ ــ نه، من خواهان محبتی از حیوانات نیستم، که جبران رفتار آدمیانی باشد، که تا آن حد، رنجم دادند و مجروحم ساختند!.

از گذشته‌ها کینه‌ها را فراموش کرده‌ام و محبت‌ها در ذهنم مانده است. عنوان خانه‌ام «مریم»[۱۶] است نام کوچك مادر بزرگ پدری‌ام: مریم، و این‌نام، از آن یك گل نیز هست. خاطره‌های گذشته و زیبایی حال باهم می‌آمیزند. زندگی، زندگی من و زندگی دیگرانی که دوستشان‌دارم و متوجه‌آنانم... به‌همه‌چیز خود را نزدیك می‌بینم، سعی دارم همه چیز را بفهمم، می‌خواهم به‌همه کمك کنم اما آن توانایی مالی را ندارم که در آن روزهای دور، آن ملکه‌جوان داشت و تمام کوشش و اشتیاقش را در «بنیاد» خود می‌گذاشت ــ روح و قلب من همان‌اند که بودند، همان نشاط و خوش‌بینی؛ اما، با تجربه‌ای وسیع‌تر از زندگی، و شناختی بیشتر، از آدمیان...

امیدوارم پروردگار مددم کند، تا بتوانم برای کارهای خیر، که عزیزشان دارم، باز کوشش کنم: در یافتن علاج سرطان، و درمان «سی‌دا»[۱۷] و بهبود شرایط سخت

---

۱۶) گل مریم ــ در زبان فرانسه = la tubéreuse ــ م.

۱۷) سی‌دا «S.I.D.A» همان A.I.D.S ــ است ــ نام این بیماری از ترکیب حروف اول یك اصطلاح پزشکی چهار کلمه ساخته شده است ــ به همین جهت فرانسه آن با انگلیسی‌اش تفاوت دارد. ــ م.

زندگی کودکان جهان سوم.

به همان اندازه که نیاز به اعتماد به خود دارم، به دوستانم هم نیازمندم. همه چیز در خاطره‌ام باقی است.

از دردهایم رهایی یافته‌ام، بدون اینکه وفا و وفاداری را از یاد برده باشم. همان بستگی که به گل‌های مریمم دارم به بستگان و دوستانم نیز دارم. مادرم و بیژن در آلمان‌اند و در هر موقعیت همدیگر را می‌بینیم. برای وعده‌های دیدارم هیچ مانعی در کار نیست. دوستان پانسیونا و دوستان بعدی‌ام... خنده‌های با قهقهه، و همکاری‌هایی که سال به‌سال، مرا با یك خوشبختی نسبی بیشتر پیوند می‌دهد؛ ماری لوئیز ساژمول... که با فداکاری‌های مداومش شگفت‌زده‌ام می‌سازد؛ بیست ساله بودم که او منشی من شد، او در تمام جا به‌جایی‌ها همراهی‌ام کرد... و نیز این‌دوستان‌که در آغاز، آشنایان معاشرت‌ها بودند و کم‌کم متوجه ثبات و عمق دوستی‌شان شدم؛ همچنان که، آن‌ها هم در فراسوی ظاهرم، حقیقت‌هایم را دریافتند. تنها یك چیز کم دارم: **وطنم**، کشورم، که زمان تغییرش داده، و در دوری‌اش می‌گریم...

محمدرضا، شاه ساقط، از ایران رانده شد، همه آن‌ها که تملقش را می‌گفتند، او را به‌فراموشی سپردند. در قاهره پناه گرفت و پرزیدنت سادات وفادارانه او را به بیمارستان نظامی معادی هدایت کرد. از شاه جز سایه‌ای باقی نمانده است!...

اردشیر زاهدی که از شهناز جدا شده، و از پریشانی‌ام آگاه است، به دیدارم آمد. گفتم:

ـ اردشیر از **او** برایم بگو! حالش چطور است، چه می‌کند، در قاهره او کجاست؟

با ناراحتی به من گفت: شاه در قصر «قبه»، که یك محل سکنای حکمرانان برگزیده عثمانی بود و حدود چهار صد اطاق دارد، زندگی می‌کند. تأسیسات این قصر کهنه است و شیرهای آب آن چکه دارد و تلفنش دایم قطع می‌شود و مبل‌هایش فرسوده، و رنگ و روی دیوارهایش هم رفته است. پرسیدم:

ـ چرا تا این‌حد یك‌جو ملال و اندوه؟و چرا سکونت در این قصر عظیم فرسوده؟

ـ رئیس چنین خواسته[۱۸] او برای‌آخرین لحظاتش، تنها محل سکنای در شأن پادشاهان را در اختیار شاه گذاشت...

خاموش ماندم. در یك‌لحظه کوتاه عظمت و انحطاط در نظرم مجسم شد ـ میان این دو چه فاصله کوتاهی است!؟...

ناگهان مایل به دیدار شاه شدم تا دستش‌را در دستم بگیرم، خود را مدیون او می‌دانم... اما نخواستم تسلیم این وسوسه شوم، چرا که بی‌معنا بود، چه برای من و چه برای او و خانواده‌اش و اطرافیانش.

---

۱۸) رئیس ـ که گاه به صورت یك اسم خاص می‌آید اشاره به رئیس جمهوری مصر است. ـ م.

صبح ۲۷ ژوئیه ۱۹۸۰ (۵ مـرداد ۱۳۵۹)، ساعت نه و پنجاه و شش دقیقه، دستگاه «اوسی‌یوسکوپ» رهایی شاه را از دردهای طـولانی‌اش اعلام داشت... ــ «نگاه کن!... نگاه کن!... ــ همشاگـردی‌هایم در حالی که به شانه‌ام چنگ می‌انداختند ــ می‌گفتند: «اون بالا! پادشاه!...» با چشمانی نیم گشوده آسمان را نگاه می‌ــ کردم... شدت نور چشمانم را می‌سوزاند...

دلتنگیی ندارم، شانس دوست‌داشتن دو مرد؛ و دوست داشته شدنم را از هردو، داشته‌ام. چه تعداد زن می‌تواند این حد را بـرای خود بگوید؟ ــ آیا باز دوست خواهم داشت؟ نمی‌دانم! برای یك صحرانشین، دوست داشتن و دوست داشته شدن، چندان آسان نیست. کسی چه‌می‌داند؟ شاید... ان‌شاءالله...

«گرچه منزل بس خطرناك است و مقصد ناپدید،
هیچ راهی نیست کان را نیست پایان غم مخور.»[۱۹]

تنها آن که بازی شطرنج را اختراع کرد می‌تواند امید سرنوشتی را که دوست دارم به آن به‌پیوندم، حدس بزند...

چهار سال پیش، برادرم بیژن و من تصمیم‌گرفتیم سفری به‌مصر برویم، و رودخانه نیل را به‌سوی بالای آن رویم و زمان و فضا را بـرای خودمان جـاودانه سازیم: «دره شاهان»، قبـرهای فـرعونان، اهـرام (کئوپس)،

۱۹) بیت از خواجه بزرگ شیراز است. ــ م.

(کفرن)، (می‌که‌رینوس) و مجسمه عظیم (ممنن) و نیز (دلتا) و شهر قاهره و (مصر القاهره) با دژ آن و مسجد الرفاعی.

خانم مسنی که راهنمای ما در هیاهوی شهر است و ما را می‌شناسد، به‌سوی برادرم خم شده چند کلام به او زمزمه می‌کند. کنجکاوی‌ام انگیخته می‌شود و به فارسی از بیژن می‌پرسم:

ــ چرا در گوش تو صحبت کرد؟

برادرم، نخست، از پاسخ دادن احتراز می‌کند و عاقبت او هم به فارسی می‌گوید:

ــ از گفتن به تو خجالت می‌کشید...

ــ از گفتن چه چیز؟

ــ نزدیك مسجد الرفاعی، مزار محمدرضا است... می‌خواهی آن را ببینی؟

اتفاق یا سرنوشت خواست که در این وعده‌گاه غیرــ منتظره و غیرقابل پیش‌بینی و فوق طبیعت و «تابو» حاضر باشم[۲۰] با قلبی پر تپش، به دنبال خانم سالخورده

۲۰) تابو ــ «tabou» یك نهاد عقیدتی جزایر پولینزی (اقیانوسیه) است که به شیئی یاشخصی یك ویژه‌گی «حرمت» می‌دهد. در اواخر دوران سینمای صامت فیلمی با این عنوان فلاهرتی و مورنائو در آن جزایر ساخته‌اند که نه‌تنها در شمار شاهکارهای سینما است، بلکه مفهوم «تابو» شدن را می‌نمایاند ــ در گفت و شنودهای معمول لفظ «تابو» برای تعیین‌اعتقاد، مکان، یا شخص دارای «حرمت» به‌کار می‌رود. ــ م.

به راه می‌افتیم. او ما را به مسجد کوچکی می‌برد که در داخل آن، در مزارهای جدا، فاروق و مادرش آرمیده‌اند[۲۱] در برابر محراب، پیرمردی با چهره پر از چین ایستاده، که ضمن پوزش‌خواهی می‌گوید:

ــ خبر نداشتم، معمولا گل و شمع همیشه در این‌جا موجود دارم...

او دو باقی‌مانده شمع خاموش را روشن می‌سازد و در تاریك ـ روشن رواق مسجد، مزار محمدرضا را می‌بینم:

سنگی ساده از مرمر تیره که روی آن حك شده:

محمدرضاشاه ایران. دست بیژن را بی‌اراده می‌فشارم

محمدرضا هم مانند پدرش رضاشاه، برای همیشه در یك سرزمین غریبه، دور از ایران، کشوری که دوست داشت و می‌گفت می‌خواهم خودم را قربانی آن سازم، چشم از زندگی فرو بست[۲۲]

قاهره... سیسیل. محمدرضا. فرانکو. این شعر به‌خاطرم می‌آید:

---

۲۱) عجیب می‌نماید که فاروق شاه مصر، که پس از کودتای تابستان ۱۹۵۲، از مصر تبعید شد، در اروپا درگذشت، چه‌گونه جنازه‌اش این اجازه را یافت که در مصر مدفون شود!؟... ــ م.

۲۲) شاه می‌گفت: «اگر بخواهند ایران را بگیرند، باید از روی سینه من و چهل میلیون بگذرند» ــ از عشقش به بقای ایران سخن‌ها گفت که جز توهم نبود ــ خانم ثریا در متن کتاب اشاره به این داشته است که او بیش از هر کس دیگر، به خود می‌اندیشید. ــ م.

«بر آرامگاه شاهان آهوان در جست و خیزاند...
و... بر مزار شاعر گل مینا می‌روید...»

شما هر دو باهم متفاوت بودید، و من، هردوتان را دوست داشته‌ام!...

چگونه می‌توان غمزده ماند، در حالی که، در قلب، تاخت آهوان و روییدن گل مینا را داشت؟

چگونه می‌توان غمزده ماند، در حالی که گذشته و آینده هر دو موجوداند؟...

در اصفهان، در باغی پوشیده از گل های سرخ و یاس و انواع دیگر گل ها، دختر جوانی به آسمان، آکروباسی هواپیمای کوچکی را نگاه می‌کرد که کمتر از ده سال بعد همسر خلبان آن گردید.
ملکه جوان با پدری بختیاری و مادری آلمانی اگر چه دارای روحیه‌ای سرکش و رام‌نشدنی بود، اما مجبور به تحمل تحریکات و توطئه هم در اعمال قدرت و مسئولیت هایش می شد و به این سبب خود را در کاخی تنها حس می‌کرد...
پس از جدایی، در ۲۵ سالگی، زندگی راستین جوانی اش را یافت و نشاط و شور آن را به‌دست آورد ... افسوس که به‌زودی حادثه دردناک دیگری به‌سراغش آمد ...
اما در پشت این چهره غمزده، نیروی اراده‌ای وجود دارد که توانسته است بر غم و دردهایش پیروز آید و امید به زندگی آینده را به او بازگرداند...

بها: ۲۴۰۰ ریال